






جزا اداره رسول خدا را

وَيَتَعَدَّ حُدُودَهُ يُدْخِلْهُ نَارًا خَالِدًا وَلَهُ عَذَابٌ مُهِينٌ خدای تعالی میفرماید که هرکه نافرمانی کند خدا او را و تجاوز کند از حدود خود او را در آتش دوزخ آورد و در آن آتش بماند و عذابها کنندش بدانکه معنی عصیان نافرمانی بود و حصول عصیان از مخالفه امر و نهی خدا و رسول خدا حاصل گردد اتفاقست که در حدود علما را قولهاست قول ابن عباس مراد از حدود طاعت الله است و بعض گفته اند مراد مخالفت امر و نهی است و در حقیقت این تمامست و اقوال بمعنی واحد است هر که با امر و نهی خدا و رسول خدا مخالفت کند در دوزخ خالد باشد از آن سبب که برخلاف امر و نهی خدا و رسول خدا بودن علامت دوستی نیست بلکه مخالفت بود و هر که دشمن خدا و رسول بود او مؤمن نبود و در دوزخ است بدانکه عبودیت مطاوعت و رضاست بر احکام خداوندگار مثل ابرهیم ادهم نو برده بخرید گفت ترا چه نام نهیم گفت هرچه مراد خداوندست گفت ترا چه کار فرمایم گفت هرچه مراد خداوندست گفت ترا چگونه غذا دهیم گفت هرچه مراد خداوندست ابرهیم گفت ترا هیچ مرادیست گفت بنده را مراد نبود ابرهیم بگریست و گفت اگر بندگی اینست که تو می گوئی ما شایسته بندگی خداوند نه ایم بنده خدا اوست که مراد خود را از برای رضای خدا ترک کند چون بنده

از سر مراد خود برخیزد جمله مراد او میسر گردد

ز بیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسرم نباشد

دو سه روز شامیت را چو شدم غلام و چاکر





ازمراد طلبیدن عصیان خبر دواز عصیان خلود دوزخ حاصل آ
آمدیم بنقول آنکه در شریعت فنوبیت که عاصی کافر نیست سلمنا کا
نیست اما اگر از دنیا نعوذ بالله بی توبه رود در دوزخ خالد ما
بس فرق میان او وکافر چه چون هردو خالد اند واگر علما گو
خالد را بزمان مدید وعهد بعید تاویل کرده اند بس قیاسا گ علیکه
خلود کافر براین بیان آید وانچنان نیست نعوذ بالله سلمنا اگر چ
مومن دوزخی را بهشت برند اما به پیشانی او نوشته باشد که
بنده دوزخیست اورا نزد اهل بهشت وقاری نبود اواز فوا کر
تنعم بهشت اندک بود واندک میسر گردد قال الله تعالی کلوا
تمتعوا قلیلا انکم مجرمون آنچنان مومن نزد اهل بهشت گویا شر
وآن آتش ملامت بتر از دوزخ آتش باشد والخفی چون در عذاب است ا
بهشت دوزخ او گردد خواه در دوزخ عذاب بیند وخواه د
ای برادر بنده بودن باخدا آسان نیست انبیا در بندگی کردن
جگر خود را خون کرده اند وآسایش در دنیا بر خود حرام کرد
درین جهان کر درومرده می خورد مرد .
نخورد عاقل خوش لقمهٔ دنیا سود .
دیگر باید دانست که توبه را سوز باید حضرت داود
نظربازی کرد در عذر آن خطا چندان بگریست که از آب
دیدهٔ وی بستان برست   زآب دیدهٔ داود سبزها بر
زبهر آنکه بنفشی بکرد نظاره   وحضرت آدم فرموده بود
ولا تقربا هذه الشجرة چون مخالفت کرد چهل سال تمام اشک
ریخت وبفرزندان خود وصیت میکرد که در عذر گناه اشک

فرمحک او را نداند هیچ کس / که زرکانیست یا خود مس خس
هرکه ظاهر را ببازار آید جنان / شرع را در وی شد امتحان
گفت این یک را بدانستی یقین / آن درم را بر محک زن باز بین
بو علی آن نقد را زد بر محک / گفت این زر خالص است بی بیم و شک
شیخ گفت آنرا بگیر عارفان / کس نداند عارفست زنگیان
در زمان بگرفت آنرا آن وحید / در میان بوته کرد آتش دمید
آتش محکم چو دادش گرمان / سوخت زنگش رفت ومفلس شد عیان
گفت این جنسیست پاک ای بهره ور / ظاهر و باطن گرفته رنگ زر
قالبت چون آینه ای خوش نهاد / زین سبب این رنگ زر بروی فتاد
وان طریقت این بود ای بوالعلا / این بود دهلیزهٔ صدق وصفا
از شریعت در طریقت رخت کش / وز حقیقت بعد از ان لذت بچش
شیخ گفت اکنون ببین درهم بیار / بر محک زن وانداز آتش اندر آر
زر خالص را چو در آتش نهاد / زر نقاب از چهرهٔ خود بر گشاد
چهرهٔ گلگونهٔ خود را نمود / در نظر نور نظر را می فزود
گفت این را دان حقیقت ای علا / اوست فارغ ایمن از بیم وبلا
رو ندارد هیچ آفاتی درو / عارفست اندر و خوفی درو
تا گردد فعل تو خالص زقال / حال باید اندر ان معرض محال
جهد کن تا تو شوی گزین گر تو کسی / تا که صاحب دل شوی با دل رسی

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اتقیا

صاحب دل آینه ششش سر بود / حق درو از شش جهة ناظر بود
هرکرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرة وایوان پاک

جون محمد پاک [illegible] از نار و دود ... هرکجا رو کرد وجه الله بود

بشنو اکنون فصل [illegible] ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲ قال النبی صلعم مَنِ اسْتَوَی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ میفرماید هر که دو روزش یکسان بود او فریفته غفلت و گرفتار دنیا باشد

خواجه چرائی چنین گر تو ز عشق و دین ... زانکه همی بیمنت احد پار بنه

بس روز بروز حی باید افزودن

و از شریعت که فتوی است بطریقت نقل کردن که در شریعت خاص و عام باشد اما طریقت که تخصیص و خاص است پر خواص بود و ریا نیش نباشد ۶

این نماز و روزه و حج و جهاد ... جون گواهی دادنت ار اعتقاد

نور سالک جون ز حد اندر گذشت ... پر شد بیابانها و دشت [از نورش]

نور آن گوهر جو بیرون تافتست ... از تسلیها فراغه یافتست

قال النبی صلعم لَوْ صَلَّی الْعَبْدُ صَلَوةَ اَهْلِ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَصَامَ صِیَامَ اَهْلِ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ فَمَا یَنْفَعُهُ اِلَّا التَّقْوٰی میفرماید که اگر بنده نماز زمینیان و آسمانیان بگذارد و روزه مخلوقات زمین و آسمان بگیرد سود ش نکند کم تقوی جون خواص از شریعت فتوی بطریقت تقوی نقل کرده اند اکرم خلق شده اند کما قال الله تع اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقٰیکُمْ از تقوی آینهٔ دل شاهدان جلا یافته است و جمال الله در آن آینه تافته در سلوک انبیا را الله یان بخوانند جنانک مولانا فرماید

هر که دید الله را اللهیست ... هر که دید آن بحر را او ماهیست

وصفت انبیا از دایرهٔ اوصاف بیرونست از آن سبب ایشان را اتصال با عالم سرپوشت و حصول آن اتصال وقتی دست دهد که سالک در

جم نبود

عالم توحید درآید و هرجه بیند یکی بیند و جون حال [illegible] درنهاد او خود پرستی و خود پسندی باقی نما[ند] [illegible] بشنو

منقطع از نیست شرع احمدی ... تا که از شهره نلغزد ببندی

پایه پایه بر تواند رفت بان ... از بلندی پیچ تو شهرستان جان

بگزمان در شرع بال و پر گشای ... طاعت ظاهر بر دم می نمای

اندک اندک جد نما و راست گوش ... یعنی گندم کم نما و جو فروش

جونکه تو تخفیف شوی در کارها ... سر زند از خاطرت اسرارها

جون نمائی و و هی گندم روان ... بعد از آن تو بریری با سرورا

بوی ایشان زر گندمپس ترا ... راه بین گرداند آن حق ترا

گرجه خارستانی گلشن شوی ... جون بصاحبدل رسی روشن شوی

خوش درائی در طریقه شادکام ... سالک شابسته گردی نیک نام

جون دل از وسواسها داری تهی ... پای خود بر تارک شه ره نهی

تو بسوزی در ریاضتها گسی ... جونکه ناخوشها شود پیشت خوشی

این دلیلت بر عنایات خدا ... گر نبیان خلق گشتی مجتبی

روزی [کو سود] تراچنین عمل ... وارهی از خودنمای و جدل

همچنین فرمود مولانای ما

گنج احسان پیشوای اولیا

گفت قایل در جهان درویش نیست ... ور بود درویش او درویش نیست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳ قال النبی صلعم اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُوْنَ مِنْ یَدِهٖ وَلِسَانِهٖ میفرماید که مسلمان آنست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارد که دل مؤمن خانهٔ خداست و در حدیث آمده است

که هر که مؤمن را بیازارد خانهٔ خدای را خراب کرده باشد کما قال
النبی صلعم من هدم قلب مؤمن فقد هدم بیت الله تعالی بدانکه خلق آزار
خدا آزار بود چنانکه مولانا فرماید مثنوی

هر که خلق آزار حق بیزار ازو — نام او مؤمن مخوان مومن مگو
نامبارک باشد آزار کسان — پس تو ایشان از مسلمانان مدان

مسلمان بسیارند اما مسلمان حقیقی اندکست کما قال النبی صلعم
الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا کما بدا هر کرا عقل کامل است
او مسلمانست و هر کرا خرد نیست او مسلمان نتواند بودن که آن سایهٔ
عقل است که آنرا وهم میگویند و وهم عقل نیست حس است و حس
در تمامت حیوانات هست و چون عقل نبود پریشانی در نهاد مرد پدید آید
چنانکه مولانا فرماید * چون تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن
بگوید تن که معذورم تو رفتی که بمانی * کما قال النبی صلعم کل ناقص
ملعون تاویل این حدیث نقصان عقل است (آنکس که او دارد نقصان)

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تاویل نقصان عقول

پس مسلمان را عقل کامل باید تا از خدا بترسد و بداند که آزار خلق
آزار خداست و زبان را از آزار خلق کوتاه دارد و در نهاد هر که
خلق آزاری بود در دنیا و آخرت خوار و رسوا باشد داستان

هر کرا عقلست و انصاف و یقین — اوست مسلم نزد حق و راست دین
عقل شمع روشنست بی اشتباه — بر کف دین دار اندر شاه راه
عقل نگذارد که بی راهی کند — زآخر هر کارش آگاهی کند
ذره را اندر آرد در حساب — وا رهاند مرد را عقل از عقاب
عقل کامل باید و نفس عدیل — فهم زیرک باید و خلق جمیل

تا شنا

تا شناسد دین و دین داری کند — قدر دل داننده دلداری کند
سالکا اسلام اگر آسان بدی — هر کسی چون شبلی و ادهم شدی
یاد دارم از نبی مستجیب — گفت الاسلام فی الدنیا غریب
گر مسلمانی پس تو بیدادی چراست — چونکه بیدادی مسلمانی کجاست
خلق آزاری تو با دست و زبان — سود خود بینی زیان دیگران
گر کنی تنها تو خود را پیش خلق — آبترسند خلق از آن افعال د
مست باشی خویش را بینی تو گرد — خلق پنداری تو همچون مور خرد
در حضور مردمان گوئی دعا — گوئی اندر غیبت ایشان را دعا
ور زرا پیدا نه باشد پیش کس — شک گیری از طلب او را نفس
گر کسی را نزد تو باشد هزار — منکر آئی که برو حجت بیار
کو گواهان عدیل و متقی — این گواهان کذب گویند و شنیع
بشکنی حق را بباطل از جدل — شهد و شکر را نهی تو نام خل
بر عیال مردمان گر بنگری — سیمشان خواهم بجنبانها بری
هر چه آن بر خط طبعت نیست را — گر صواب آن بگوی گز خطاست
زان حسد زاید دل تو کینها — زآتش کین تو سوزد سینها
قصد جان و مال او داری روا — این مسلمانی مکن بهر خدا
گر یکی زینها کند با تو زوان — صد علالا بر زنی و صد فغان
کای مسلمانان به بشنید این ستم — کاسکار امیر و همچون عالم
اندرین معنی نظر آمد بیاد — آن بگویم خوش شنوای هوش
با فقیهی سیدی شد هم نفس — صوفی دیگر رسید این هر سه کس
عزم کردند سوی باغستان برون — ناگهان در باغ در رفتند درون
باغ همچون جنتی پر از ثمر — پخته و آویخته از شاخ تر

باغبان حاضر نه آن سه کس چو دیو — اندر افتادند در ایوان میو
از اباحت آن سه نفس پر حیل — میوه دزدیدند و کردند در بغل
باغبان ناگاه از کنجی رسید — آن سه کس را اندران حالت بدید
گفت اگر تنهای نیایم این زمان — لت خورم زین هر سه تن من بی امان
نیک باید بر و باز رای و حیل — وا ستانم کینه من زین سه دغل
پیش آمد باغبان پیش بین — گفت بسم الله ای شاهان دین
تو فقیه این صوفی و آن آل رسول — تا کسی را از شما باشد ملول
سوی قصر آیید تا بر قدر خویش — نان و آشی حاضر آرم پیش
این سه تن دیدند خلق باغبان — سوی قصر باغبان رفتند روان
نان و آش آورد پیش آن کینه جوی — چون بخوردند گفت ای صوفی برو
آن شجر را هست میوه آبدار — لختکی زان میوه چین اینجا بیار
صوفی از بهر تمیز چون شد روان — باغبان گفت ای فقیه کاردان
تو فقیه این سید آل رسول — صوفی با جهت در میانه بو الفضول
صوفیک گر از میان بیرون رود — عیش ما زیبا تر و افزون شود
گوسفندی دارم آرم در میان — قلیه و قربان بسازم این زمان
گفت باید فقیه ای یار رهبر — نزد صوفی رو و راه دستور ده
تا رود او سوی کار خویشتن — راحتی گیریم ما اینجا دو تن
داد او دستور صوفی از زمان — باغبان آمد ز پیش آمد دوان
گفت با صوفی که ای ناداران خام — سر تراشی و خوری لقمه حرام
در روی در باغ مردم ای دغل — میوه دزدی و نهی اندر بغل
لت همی زد صوفیک را با دو دست — عاقبت پهلو و دستش را شکست
بازگشت و گوسفندی کشتشان — برد پیش آن دو مرد میهمان

گفت

جز بقولی کی توانند بود برد — با صفات الله بعد از جست و جوی
ظاهر آینه گرچه بود نیست — یک ایدن در وی از فرزانگیست
زجرت عاشقت این اقوال ما — تا ازین اقوال زیبد حالها
گفت افعالی طریقت را رسول — یعنی اخلاص نیت و قبول
باطنم افزون ترست از ظاهرم — زانکه میدانم که حق شد ناظرم
اینست از دست و پایم مرد و زن — ساکنم در حلم و در خلق حسن
جز رضای حق مرا نبود رضا — در دل من نیست جز نام خدا
جزوها را سوختم در عشق او — ذره نگذاشتم شک اندرو
عشق دنیا کرده ام از دل برون — از عبادت یافتم ذوق چنان
میگذارم زین سبب پشت تا ز — گر تو مجموع دی ومن هستم اباز
پادشاها کشتی ازین خاک — کی بود لایق برین درگاه پاک
چون نکردم کار مردم همت لا — لیس للانسان الا ما سعی
جدها و اجتهاد توفیق تست — فضل کن نه عدل و وقت باز جست
هرکرا این فعل و آن قول است ای رفیق — او بود در زمره اهل طریق
از شریعت در طریقت اندرآی — تا بیابی حال در وقت صفای
گفت پیغمبر حقیقت حال ماست — دیدن الله نه کار هر گداست
هرکه قولی گوید و فعلی کند — بی غبانه کی بدان دولت رسد
لیس للانسان الا ما سعی — قدر کار خود برد مرد از خدا
[illegible] قول و فعل جو — غیر سعی خود دنیا بد مزد بیش
[illegible] ان و آن جهان — همچو آینه است حق در روی عیان
[illegible] اند — زان خوشی از هر خوشی بربیده اند
[illegible] شها — نقش نقاش ثبت اندر نقشها

قال شرع وفعل نفوی جو جو باه — حال برخوردار بیب از وصل شاه
قال وفعل اذی از آن شد کین بر — هر که صاحب حال نه طبل نهیب
اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
بوعلی سینا ز مردم می شنید — فضل و فقر و کاملی بو سعید
عزم کرد آمد بشهر اصفهان — نزد آن قطب از برای امتحان
میهمان شیخ شد در خانقاه — دید ذهن شیخ همچون مهر و ماه
بود روزی چند پرسید آن حکیم — زان حکیم عصر با صد ترس و بیم
کاشف اسرار و قطب جمله سالکان — از شریعه باز گو با ما نشان
وز طریقت وز حقیقت و آنها — تا گشاید روی آن معنی بما
بوعلی را گفت آن لب لباب — این سوال را شنود فردا جواب
شیخ در خلوت برفت آن شیر مرد — یکدرم مس را بزر اندود کرد
بعد از آن از نقره یکدرم دگر — در صناعت رنگ دادش شد چو زر
درهمی دیگر ز زر جعفری — برگرفت آمد چو صبح اخری
گفت دی کردی سوال اندر سه باب — اینک آوردم سوال را جواب
پیش بنهاد آن سه درهم همچو زر — صاف و یکسان می نمود اندر نظر
بوعلی را گفت شیخ اکنون بیا — اندرین سه نقد فرقی وانما
بوعلی بگرفت آن سه پاره زر — دید یک راز دگر خو بنز
گفت ای رهبر ببین هر سه زرست — فرق نه گفتن آن به و دین به است
شیخ گفت این یکدرم زر را اگنون — بر محک زن از برا
بوعلی بگرفت و زد آن بر محک — دید مس نیز
ظاهرش زر باطنش مس سیاه — از برون
شیخ گفت ای بوعلی راه بین — شرع

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا خدای تعالی میفرماید که هرکه می خواهد که دیدار پروردگار خود به بیند عمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شرک نیاورد تاویل فلیعمل عملا صالحا آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و تاویل و لا یشرک بعباده ربه احدا نزد جمعی بعضی آنست که بخدا هیچ شرک نیاورد و غیر خدا را نپرستند و تاویل نزد بعضی آنست که عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت را نه بیند که چون غیری آن عبادت به بیند آن شرک گشت بدید غیر در میان خالق و مخلوق و آن پسندیده نبود و ریا گردد و ریا شرک اصغرست

گر عبادت می کنی بهر خدا — خفیه کن گر فاش کردی شد ریا

آنچه مفسران تاویل کلام الله کرده اند بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله باز نموده اند و اگر حقیقت معانی کلام الله را باز نمایند از ترس خدا گوهها و سنگها بگدازند انبیا و اولیا چون از حقایق کلام الله بوی برده اند از ترس خدای بی سر و پا گشته اند که قرآن را هفت بطن است کما قال النبی صلعم للقرآن ظهر و بطن الی سبعة ابطن عمل صالح خالص در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر احتیاج لابدی مراد نفس نبود این قوت کراست انبیا و اولیا اعمال خود را در درگاه نشمرده اند و دایما از خوف الله گریان و لرزان بوده اند و چاره بهتر از عجز نیافته اند

چاره دیگر ندانم ای پسر

غیر استغفار و عجز و چشم تر اعمال صالح در نظر او رو نیست از وفا
هر کسی آگاه نیست این بر انبیا و اولیاست

خالصا نوی عمل | که ریا و زرق و سالوس و دغل
طاعت و حج و زکوة ما ریاست | چون ریا شد آن نه از بهر خداست
طاعت ما نزد خاصان خدا | بر مثال لهو و لعبست و خطا
زانکه خالی نیست اعوال عوام | از ریا و از وساوسهای خام
زانکه طاعت پوستست و خوف مغز | طاعت بی خوف لهوست نیست نغز
اندرین معنی نظیر آمد بیاد | چون بگویم گوش شنو ای هوشیار
وقتی در شهر بغداد ای کرام | قحط شد باران نیامد از غمام
خلق جمله عاجز و بیچاره بشد | باغ و کشت و زرعشان آواره
بهر استسقا برون رفتند خلق | توبه می کردند از افعال دلق
اتفاق خلق شد از عمرو و زید | که اگر حاضر شود اینجا جنید
می کنانی حق بما باران دهد | صد هزاران نعمت الوان دهد
خلق رفتند نزد آن صاحب قران | کای وحید عصر قطب این زمان
بهر استسقا برون شد جمله خلق | باز می آیند از افعال دلق
گر شما حاضر شوید اندر زمان | زآسمان باران بیاید بیگمان
شیخ گفت اندر جواب خاص و عام | گر شما خواهید باران از غمام
هر چه گویم من شما آن کنید | کار مشکل گشته را آسان کنید
گر بود سوگند و عهد اندر میان | گفتنی را باز گویم من عیان
شرط کردند آن زمان از خاص و عام | عهد و سوگندی شد آنگه ای کرام
گفت با ایشان جنید ای مردمان | شومی فعل منست این بیگمان
که زمین را نیست باران از سما | قحط پیدا شد نمی روید گیا

بست هر دو پای خود در ریسمان | ریسمان را داد با آن مردمان
گفت اکنون ریسمانم می کشید | کشکشانم بر سر ره میبرید
چون جنید اندر حقارت جان دهد | خوش خوش با شما باران دهد
خلق گریان گشت از گفتار پیر | ناله می کردند مانند نفیر
در زمان ابری پدید آمد گران | دبخت باران از گرانی تا کران
چون نظیری گفته آمد ای فلان | این دقایقهای را باری بدان
ره روا اندر انیست تکیه بر عمل | زانکه خالی نیست اعمال از علل
در عمل کوش و نظر بر وی مدار | کردهها را همچو نا کرده شمار
طاعتی بهتر ز عجز و ترس نیست | توشهٔ بهتر ز سوز و اشک نیست

همچنین فرمود مولانای ما
مبنع کنتین و شاه اولیا

ای خنک جانی که او گریان اوست | وی همایون دل که او بریان اوست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی الذین ینفقون فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین خدای تعالی میفرماید که آنان که نفقه می کنند در وقت تنگ دستی و در وقت فراخ دستی و فرو می خورند خشم خود را و عفو می کنند بر گناه مردمان ایشان نیکوکاران اند مولانا فرماید

نص قرآنست خشم خود بپوش | عفو کن بر مردم ار داری تو هوش

و هر که بر خطای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خورد و صد در جنت المأوی از برای او قصرها بپا زند کما قال النبی صلعم رأیت قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن هذا قالوا الکاظمین الغیظ والعافین

عن الناس بدانکه خشم خودرا فرو خوردن واز سر خشم خود درگذشتن
وسخن نرم بهتر از صدقه دادن است کما قال اللّٰه تعالی قول معروف و
مغفرة خیر من صدقة ودر خبر آمده است کما قال النبی حلم من کظم
غیظا وهو یقدر علی انفاذه ملاء اللّٰه قلبه امنا وایمانا واین خصلت حمیده
در نهاد مردمان متواضع باشد وخداشناس وحد تواضع آنست که خودرا
کمترین مخلوقات داند وکمال کار مردم در کم زدنست چنانکه مولانا فرماید

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد — مرغت شکار گردد صید حلال گیرد

وغایت سلوک آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح ومجاهده
وریاضت وترک مال وملک ویاد ماضی ومستقبل نکند سالکان اورا
کامل نشمرند مولانا فرماید

کاملان فرزند حالند ای کیا — ماضی ومستقبل ایشان را کجا

تا در دل مرد سالک ماضی ومستقبل است یعنی این چنین وآنچنان خواهد وخواهم کرد مرتبهٔ او بکمال نرسیده
باشد ومناسب این حال بشنو

چونکه ابرهیم ادهم آن وحید — جرعهٔ از جام شوق حق چشید
چاشنی شوق حق اورا ربود — پرتوی از حسن حق باوی نمود
تا شبی بالای تخت آن عشق باز — بعد از بهر نیاز اندر نماز
ناگهان از بام غوغائی شنید — در عجب ماند او از آن غوغا رسید
گفت برگو کیستی بالاء بام — چیست مطلوبت بگو اسرار کام
در جواب آواز آمد کای فلان — اشتری گم کرده ایم این ره بدان
بر سر این بام تو بهر طلب — آمدستیم این مدار از ما عجب
گفت ابرهیم اشتر را ببام — کی طلب دارند هست این کار خام
در جواب آواز آمد بس چرا — بر سر تخت شهی جوئی خدا
تا نمانی تو وجود خود بخاک — کی بیابی بار در درگاه پاک
چون طریق عشق بازی را شناخت — رای صایب کرد و تدبیری شناخت
ترک تاج وتخت وملک خویش کرد — جست وجوی وسوز خودرا پیش کرد
ژندهٔ پوشید ودر غربت فتاد — در دلش حق چشمهٔ حکمت کشاد
جانب حق حرمت وقربش فزود — وانچه او می جست حق آنش نمود
در سفر گم کرد خودرا بهر آن — تا نداند کس ورا نام ونشان
عارفی ناگاه دید اورا شناخت — از برای امتحان رامی بساخت
تا بداند نفس اورا شد کمان — یا هنوز از دردها دارد ملال
با سنیبی گفت دیناری بگیر — روی یک سیلی بزن با آن فقیر
بستد آن دینار زود آمد وآن — سیلی محکم زد اورا بی امان
بست ابرهیم لب از خیر وشر — دم نزد یعنی ندادم زان خبر
باز عارف داد دیناری دگر — گفت سیلی دگر زن معتبر
همچنان عارف سه نوبت زد بداد — دوئم سیلی که زد آن بد نهاد
گفت ابرهیم ای مرد خدا — نفس اندر تلخ شد از ما جدا
پیش آمد عارف وگفت ای فقیر — تلخ داری تو هنوز اندر ضمیر
تا فراموشت نگشته ملک تلخ — کی شود شیرین بر تو شور وتلخ
یاد ملک خود مکن درکش تو دم — خودها بین ومگو از بیش وکم
چون بدوزی هر دو لب را از کلام — آن زمان باشی تو کامل والسلام

همچنین فرموده مولانای ما — زبدهٔ تنزیر وشاه اولیا

کاظم غیظ اوست کز وقت غضب — قفل شش دندان نهد بر هر دو لب
کامل آنگاهی که هنگام جفا — شاکر گردی گر زنندت صد جفا

گین جفای خلق با تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد عیان

بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی ولولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین خدای تو میفرماید که اگر فضل و رحمت حق بر شما نبودی بدرستی که شما هلاک می شدید خسران در اصل راس مال رفتن بود از دست اما درین آیه بمعنی هلاک نفس است نزد بعضی مفسران تاویل ولولا فضل الله علیکم زیادتی انعام و عاطفت خداست و نزد بعضی اهل فضل اعطای توبه است هرچند که توبه بر بندگان واجب است اما توبه بی توفیق سود نکند و اگر فضل و رحمت خدا نباشد از اعمال این مشتی خاکیان چه حاصل آید هر کرا انصاف هست از برای امتحان اعمال خود را و کرمهای بی نهایت خدا را در دل خود عرضه کند و با انصاف بگوید که آن انعامها و کرمهای خداوندی مزد اعمال نیست و با فضل و رحمت و کرم خدای است بل بصد زبان اقرار باید کردن که آن جمله کرم است و ما جمله خطا و خلافیم

ز آن سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم

ز آن سوی او چندین نعم زین سوی ما چندین خطا

ز آن سوی او چندین وفا زین سوی ما چندین جفا

زین سوی ما چندین دغا ز آن سوی او چندین عطا

فضل و انعام خدا وابستهٔ عمل نیست خدای تو موصوفست بکرم

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا

چین نفکند بر جبین گرچه بدید صد جفا

چشم کشا و درنگر جرم بیار و خو نگر

خوی چه آب جو نکو جمله طراوت و حیا

خدای تو بر بندگان از صد پدر مشفق تر است چون بندگان را شایستهٔ آن درگاه علی نسبت بهانهٔ بندگان گناهکار را می آمرزد و خطاء صغیر و کبیر بندگان را عفو می کند کما قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا

تاریکی ما چه بود در حضرت پر نورت

فعل بد ما چه بود با حسن و فعال تو

تکیه بر اعمال باشد جاهلی   بر عمل تکیه مکن گر عاقلی

همچو ما کس خود کجا دارد عمل   لیک بر فضل خدا داریم امل

از عمل ما نام میدانیم و بس   بندگی اکنون چه داند عام خس

طاعت اعوام را قدری کجا   گر سؤالی می کنی معنی چرا

من سؤالت را بگویم خوش جواب   لیک تو منصف شو از حق رو متاب

تا که ما از مادر خود زاده ایم   چشم روشن در جهان بگشاده ایم

هیچ از ما طاعتی شایستهٔ   کان بیرزد حبه یا حبهٔ

خالصا لله بی عجب و ریا   با حضور و سوز شامی یا صبا

آمدست اندر وجود ای تازه رو   من ندارم گر تو داری باز گو

گر ترا هست آنچنان طاعت مدام   تو نهٔ اندر میان جمع عام

لیک من دارم سماع ای دوستان   که همی گفتند روزی سالکان

کاولیا را نیست تکیه بر عمل   زانکه هست اندر عمل وجه علل

جز بفضل حق ندارند اعتماد   فضل می جویند نه عدل ای جواد

در عمل گر خورده جو گردد خدا   گر صوابست آن عمل گردد خطا

اندرین معنی نظیر آمد بیاب   چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

پارسائی بود عبدالله نام   زاهدی معروف اندر ملک شام

از محبت آتشی افروخته   خویشتن را در ریاضت سوخته
در میان کوه غاری کرده بود   عمر اندر غار با سر برده بود
شصت سال او را نبود افطار روز   هر شبی ختمی بکردی او بسوز
اشک چشمش دایما بودی روان   طاعتش افزون ز تقریر زبان
بود اندر خواب یکشب پارسا   که قیامت خواستی قاضی خدا
از خواص و عام می جوید حساب   موبمو هم از خطا هم از صواب
نوبت آمد پارسا را رفت پیش   چون بگفتش بازگو اعمال خویش
گفت اندر غار شصت سال تمام   بهر حق بر برده ام از خاص و عام
گفت حق آن روز را تو یاد دار   که بردم عرضه کردی حال غار
اعتکاف تو اگر خالص بدی   عرضه آن دیگری را کی شدی
گفت حق او را نه آن روز ای فلان   کامدند در غار جمع مردمان
تو به   شدی اندر نماز   می نمودی طاعت و نفل دراز
طاعتت گر طاعت خالص بدی   عرضه آن دیگری را کی شدی
آنچنان طاعت ز رفت و ریاست   بود نابودش به پیش ما سواست
گفت حق دیگر چه داری وانما   گفت ختم شصت ساله ای خدا
گفت حق زاهد بیاد تست آن   که فلان شب در فلان ناگهان
مصحف اندر دست با کردی دراز   او ضایع شد از آن معنی نماز
گفت حق دیگر چه داری پیش آر   گفت صوم شصت سال ای کردگار
گفت یاد آور از آن روزی که تو   گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چار نوبت در نهان   شربت شیرین نمی خوردی عیان
پیش مردم زانکه خود صایم   در مرض هم روزه دار دایم
گر نمیدانست را ذات مردمان   ما علیمیم از ضمایرها نهان

شصت ساله

شصت ساله روزه ات نوشته بتباه   از برای شومی آن یک گناه
بعد از آنش عرضه کردند طاعات   از کمینه بیذقی شد شاه مات
جملگی اعمال شد آندم هبا   دست او نگرفت جز فضل خدا
گفت زاهد را خدای ذوالجلال   رفت اعمالت نداری جز وبال
لیک روزی در دعایت یک صبا   طفلکی آمین بگفت اندر دعا
بهر آن آمین خطا بخشید منت   فضل دان این که بیامرزید منت

همچنین فرموده مولانای ما
گوهر دریای فضل کبریا

در عمل گر فضل نبود آن عمل   قلب باشد قلب نه قلب دغل
من همیدانم و آن ستار من   مکرها و زشتی کردار من
زین عمل واجب شود نار جحیم   گر نباشد فضل رحمن الرحیم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی صلعم من بکی من خشیة الله غفر ذنوبه و ستر عیوبه میفرماید که هرکه از ترس خدای تعالی بگرید خدا او را بیامرزد و عیبهای او را بپوشاند بدانکه هیچ عبادت نزد خدای تعالی ورای گریه نیست بسبب آنکه در تمامت عبادات ریا گنجد نظر آنکه اگر کسی نماز و روزه و زکوة و حج و صدقه ممکن است که نماز خالصا لله باشد اما اگر در دل گذرانند که من اینها بکنم مردم مرا عابد گویند و درین جا ذکر رفته است

تا جگرها را نسوزاند عنید   آب در دیده کجا آید پدید
اشک خونینت اگر زغم نی عشق   کی بگرید چشم کس بر بیهوده
روزی مردی آمد که هفت سال نماز در پی مصطفی

گزارده بود پیوسته فخر آوردی چندین سال پنج وقته نماز در عقب
محمد کردم روزی در مسجد آمد آن جماعت نماز گزارده بودند آن
جوان گریه آغاز کرد ابوبکر صدیق گفت ای عزیزان گریه از بهر چه
کردی گفت از برای آنکه مرا آنچنان بران بود که من چندانکه زنده
باشم یک نماز را از عقب حضرت رسالت نگزاردم که فوت شود امروز
فوت شد ابابکر گفت که شانزده سال است که با رسول خدا نماز جماعه
گزاردم ثواب این نماز شانزده ساله را باین اشک دادم مرد آن
بشنید شاد شد ابوبکر گفت که درین بودیم که رسول صلعم از در در آمد
حال را بخدمت حضرت رسانیدیم فرمود که یک قطرهٔ اشک که از ترس
خدای تعالی بیاید او را هزار ساله عبادت است مولانا فرماید

افضل اعمال اشک دیده است   ای خنک آن دیده کاشکی دیده است
اشک دیده   حالت ماجرا   هر که کرد افزار بر جرم و خطا
اشک دیده ریخت از ترس خدا   حق بیامرزد مر او را بی خطا
او شود مستوجب صدر جنان   مثل این در داستان بشنو عیان
شیخ شبلی آن مدار اولیا   منبع اسرار و شمع انبیا
کرد طاعتهای خالص باکمال   عرضه کردی آن عمل با ذو الجلال
که خدایا خالص آمد این عمل   با چو من قلب قلبست و دغل
خودهای شرط را با منت تمام   تا نکه دارم دقایق ای خدا
هر عمل که داشت عرضه کرد کار   خودهٔ بنمود کو شد شرمسار
دایما کارش همی بودی کرام   اندرین غم سوخت چل سال تمام
یک عمل درگاه را آسان نشد   چون کند چون مشکلش آسان شد
گفت الهی بس چه باشد کار من   چون هبا شد جملگی اعمال تن

نیت پنهان پیش اسرار ضمیر   زین غم از پا او فتادم دستگیر
آن عمل آموز با من کاندر و   خودهٔ بنمود بعذر ناز مو
گوئیه چشم تر و وردی رو   جملهٔ اعمالها را رنگ و بو
چیست آن اعمال صالح کو دنیست   یک آنها در نظر نا ورد نیست
چون بگوش شبلی این معنی رسید   ترس و گریه شد همه طاقه لزید
کردی طاعتها نکردی یاد آن   ریختی پیوسته اشک دیدگان
آنچنان اشک و جان لرزان درون   روزی عزم حج کرد آن ذو فنون
چونکه در میقات حج شد مردمان   تلبیه کردند شبلی آن زمان
گریها میکرد از ترس خدا   مردمان گفتند این گریه چرا
گریه ات بگذار تلبیه بگو   گفت شبلی مردمان داد و برو
چونکه من لبیک و سعدیک ادا کردم   ترسم اینک تیرهای غم خوردم
در جواب تلبیه گوید خدا   رو نه سعدیک و نه لبیک ای دغا
هر که بر اعمال خود دارد نظر   میکن او هیچت هم نار سقر
طاعت مخلوق خالق را چه سود   یک خالق خلق را اینجا نمود
تا شناسد خالق خود را یقین   شکر نعمت را کند رو بر زمین
دور باشد از غمان واز فرح   کین فرح آخر شود کان ترح
دوستی دارد خدا قلب حزین   خون را پیش خدا میدان یقین
وای آنکس را که او را ترس نیست   واندرین معنیش سبق و درس
تا نگردد اشک چشمت همچو جو   سبق درس از آشناه دل بجو

همچنین فرموده مولانا ای
در بی همتای بحر کبریا
عاشقان را شد مدرس امر دوست   اشک خونبت ز دو این طلعهٔ نکوست

نلبیت

بشنو اکنون فصل دیگر ای پسر   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصـــل قال رسول الله صلعم من کان فی قلبه مثقال حبة خردل من کبر لم یدخل الجنة خود پسندی او از اسباب علم است یا پرهیز یا سروریست یا مالست یا حسن است یا بازو ر یا زرست و غیر این و هر که بدین اسباب مغرور شود و خود را پیش مردم بشکند فردا روز قیامت بنزد خالق شرمسار کند و در حدیث ربانی آمده است قال النبی صلعم الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فی واحد منها القیته فی النار علم و هنر و زهد مرد را . زن بعد مولانا فرماید

بسا علم دکاو تنها و فن   کشته ره رو را چو غول راه زن

و در نهادی که تکبر بدید آید عوام خلق جهل او را دانند و غفلت او را شناسند و هر علمی که از وی بوجود آید شایبهٔ خدا نبود تا دل مرد از کبر خالی نکند او از اهل دل نبود مولانا فرماید

شد عزازیلی از آن هستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس

سبب سنگسار بود تا روز قیامة سنگ لعنة بر قفای او می زنند در نهاد بیشتر کس هست که از خود بینی بی غیرت می شوند بشنو

مارگیری بود مشهور ای کبار   مارگیران را از و بود افتخار
چون زبان بکشادی و کردی [illegible]   شاه ماران را ببردی روز [illegible]
بود او را [illegible] هر [illegible]   کرده حاصل فن و افسون [illegible]
مارگیری گفت با آن اوستاد   که فلان جا هست ماری پر فساد
کشته است آن مار چندین مارگیر   چارهٔ او را بسازای بی نظیر
گفت او آن مار را با من نما   تا بگیریم زنده و بدهم جزا
رفت آنکس مار را با او نمود   پیشتر رفت و دولب را برگشود

گفت بربان سازم این دم گوسفند   بعد از آن حلوا پزم از شهد و قند
سید ابرخیز و اندر کار باش   یکدمی در کار با من یار باش
برد سید را بخلوت ناگهان   جست و حلقش را گرفت اندر زمان
بر زمین زد تا که سید شد ز هوش   دم ببست از درد حلق و شد خموش
گفت اگر تو سیدی و آل رسول   چون روی در باغ مردم بی فضول
میوه دزدی و نهی اندر بغل   دزد بت را این جزایت ای دغل
کنگی برداشت آنکه باغبان   سوی دانشمند آمد بعد از آن
گفت اگر تو عالمی و پیشوا   میوهٔ مردم چرا دزدی چرا
ور تو میگوئی مباحست این باز   حجتی بنما و یا نقلی بیار
چون بدزدی میوه های مردمان   سود خود جوئی زیان دیگران
چونکه تو گم کرده راه این زمان   من براه آرم ترا ای قلتبان
کنگی چندش زد او را معتبر   بلکه خردش کرد دست و پا و سر
زین مثل مقصود من آنست ای کرام   که مسلمانی چه داند خاص و عام
تا ننهی این شور و شر اندر دلت   دل بگو آنرا که آن نزه کلت
چارهٔ کن تا دلت روشن شود   خاطرت همچون گل و گلشن شود
این شر و شورت افعال درون   چون خیالی می نماید از برون
تا نکردی تو مسلمان از درون   کی توانی شد مسلمان از برون

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اقتدا

دست و پای تو هم اینجا در گزند   بر ضمیر تو گواهی میدهند
حیلها کم کن تو در حیله مکوش   ای دغا گندم نمای جو فروش
چون تو بد کردی بترس ایمن مباش   کانکه تخم آن برویاند قضاش

گر تو فیلی مور را از تو کی رسد / در خرا طیرا ابابیلگار سد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بباید روشنی

فصل ۴ قال الله تعالی مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ
خدای تع میفرماید که هر که کشت آخرة خواهد زاید کردانیم کشت آخرت
وی را و هر که کشت دنیا خواهد از ان کشت او را بدهیم فاما از آخرت
او را نصیب نبود و حرث آخرت اغنیا آنست که در تحصیل کسب حلال کوشند
و از حرام اجتناب نمایند و در وادی تفاخر و تکاثر نکوشند تمتع
بران دارند که هرچه از کسب حلال آید راس مال بیرون کنند تا
خدای تع حرث آخرت ایشانرا زیادت کرداند چنانکه خدای
تعالی میفرماید مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ
حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ الآية یعنی آنان
که مال خود را در سبیل خدا ایثار کنند احسان بزدانیم و از هر دانه
هفت سنبله پدید آریم و در هر سنبله دانه پیدا کردانیم و عوض
یک دانه احسان او هفتصد دانه دهیم و در حق هر که خواهیم کرم
ارزانی فرمائیم و آن هفت دانه او را دو چندان سازیم تا یک
درم احسان او را یک هزار و چهارصد عوض کرده باشیم
گر بمثال أَقْرِضُوا قرض دهی قرضاً حسنا / بینم فاضعفه طلب تا گنج کنی رکان نهی
گر بنشانی بار دوی رایت جوهر ساعتی / قامت نیز چرخ را بر زه خود کمان کنی
آمدیم به بیان حرث آخرت فقرا از فقرا محتاج را ایثار کمتر بود
اما حرث آخرت فقرا محتاج آنکه جوی بدهند نزدیک خدای بسیار
باشد اما حرث فقرا محتاج انست که هرچه خدای تع باوی دهد

خواهد

خواجه را با باغ و سبزی خوش بدی / مال و ملک خود بدیدی خوش شدی
سوی کشت باغ شد روزی برون / خرمنی گندم بدید آن ذوفنون
توده توده کرده بر روی زمین / دانها زیبا تراز در ثمین
دانه بگرفت زان خرمن روان / چون نهاد آن دانه را اندر دهان
عطسه آمد بر دماغش دانه برد / هوش خواجه رفت و کشتند خواجه
لحظه بگذشت و باز آمد بهوش / می طپید از درد و میکردی خروش
جمع کردند مردمان کاردان / چارها جستند در تدبیر آن
چاره گر از چارها بیچاره شد / در دماغش دانه همچون خاره شد
درد رفت و دانه ثابت در مشام / مدتی بگذشت و سالی شد تمام
بعد سالی خواجه عزم چین نمود / تاجران دایم دوند از بهر سود
روزگاری رفت و تا آمد بچین / دید اقلیمی لطیف و نازنین
همچنانکه رسم هست اندر جهان / غرت مردم بدارند مردمان
خواجگان چین همه پیش آمدند / جمله او را مشفق و مونس شدند
خواجگان رفتند پیش شاه چین / عرضه کردند کای شه روی زمین
تاجری از مصر آمد این زمان / تحفها آورد بر شاه جهان
حکم شد از شاه کاید پیش تخت / آورد با خویش هرچه هست رخت
خواست تاجر تا نهد رو بر زمین / این تماشا بنگر و قدرت ببین
عطسه زد ناگهانی آن جواد / وز دماغش دانه پیش شه فتاد
شه بدست خویشتن بستد روان / دانه بوسید و نهاد اندر دهان
شاه گفت این دانه اینجا از کجا / رزق ما بود و روان آمد بما
تاجر آمد همچو بید برجا لرزد / وهم و ترس آمد بدست و پای مرد
شاه گفت این لرزه و این ترس از کجا / راستی را بازگو این تاجرا

گفت تا جوالامان ای شه امان   قصه خود را فرو خواند آن ز[ن]
شاه منت دار شد چون آن شنید   گفت آری رزق ما با ما د[ر]...
رزق مقسوم است ای غافل بدان   آیت نحن قسمنا را بخوا[ن]
مال عالم را اگر جمع آوری   هرچه قسم تو شود آنرا خو[ری]
مال خود مشمر تو رزق مردمان   رزق مردم را تو هستی پاسبا[ن]

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اولیا

کس نخواهد رزق تو خوردن بدان   این سخن مغز تبرات بی کا...
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۰ قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها خدای تعالی میفرماید که هیچ آفریده نیست که کفیل رزق او نه...
هر کسی را هر جا که هست رزق می رسانیم حضرت موسی را معلوم ش[د]
که اجل نزدیک آمد از دار فنا بدار بقا نقل خواهد کرد در دل او ا[ین]
خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم و از دنیا هیچ ندارم و شفیقی
بر سر ایشان نیست تا حال ایشان چه خواهد شد از خدای تعالی وحی آ[مد]
که یا موسی بر لب دریا رو تا در میان دریا سنگی سیاه را بینی عصای خود
بر آن سنگ زن تا آنچه نمودنیست بنمایم چون موسی بر لب دریا رفت
عصا بر سنگ زد پاره شد کرمی دید برگی سبز در دهان گرفته از خدا[ی]
وحی آمد که یا موسی در دریا در میان سنگ سیاه کرمک را رزق میرسانی[م]
فرزندان ترا کی بی رزق گذاریم رزق وابسته ملک و مال و کسب و کار
نیست چون کفیل ارزاق خدای تعالی است رزق تو در طلب تست...
خواهد رسیدن شتاب منمای که بی صبری کار طفلان است پیش سگ نا[ن]

می افگند اول نان را بوی میکند بعد از آن آهسته بی شتاب بر میگیر[د]
مرد آنست که صبر او بیش از صبر سگ باشد
چون بسگ نان افگنی سگ بو کند انکه خورد
سگ نه شیری چه باشد بهر این چندین شتاب
علامت مومن اینست که در نهاد او طلب ایمان باشد و از ایمان گوهر
ایمان را جویا گرده و داروی دیده دل بدست آرد همت اندر
طلب نان بستن کار کوران است   کار کوران که داروی نباشد بجز آن
داروی دیده بجویند و کنند ذکر نان   ای شاه زاده تو از صلب
آن خلیفه که خدای تعالی در کلام ربانی در حق او می فرماید خَمَّرْتُ
طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا و تمامت ملایکه را فرمود که اُسْجُدُوا
لِآدَمَ چون یک پادشاه زاده چرا مثل پدر نگوئی مناسب این معنی داستان

بشنو

زاهدی روزی میان مردمان   گفت من غم کم خورم از بهر نان
مومن موسن زغم آزاده است   او دهد نانم که جانم داده است
خصم او شنید جمعی منکران   طعنه میکردند او را از زبان
آن یکی میگفت این افسانه است   وان دگر میگفت آن دیوانه است
آن یکی میگفت مشنو این محال   در دماغش هست وسواس و خیال
حیله کاری از میان منکران   گفت من کاری کنم با او چنان
کانش غم از دماغش سر زند   دعوی و سالوسی او بشکند
نزد آن صاحب بیاید کای فقیر   در توکل تا بنی و بی نظیر
این یقین خویش را اظهار کن   منکران را صاحب اقرار کن
اندر او در خانه در باز کن   در بر او در توکل ساز کن
چون رساننده رساند نان تو   منکران تو شوند قربان تو

گفت صادق جمله مهلت این / ما میان خلق و در دم در کمین
در میان شهر این حال ای فلان / کی شود پوشیده از همسایگان
گر چنین است تا بصحرای رویم / واندران صحرا یکی چاهی کنیم
من در آیم اندران چاه عمیق / حق مرا نان ده بس است و هم رفیق
همچنان کردند چون در چاه شد / حق تعالی نان ده و همراه شد
در چهارم روز شد شاهی سوار / زان طرف رو کرد از بهر شکار
پای اسپش ناگهان در چه فتاد / بی خطا بگذشت از چه همچو باد
با یکی فرمود آن شه کای فلان / رو نظر کن حال چه را باز دان
دید کاندر چاه مردی خفته است / مرده کرده خویش را بنهفته است
عرضه کردند حال آن چه را بشاه / گفت شه بیرون کشید از این چاه
دید مردی تازه رو و تن درست / دم فرو بسته گرفته دست دست
شاه نقشش دید گفت اندر ضمیر / سوخته اندر ریاضت این فقیر
شربتی آورد پیش اندر زمان / او دهان بربسته همچون مردگان
شه بکوبی گوشهٔ دندان گشاد / وانگهان در حلق او شربت نهاد
نعره زد صادق و گفت ای خدا / هر که از روزی گریزد همچو ما
تو بکوبی برکشی بکشی دهان / رزق او با او رسانی بی گمان
شاه حیران می شد از گفتار او / لرزه می آورد از اسرار او
چون بنزد شه رسیدند منکران / ماجرا را باز گفتند آن زمان
هر که بار زراق خود منکر شود / در زمان او منکر و کافر شود

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

دشمن شیرین زبان سحر باف / می نماید دزدها را پاک و صاف
دم بدم عرضه کند با جان و دل / که من از بدخدمتی هستم خجل
مشتغلم بر شاه و بر ملک و ندیم / راست می گویم بسوگند عظیم
گر بود دستور راز شاه و ندیم / گفتنها گویم به از در یتیم
باغ دنیا نعمت پر حسن و مال / حشمت و جاه است و ذوق قیل و قال
دار و گیر و نوش و دارو و گیا / پند من بگرای دل و باش بیا
مال عالم را بجو گرد آوریم / نقلها چرب و شیرین ما خوریم
هر کجا که ماه روی دلبر است / سیم و زر است پیش ما او بر تر است
این خوشیهاء جهان بگذاشتن / چشم بر احسان عقبی داشتن
حیف باشد حق کریم است و رحیم / حالیا نقد نشست بی وعده این نعیم
با چنین دستان برد دل را ز راه / تا شود ملک شهنشاهی تباه
دوزخست این نفس و شیطان ای اخی / جمله را خواهد که سازد دوزخی
عقل پیش آید که ای شاه ندیم / نفس مکار است و شیطان رجیم
دوستی او مدار و پند او مشنو / دشمنت و بلاها کن آن نابکار
هر که خود گفتار او را بشنود / در بلا و در حسد قائم فتد
دام او این لذت دنیا بود / وای بر کس که در دامش رود
هر که از آن دام باشد چنداش / حرص رو بیداز میان سینه اش
حرص او را عاقبت دارد بر آن / کو فرو شد دین خود را بهر نان
نه ز حلال اندیشد و نه از حرام / عاصی و بدبخت گردد والسلام
کفر و عصیان هر دو چون همسایه اند / گاه و بیگه پیش یکدیگر روند
فرق نبود در میان آن دو یار / آن دو یک را دان و هم یک یار
جان و دل گر بشنوی پند وزیر / نفس و شیطان را کنند خوار و اسیر

شهر این گردد و شه زور ور ز | خط توقیعش بود جای ظفر
محرم دیدار گردد بی حجاب | وز رخش تابد بهاران آفتاب
ور کند دل پی روی نفس دون | نفس شه گردد ز عقل و راز بون
اندرین معنی نظیر آمد بیاد | چون بگویم گوش شنوا ای خوش نهاد
گر شدی فوت از ابوذر دا نماز | نالها و گریها کردی دراز
زان تاسف چاک کردی پیرهن | زاشک خونین کردی او اثواب تن
روزی در گرما بصحرا رفته بود | هم روزی خسته آمد خفته بود
وقت پیشین میگذشت ابلیس دون | حاضر آمد با دو صد مکر و فسون
دست او بر پای بوذر دا نهاد | گفت برخیز ای ولی الله خوش نهاد
وقت پیشین میرود اندر نماز | چست باش و می نما با حق نیاز
گفت ابوذر دا عجب کار است این | که بود شیطان دلیل کار دین
اسم اعظم خواند بر ابلیس دون | بسته گشت ابلیس از آدم شد زبون
گفت بر گو راستی را با چرا | تا نه بینی زین سبب از من بلا
گفت شیطان خوی تو دانسته ام | زان حسد در طشت خون بنشسته ام
چونکه از تو فوت می گردد نماز | زان تاسف گریه می گردد دراز
از دو صد ساله نماز آن بهتر است | زین عبادت آن عبادت برتر است
زان حسد بیدار کردم من ترا | تا ترا آن قرب نبود با خدا
ای برادر گر خدا جویی ببین | پای نه بر تارک نفس لعین
از ریاضت می شود این نفس رام | چاره دیگر ندارد والسلام

همچنین فرمود مولانای ما
مخزن اسرارهای کبریا

نفس دشمن را بده تو کاشکر | نان جو در پیش نه گو این بخور

از معنی رزق از قلیل و کثیر بقدر طاقت خود ایثار کنند بر ضعیفان و در آتش فاقه بسوزند چه خوش است بیت از زلالی که با تش اندر ارند چه کنند میان آتش که همین کهنه باید و دم بدم عشق خود را بیفزاید و در حضور جد نماید و شب و روز بذکر الله مشغول باشد که نماز عوام پنج وقت است اما نماز عاشقان دایم باشد

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون | عاشقان را نه صلوة دائمون

وحش آخرت فزاید فیما بوده گافر عشق دنیا قبله اوست

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان | قبله اش دنیاست او را مرده دان
ترا تا نفس کافر در کمین است | کجا نور رهبری آنجا که دین است

بر سر گر نفس اماره غالب شود او را از میان لذتی نباشد مگر آنکه نفس را بجا نهاده و ترک مراد بودن گرداند

چون نور این نفس در فرمان تو شود | گر همه گبری همه ایمان شود

مردی آن نیست که با مردمان جنگ کنند مردی آنست که با نفس خود جنگ کنند بیت

مردی نباشد آنکه کنی با کسان تو جنگ | با خویش جنگ کردن مردی و رستمیست

کما قال النبی صلعم ان النفس هی الصنم الاکبر و اگر با خدای تو ترا دعوی محبت است همچون خلیل بت نفس را بشکن تا تو از شیر مردان ره باشی

سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آن باشد که خود را بشکند

آمدیم به بیان آن طایفه که حرث آخرت و دنیا میخواهند خدای تعالی دل و چشم ایشان را خاصیت دوزخ داده است از جمع کردن مال دنیا سیر نشوند کما قال الله تعالی یوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید چون این طایفه حرث دنیا میخواهند خدای

ازانچه می خواهند بدهد اما در آخرت ایشانرا نصیب نبود و کما قال النبی
الآخرة من نصیب بدانکه محبت دنیا اعظم خطایاست کما قال النبی علیه السلام
حب الدنیا رأس کل خطیئة وانچه فرموده است که ایشانرا در آخرت
نصیب نباشد یعنی در آخرت ثواب ندهند و چون ثواب نبود
ایشانرا جنت نبود و جنت آینه ایست که جمال الله در و تابد و
جنتیان ازان آینه جمال الله به بینند پس ایشانرا جنت نبود از جمال
الله بی نصیب مانند بدانکه آدمی زاد بر مثال شهریست در عالم
باطن و دران شهر پادشاهیست و ندیمی که حل و عقد ملک پادشاه
در دست اوست و وزیریست پارسا و عقلیست دران شهر ظالم و
بدکردار که پادشاه و ندیم را پیوسته بر بی راهی دعوت می کند
اگر پادشاه و ندیم بسخن وزیر درآیند جای ایشان در آخرت جنة
بود واگر فریفتهٔ عقل ظالم گردند گرفتار عذاب آخرت شوند
از جمال الله محجوب مانند وان عقل ظالم نفس است و نفس
شیطانست و شیطان حسود اولاد آدم است دوستی او عین
دشمنی باشد در دوستان بشنو

این تن تیره که بروی می تنی   خاک و آبیست این و جانت روشنی
شهر جانست این تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
جان تو سلطان و دل او را ندیم   واتحادی در میانشان بس عظیم
دل ندیمست حکم بر سلطان کند   هر چه او دل پرورد روح آن کند
عقل فتنه ملک سلطانست وزیر   صاحب دیوان ازکی بی نظیر
عقل شهرست نفس بد سگال   ظالم جنت و دغای بدکال
جمله زویر و فسونست کار او   شور و شر و فتنه است کردار او

کفت

گفت آلهی این نشانست بی نشان   بی نشانی را بمن بنما عیان
زنده گردان جان و جانم را فزا   زندگی جان من با من نما
گفت با تو چار مرغست همنشین   کرکس و طاوس و زاغست چارمین
کیست زان مرغان خروس اندرین   در میان آن حجاب تست همین
رو بکوب آن جمله را در زیر پا   بر زمین زن تا رود تحت الثری
هست کرکس در نهاد تو امل   کان امل باشد سر جمله علل
زینت است طاوس و حب سروری   هستی و پندار اندر داوری
زاغ حرصست و طمع اندر نهاد   کان طمع اندر نهاد کس مباد
شهوت و فرج و گلو باشد خروس   چون ازینها رستی دست خود ببوس
گر مثل گر استخوانی نور بیم   پنجهٔ با خامهٔ شو نعیم
در زمان تو برجی زنده شوی   با هزاران چشم بینده شوی
کارگاه صنع را بینی بکار   اندرونه آلت و نه پود و تار
زنده میگردد ز جنبش جان پاک   جسم دل میگردد و هم جان پاک
هر که دارد زو تمنای وصال   تا شود زنده دل از نور جمال
بگسل ازان چار خوی راه زن   چار خو آمد بجای او حسن
نیستی و نزکی جاه و سروری   سیر چشمی حفظ فرج و کم خوری
سالکا گر اندرین در باز خاک   از کدورتها شوی تو صاف پاک
در نهاد خود ببینی همچو آب   آسمان و زهره ماه و آفتاب
موتوا قبل ان تموتوا این بود   که درین دنیا ز دنیا واده
هر که در خوابست بخواب این جهان   این جهان هم تو مثال خواب دان
در خیال خواب این دنیا بپیچ   غفلت اندر غفلت و هیچ هیچ
همچو مردان جهد کن بیدار شو   از شراب این جهان هشیار شو

اندرین معنی نظر آمد بیاد … چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

چونکه با عیسی بُد این نفس دون … بود دستانش ز علتها فزون

از هوسها سینه خالی کرده بود … یعنی پیش از روز مردن مرده بود

بود فارغ از همه چون و چرا … در رضای حق بُد او را رضا

مرده صدساله را بودی حیات … خاک پایش می شدی کان نبات

کور مادرزاد را گفتی بیا … کمترم یاد ز ما سودت دوا

خاک را تر کردی از آب دهان … زان گلوله ساختی اندر زمان

برگشادی کوزهٔ چشم عما … وان گلوله چونکه بنهادی خدا

روشنائی دادیا آن تیره خاک … تا شدی بینا و دیدی تا سماک

عیسی را آن قدرت و قوت کجا … تا دهد بینای چشم عما

لیک هرکه مرد او از مرگ پیش … محو گردد ذو در رحمن خویش

این منی و ما شود از وی جدا … دست قدرت گردد اندر کارها

گفتنی را جمله عرضه داشتیم … وز سخن موئی فرو نگذاشتیم

گر ترا فهمی نباشد چاره نیست … معرفت ادراک عقل منقبت

همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمن پیشوای انبیا

هم به بینی نقش و هم نقاش را … فرش دولت را و هم فراش را

محو گردی در صفات ذو الجلال … کم شود از تو دوئی در جمله حال

چون توئی تو نماند در میان … او بگوید کن جنین کن آنجنان

زنده گردد از دمت عظم رمیم … چون بخوانی اسم رحمن و رحیم

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٦ قال الله تعالی ومن یعص الله و رسوله

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید … ترسد از وی جن و انس و هرکه دید

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٥ قال الله تعالی واذ قال ابرهیم رَبِّ اَرِنی کَیفَ تُحیِ الْمَوتیٰ قال اَوَلَم تُؤمِن الآیة چون حضرت ابرهیم علیه السلم گفت یا پروردگار من مرا بنمای که مرده را چون زنده می کنی خدای تع فرمود که یا ابرهیم ترا یقین نیست که مرده را زنده میکردانیم ابرهیم گفت که هست اما چون بنظر به بینم دل خوش شود

شاد گردد این دل من آن زمان … که به بینم زندگی مردگان

خدای تع فرمود که چهار مرغ بستان و آن مرغان را پاره پاره کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هر قسمی بر سر کوهی بنه بعد از آن بخوان آن اجزا پشت آیند و اجزاء هر مرغی باز بهمان مرغ پیوند و زنده گردد

چونکه ابرهیم را این بود کام … حق نمودش قدرت یُحیِی العِظام

اما نزد محققان تاویلش آنست که حضرت ابرهیم کار خانه ارواح را درخواست کرد تا به بیند که مخلوقات را ارواح از عالم عدم بوجود چون می آید و روح صاف با دُردی جسم چون امتزاج می کند حق تعالی وحی کرد که یا ابرهیم طلعت ارواح صاف را در عالم صاف علوی توان مشاهده کردن که ارواح بر مثال مشکوات پر از نور جمال الله اند و هرکه مشاهدهٔ ارواح کند مشاهدهٔ جمال الله کند حضرت ابرهیم گفت ای دانا ضمیر مقصودم آنست که با دیدهٔ دل در شیشهٔ روح نظر کنم و از صفا روح انوار بیچون را به بینم اگرچه انوار نشان از جمال بیچونست اما نشان را با بی نشانی نسبتی نیست

نفخ

این نگارستان عالم پر نگار و نقش تست
یک جای تو نگیرد گو نشان گوبی نشان ز

از خدای تو وحی آمد که اگر می خواهی که آفرینش ارواح را به بینی
از گل گذری کن و در دل در آ تا حجاب برخیزد و کارگاه علوی را
مشاهده توانی کردن و خلقت اجساد از عالم سفلی است از عناصر
اربعه مشاهدهٔ آن در عالم سفلی توان کرد بدانکه در نهاد بشر
چهار مرغ است که آن لشکر روح علویست آن چهار مرغ را بگیر و
هر مرغی را چهار پاره کن خلقت ایشان از عناصر اربعه است آبی را
باب ده و خاکی را بخاک ده و بادی را باد ده و آتشی را باتش
چون لشکر روح بگسلد روح مجرد گردد و در کارخانهٔ علوی باز
آید و کارگاه علوی را مشاهده کند و آنچه در وهم نیاید آن
بیند و در عالم سفلی کارگاه اجساد را باز نمایم که روح علوی با
جسم سفلی چون امتزاج میکند و چهار عنصر بچه سان چون صورت می
بندد و این معنی را بحقیقت باید تصور کردن تا پیش از مرگ نمیر
و از بیخودی خود باز رهند ازین حقیقه بوی برند و باقی در
داستان بشنو تا روح تو منور گردد

هر که نفسی دارد او تیز آمده ست | آدمی او را بدان کو آن دمیست
گرچه جسمها جمله زان دمست | در یکی بیش است و در دیگر کم است
چون صدف دان خلق را در مرتبه | در یکی در است و در دیگر شبه
روح بعضی بر مثال ذره است | بعض بیش از ذره همچون قطره است
بعضی همچون جوی ناپیدا کران | بعضی همچون چشمهٔ سیل روان
چونکه ابراهیم را حق برگزید | جوی در کش تا بدریا ها رسید

ریزید و در آتش ندامت خود را بسوزید چنانکه مولانا فرماید
چل سال چشم آدم در عزا داشت ماتم
گفتا بگو ادکاش با من همی بگریید

اگر بنده را در گناه توبه و سوز میسر گردد خدای تو سیئات
او را بحسنات مبدل کرده اند و اگر توبه و سوز حاصل نگردد همه

بود شاهی پیش ازین محمود نام | عقل او چون عقل پاکان والسلام
یک غلامی داشت نام او ایاز | حق شناس و نخی گذار و چشم باز
دانش او شاه را معلوم شد | جان او بارای شه محکوم شد
چون فرو داشت از همه او دست برد | حل و عقد ملک شه با وی سپرد
حاسدان را از حسد دل گرد درد | گرچه کارست این که شه با ما نکرد
بندهٔ را بر ملوک و بر وزیر | برگزید و کرد بر جمله امیر
چون ازین غیرت سراسر در غمیم | حال خود با شاه خود عرضه کنیم
نزد شه رفتند کای شاه جهان | تا قیامت شاد باش و کامران
چه خطا کردیم و شه از ما چه دید | که غلامی را ز جمله برگزید
گفت من آنچه همی بینم در او | در شما زان نیست قدر تار مو
با شما روشن کنم او را که کیست | وانمایم در میانه فرق چیست
گفت سندان را بیارید این زمان | جمع بنشینید و سندان در میان
بود دری شاه را بس قیمتی | با وزیرش داد گفت این را به بین
هیچ دری مثل این در دیده | یا بگوش خود ز کس بشنیده
گرچه این در را ندانم کس ثمن | گیر این در را و بر سندان بزن
لرزه افتاد بر عضو وزیر | گفت چون اندم ای شه دستگیر
گر زنم در را بسندان بشکنم | زین خطا فرمان دهی در کشتنم

گر ز خط امر شه آیم برون / باز خواهد گشتن و هم رنجت خو[illegible]
شه بخندید و ستند در از وزیر / داد و دست ابری گفت گیر
در بر بی سندان بزن گفت ای امیر / عذر این بیچاره چون عذر وزیر
همچنان با هر که شاه آن حکم کرد / عذر گفت و بیم دید و گشت زرد
چونکه حاضر گشت ایاز نیک فن / گفت شه در پاربی سندان بزن
برگرفت آن در وزد صد پاره کرد / پاره‌ها و ذره‌ها آواره کرد
جاه گفتندش خطا کردی عظیم / که شکستی این چنین در یتیم
گفت در امر شهنشاه منت / آن ز در یا رشته سنگ دوشنت
هر چه فرماید شهنشه آن کنم / خویش را بر حکم شه قربان کنم
شاه گفت احسنت شاباشی ای غلام / کاملی در بندگی هستی تمام
بنده او باشد که او را در نهاد / جز مراد شاه نبود جستن[illegible] د
بنده از فرمان اگر بیرون رود / بنده نبود عاصی و ملعون رود
ورنه حق را بندهٔ همچون ایاز / از برای امر شه جان را بباز
امر این که پنج وقت اندر نماز / حاضر آئی با دو صد ترس و نیاز
امر این که چون نصابی شد ترا / زان میان بیرون کنی حق خدا
امر این که در یکی سال تمام / گر تهی آیی سوی ماه صیام
امر این که حجات آری بجا / چون ترا دستی بود بیتی غنا
امر اینکه [illegible] را حاضر به پیش / از خدا ترسان شو و تقوی گزین
امر این که دور باشی از شراب / فعل شیطانست با حکم کتاب
امر اینکه احسان کن و محسن بباش / خلق نیکو صادق و مومن بباش
امر اینست که امانات کسان / [illegible] جاناتی رسان با اهلش
امر اینست از خدا تو ای پسر / بر رضا [illegible] باش و حلم [illegible]

نهی این که نفس را بنده مشو / سو بسو بهر مراد او مرو
نهی این که تو مجو لقمهٔ حرام / تا نگردد دل از آن تیره چو شام
نهی این که تو رباخواری مکن / زشتی و بدنامی و خواری مکن
نهی این که غیبت کس را مگوی / دل نگه دار و دل آزاری مجوی
نهی این که حق بباطلها مپوش / جانب حق گوش و در باطل مکوش
آنچه عرضه داشتم از نهی و امر / بشنوید ای بو العلا و زید و عمر
الغرض نهی جان دست و جان پستان / گز کل تیره همی سازد شهان
هر که بیرون رفت خطی زین خطوط / خالد آید در عذاب نار دود
عاصیست او با خدا و با رسول / گر هست و هم شتی بو الفضول
گر کند توبه باخلاص تمام / در ندامت خویش را سوز دوام
حق ببخشاید که رحمت و رحیم / وارهد از درگه نار و جحیم
ورنه بیند روی توبه ای کرام / هیزم دوزخ شود او والسلام
بندگی کردن خدا را مشکل است / بنده او باشد که او صاحب دلست
نفس شیطانست عدو زور ور / هر کرا توفیق شد یابد ظفر

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

قد رجعنا من جهاد اصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
خدایا حق خواهم و توفیق ولاف / تا بسوزم برکنم این کوه قاف
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۷ قال النبی علیه السلام الانسان حریص علی ما منع

منع باید مردمان را آنچه میخواهند کمکنند بران حریص می شوند و میخواهند که آن کنند بدانکه حریص شدن مردمان بران چیز

که منع می کنند ازان سبب است که در مردمان نفس اماره غالبست
ودر نفس اماره دو خاصیت است یکی کبر و دوم طمع اگر شخصی را منع
می کنند که ان چیز را مکن او فکر می کند اگر آن چیز حکمت طمع است بسبب
طمع حریص میگردد واگر حکمت طمع نیست بسبب کبر یعنی حریص می گردد
یعنی این کس که گوید آن مکن و چون گفت مکن بر دغم او آن چیز را
باید کرد تا دیگر برمن دانائی نفروشد بدانکه آن نفس اماره یست
نفس شیطان هر دو یکتن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند
واگر نفس اماره شیطان نبودی در نهاد او دعوی نبودی و دعوی
انا خیر منه در نفوس اماره است که نفس جاهل و عالم را نمی پسندد
چنانکه مولانا می فرماید نفس اماره بران دارد کی محتاج را
چون ببیک جو برندارد صاحب صد تاج را

نفسها همچون فران خفته اند | وندرایشان خیر و شر بنهفته اند
چون دران کوچه خری مردار شد | صد بیک خفته برو بیدار شد
یوسفان از دست اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان می دهند

پس محقق شد که از شر نفس اماره طمع و حسد و کبر بدید می آید مر کرا
نفس طامع است سایه او بر مردمان گران می نماید خلق او را
نخواهند و خویشان ازو بیگانگی ورزند و روی بگردانند چنانکه
مولانا فرماید | ز طمع آدمی باشد که خویش ازوی چو بیگانه
که گر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
ودر هر نفس که کبر همراه است هیچ آویزه در نظر نیاورد واز کبر و
منی بر نردبان رود و در سند جبار کا تکیه کند
همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خریش

دیگر آنکه بر نفس اماره سه حالت طاری می شود تا زه شیطان
مطلقست و تازه مؤمن میگردد نفس عوام اماره است ونفس
مؤمنان لوامه است و ملهمه ونفس عاشقان خاص الخاص که از دیدار
برخوردار شده اند مطمئنه است ونفس اماره بسبب حرص وطمع
قصد جان پدر و مادر خود کند و در خود پسندی بر مثال ابوجهل
باشد در وی اعتبار نباشد وخدا و رسول را بیازارد و بسبب کبر
سر باد دهد و هر که از طمع وکبر باز برد در دنیا حلیم ماند و عزیز
دو جهان باشد معنی در داستان بشنو

پادشاهی بود در عالم علم | اشکار او نمی کردی ستم
کینهٔ خود پسندی اما نهان | تیر می انداخت ناپیدا کمان
بود آن شاه جهان را یک پسر | مونس شه بود همچو جان پدر
هر چه شه را بود شه بادی پسر | نوجوان بود آن پسر در سال خرد
در کنار شهر شه یک قلعه داشت | چند تن را اندران قلعه گماشت
تا هر آنچه شه بگوید آن کنند | می نوشتند حکم او فرمان کنند
بسر آن قلعه شهنشه می نهفت | شاه زاده بارها با شاه گفت
حسرت اندر خاطرم اینست و بس | دیدن آن قلعه دارم من هوس
شاه او را منع کردی کای پسر | این سخن ناگفتنیست زین درگذر
حرص او از منع شه می شد فزون | زین هوس می سوخت دل را در درون
سعی و جدی می نمود و می شتافت | تا که شه را ناگهانی مست یافت
برگرفت انگشتری شه نهان | بر در آن قلعه آمد او نهان
عذر بنمائید و بگشائید در | از بلای ناگهانی بیخبر
چون در آمد سر زنش کردند جدا | کین چنین فرمان شدست از شه ما

هر کو اینجا آید و دارد نشان / تا سرش بریم در دم بی نهان

چونکه شه از حال او شد با خبر / گفت آری غالب است ای پسر

منع حرص مردمان افزون کند / چون بگوئی آن مکن افزون کند

می مرو گفتم تو رفتی ای بسر / حرص تو بنگر چه آورد بسر

زین مثل مقصودم آنست کان بشر / سرکشی می جوید از پند پدر

چون بگوئی بد مکن بدتر کند / کار خویش و عالمی ابتر کند

همچو بوزینه شود استیزه گر / در ستیزه کار عمر آرد بسر

انبیا و اولیا با خلق عام / ره نما بودند با دار السلام

کای عباد الله با حق بگروید / امر و نهی حق تعالی بشنوید

تا نیاید از خدا تا که بلا / ما رسولیم آمده نزد شما

می نمودی هر یکی صد معجزات / مرده را می شد دم ایشان حیات

خلق می گفتند سوزت جمله این / می برند از راه مردم را چنین

خلق بنده می شوند ایشان امیر / حاکم ایشان می شوند و خلق اسیر

زان غرض بدی شوند و بد فعال / از غرور زور و زر و جاه و مال

زین مثل مقصودم آنست ای کرام / نخوت و حیلت غالب در انام

نفس جبارست و ملعون خود پسند / مسند خود می نهد جای بلند

هر که پیش نفس خود مسکین شود / او بسان ملحدان بی دین شود

دستگیری کن نفس را گردن بزن / گرچه سهراب تنست اندر بدن

همچنین فرمود مولانای ما / منبع اسرار و تاج اصفیا

ترک حرص و شهوت و حرص اوری / هست مردی و رگ پیغمبری

حرص و طمع اندر نهاد کس مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای پسنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی صلعم اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی بار الهی قوم مرا براه راست آور که ایشان نمیدانند بدانکه در هر چه میل خلق است از نیک و بد آن شایسته اوست و برگزیده طبع اوست اگر کسی بخلاف آن چیز که میل ایشانست سخن گوید ایشان را آن خوش نیاید و قصد جان او کنند انبیا نیک خواه خلق بودند و خلق را بخدا دعوت می کردند چون دعوت برخلاف طبع ما می گویند و محبت دنیا بر دل ما سرد می گردانند و ما را از جمع کردن زر و سیم منع می کنند اگر شما دشمن ما نه اید این مخالفت با ما چراست و مردم دنیا پرست را چون عشق دنیاست ایشان خدا و رسول را چه دانند مولانا فرماید

چونکه دنیا هست صید عام دون / غافلند از حق وهم لا یعلمون

مردمان دردمند را دارد بخلاف کام باشد آن دارو ایشان را ناخوش آید و قدر طبیب ندانند غرض ازین کلمات آنست که خلق دنیا پرست طالب جیفهٔ دنیا اند و در این مزبلهٔ دنیا بر مثال جعل گشته اند جلاب و شکر و گلاب خوش بوی برخلاف طبع ایشان باشد مولانا فرماید

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ جان کند / جلاب شکری باشد بصفرای زبان جان

چونکه خدای تن در سجاد بر ایشان بسته است وعظ اولیا را نتوانند شنیدن

بود مردم زادهٔ صاحب عیال / خوف کرد از شدت روز سؤال

گاه آید مال دنیا که رود / همچو باد است مال کی ثابت شود

چونکه اندر ماند او صاحب عیال / مال دنیا داشت رفت از دست مال

از زبان خواران برفت او وام گه / ز خشکی بستاند و عزم شام که

تا بروزان رخت او بس فایده　　با عیال خویش سازد مایده
طالع برگشته و بخت نگون　　پیشش آمد چون زشهر آمد برون
زود دزدان مال را حالی برد　　پشت و پهلویش بچوبی کرد خرد
بی‌نوای داشت هم وامش فزود　　شدت اندر شدت او را رو نمود
روی نه تا بازگردد با وطن　　صبر نه از خویش و فرزندان و زن
آتش زین هر دو غم در دل فتاد　　شد روان و روی در غربت نهاد
در سفر شد هم بلاد و هم دیار　　دید عالم از کناری تا کنار
در غریبی روزگارش میگذشت　　که میان شهر و که در کوه و دشت
وفیها خیاطی کردی و وزان　　وجه کردی زندگانی در جهان
یاد آمد ناگهان اولاد خویش　　تازه گشت آن لحظه او را کهنه ریش
رو سوی صحرا نهاد آن خسته دل　　خاک می‌شد ز اشک خونینش چو گل
دامنش از اشکها پر آب شد　　از غم و اندوه دل در خواب شد
او بخفته نیز بگشاده دهان　　در دهانش رفت ماری ناگهان
شاه سنجر اندر آمد در کنار　　مردمان گفتند با او آن خبر
کین غریب خفته را ناگهان　　مار رفت و ما بدیدیم در دهان
بایکی زر داد و گفتش سبب آر　　تا که او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر راند پیش آمد روان　　دید مردی خفته در خواب گران
برکشید آندم دبوس سهمناک　　زد میان پشت او بی بیم و باک
مرد خفته جست از آن خواب گران　　یک دبوس دیگرش زد بر میان
گفت پیش آ پیش آب من بدو　　رو بسوی شرق نه زود تند برو
وقتها میزد دبوس معتبر　　که به پشت و که میان و که بسر
سبب میدادش که این بستان بخور　　رو برو می‌دو سوی کرهای خور

هین توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
بر دل خود کم نه اندیشه معاش　　هیچ کم ناید تو بر درگاه باش

تا دل و جانت ...

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　گنج رحمن پیشواء انبیا

فصل 11 قال النبی صلعم مَثَلُ المُؤمِنِ کَمَثَلِ الطَّیرِ وَاللّٰهُ یَرزُقُهُ بِغَیرِ حِیلَةٍ میفرماید که مثل مؤمن همچو مثل مرغست خدای تو رزق او را میرساند بغیر حیله

سبب بی سبب اینجا در سبب در بست　　تو این بنگر که سبب میکند زبی سببی

بدانکه در عوام انسان غفلت و نیکی کل غالبست و در خواص انسان عنصر کل مغلوبست و لطافت دل عوام را تفاوت دامن گیر بود خوشا هر کرا در عالم دل روشن گشت و بصنعت الله رجوع بنمود نظری تیز میرود تا کیفیت آن معلوم شود بدانکه هر چه از زمین روید لطیف است و قطرهای بارانست که از خدای تو بدعوت بعالم خاک آمده است و خاک را می‌پالاید و لطیف می‌گرداند و از عنصر خاک بعنصر هوا برمی‌آید و بکمال میرساند تا هر چه در ازل مقرر شده است همان چیز گردد و بعضی جو و گندم شود بعضی گل و ریحان شود بعضی شراب و کباب و نبات گردد آن چاشنی خاکست که لطافت یافته است

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند لطافت از وی برود و قلب او بدید آید و خاک گردد خلقت و نبات و جمیع حیوانات تا انسان برین سانست کما قال الله تعالی مِنها خَلَقناکُم وَفیها نُعیدُکُم وَمِنها نُخرِجُکُم تارَةً اُخری روح بمثابه آن قطره باران بود که بدن

خاک آمده بود و بر فرودی از خاک سبزی و گیاه شده و از گیاهی حیوانی
و از حیوانی انسانی و از انسانی اگر کمال یابد روح از شرکی اعمال
ذمیمه رهد و از لنگر تن روح خلاص یابد و در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم
بصفات جبروت متصل گردد و ازین سبب که خواص را لطافت روح
و جسم بر فروزد و بسبب صفات روح اقتباس کند چون صفات
روح یابد بر مثال لعل یاقوت اما لعل اگرچه بصفات آفتاب منور گشت
پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گرفت محتاج طعام نیست چنانکه مولانا
بسا ای بیخودان کز دولت مستند … که هرگز می ندانند نان چه باشد
یعنی اگر مومن صادق است بی تعب یابد و اگر مومن عاشق است قوت
از عشق یابد و حصول آن از سعادت ازکیست که ایشان در عشق خدا
افزودند و از درد بیاصاف گشتند لاجرم در وقت حضور قوت ایشان
از مشاهده دوست است و چون چشم در عالم دنیا می گشایند بر مثال
رزق ایشان بی حیله کسب حاصل میگردد و اگر هزار سال در حضور
باشند ایشان محتاج طعام نشوند بر مثال اصحاب کهف وغیره کم
آنکه از حضور در رون جسم بدنیا گشایند آن زمان محتاج طعام گردند
مناسب این معنی در داستان بشنو

شیخ ذوالنون پیر مصر و شام بود … پیشوای جمله خاص و عام بود
حل مشکلها از و حاصل شدی … طالب ارشاد او واصل شدی
ذوفنونی بود در عالم علم … ننگ بدی هیچ اندر پیش و کم
مسکنش در منظره بودی مدام … حجره بر ساخته از خشت خام
سقف آن خانه نبودی از ... … چون بجستی پا برون بردی ز در
کوزه و بوریایی داشت او … ژنده و طاقیه صد جا ز خو

تند و جنبش در جهان این بود و بس … نه رفیقش بود کس نه هم نفس
پای ننهادی از آن خانه برون … دائما بنشسته بودی اندرون
مرد و زن عاجز شدی از جستجو … کز کجا باشد طعام و آب او
گم شده سررشته مقصودشان … بیخبر بودند از نام و نشان
شافعی دائم بر شیخ آمدی … معرفتها یافتی خرم شدی
گفت این در بستنت دانم چرا … لیک افطارت ندانم کز کجاست
گر سوالم را بگوی تو جواب … این مرا نفع و ترا باشد ثواب
شیخ گفتش نه که مرغان سما … می خورند از رزاق بی کار و کیا
گر نفقت راست گردد با خدا … بی حیل تو رزق یابی همچو ما
شافعی گفت هر که او را شک بود … اندرین گفتار او کافر شود
یک سوالی دیگرم اندر دل است … گرچه گستاخیست اما مشکل است
دخل را خرجی بود از روی عقل … گفت رو از عقل کن با عشق نقل
اولیا را در بهشت جاودان … دخلها شد خرج نه این را بدان
لقمه کان در طبق مرد ره رود … بی گمان آن لقمه نور الله بود

همچنین وفود مولاهای ما
کنج رحمن پیشوای اولیا

کارها پاکان قیاس از خود مگیر … گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
خلق عالم زین سبب گمراه شد … کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند … اولیا را همچو خود پنداشتند
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۲ قال الله تعالی وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا خدای تعالی میفرماید که اصحاب کهف درنگ کردند

در غار خود سیصد و نه سال و آن در حکم برمثال خواب بود و خواب
برادر مرگست کما قال النبی علیه السلام اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ و خواب از بن شناسی
بیهوش شدن است و نقل کردن و وصول یافتن
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زان برادر این برادر را بدان
چون پنج حواس ظاهر ازین جانب بی طاقت و روی بجانب پنج حواس
باطن می نهد روزنهٔ از آن سوی بسوی جان گشاده می شود و حسن
صورت روح بروی می تابد تا به پنج حواس از مشاهدت آن حسن لذت
می یابد از خوبی حسن مست میگردد برمثال آنکه مردمان صورت
خوب می بینند از هوش میروند زنان مصر چو دیدند دو رخ یوسف
چو شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار بدانکه صورتها برمثال کوزه
پر از حسن روح و آن حسن از حسن جمال الله است
وانکه حسن کوزه است و حسن می مست بیخود شد از حسن وی
و هرکه آن لذت یابد از کسب ریاضت ارشاد ببرد و بی زحمت
از عطاء حق نیز عاشق طلب گردد و روح او در بزم الوهیت
راه یابد و از شراب جمال الله جرعهٔ در کام او رسد سالها
قرنها مست و مدهوش ماند برمثال اصحاب کهف و جسم و جان او
از عشق پرورش یابد و تازه ماند و نپوسد و نریزد عشق
چون دایه و والده است دنیا و آخرت از یک جرعهٔ آن شراب
پدید آمده است چون یک جرعهٔ دیگر بدو رسد دنیا و آخرت در
در نظر او هیچ نیاید و هیچ نیرزد چون عقل کامل در شیون رسد
سر و ریش گم کند عاشقان چون در بیان عشق معشوق آیند کم
کسی از کنه ذات آن بوی برد و جایکه حسن معشوق را نهایت
نیست حالها عشق معشوق را نهایتی نیست
شرح عشق ار من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد وان ناتمام
عشق را پانصد پرست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق آن شعله است کو چون برفروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
هرکه آتش عشق بجنگ آرد و نیستان سودا را بدان بسوزاند
و چون نیستها پست گردد طالب از بزم آن مست گردد و قرنها
مدهوش ماند خدای نیز را در هر گوشهٔ صد هزار مست و مدهوش بود
است و مست و خواهد بودن هر گوشه یکی مستی و مستی ز زبر دستی
وان ساقی سرمستی با ساغر شاهانه چون در سنگ اصحاب آن عشق
بود لاجرم با طالبان طالب شده
هرکه در وی نیست ازین عشق رنگ نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
و در نهاد هرکه این عشق نیست او مرده دل است و از آن قبیل
است که لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا
وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ
بود دقیانوس بر روی زمین بدفعالی همچو شیطان لعین
کرد دعوی خدائی آن رجیم از خدا نترسید او را و نه بیم
جمله دانستند کو بدکاره است نفس شیطانش بر او اماره است
چند کس از پیش او بگریختند هم جان شد بیم و زر بگریختند
چون بدقیانوس گفتند آن خبر گفت تا دارند طلبشان زود تر

کس ندید ایشان همی رفتند تیز — موفشانان خفیه پنهانست و …

کلبکی اندر پی ایشان فتاد — گفت ایشک از میانه ای جوا…

کلب رسوا گر بود غوغا کند — سر پنهانی ما پیدا …

میزدند و دور میکردند سگ — بازمی آمد بر ایشان …

آن یکی زد پای آن سگ را شکست — گفت سگ من نیز هستم حق پر…

من هم از دستشان بگریختم — طالبم با طالبان آمیخ…

در عجب ماندند و بستند پای او — کردن ایشان شد اکنون جای …

آن یکی چون خفته گشتی آن دگر — بستدی بر داشتی بر دوش …

پای سگ خوش شد بپای خود دوید — با جماعت تا در غاری رس…

در میان غار رفتند ناگهان — ساقی آمد بکف رطل گرا…

بنم جرعه هر یکی بر داشتند — این خوشی را این طرف بگذا…

سیصد و نه سال خفتند این گر… — چهره شان از نور تازه …

قوت پنهان گر نبودی جسمشان — ریختی نه نام ماندی نه نشا…

دخل بی خرج این بود این را بدان — این مثل آورده ام از بهر آ…

تا بیاری ظن و شکی ای خلیل — دخل هست و خرج نیست اینک دلیل

هم بگویم مثل این بشنو ز من — سال قحط مصر بود و مرد و زن

سوی صحرا میشدند آن سروران — می نشستند جمع و یوسف در میان

از جمال خویش بگشادی نقاب — خلق دیدی گشتی زان شراب

قوتشان آن حسن می شد خفته — بیخبر از اکل همچون خفت…

در همه آن نور حقست ای سنی — نیک پوشیده ست حق آن روشنی

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمت پیشوای اولیا

تا نگردد

تا نگردد جسم نور روشن چو روح — چون نماید روی با نوای فتوح

باش تا این جسم ما ویران شود — گنج از زیرش نمایان شود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۳ قال النبی صلعم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

بباید که مردمان معادنها اند همچو زر و نقره یعنی جوهر خود را باید طلبیدن حضرت پیغمبر ایشانرا معادن از بهر آن فرموده است کا ایشان صاحب دل اند و نقش عکس تمام مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش است برین سان که تو زر بر و اگر آینه را که حد او مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند و بروی نظر کنند قرص آفتاب را که سه نوبت و ثلثی چند دنیا است در میان آن به بینند که مقدار یک کف است و تمامت دایرهٔ افق را از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال با تمامت آن ستارگان در آن آینه مشاهده کنند و قرص آفتاب چون سه نوبت و ثلثی چندانکه دنیا باشد عجبا از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار چون آفتاب باشد یک کف قابل چندین هزار ساله است باید که بدانی بس آینهٔ دل را که تا کجا خواهد بود قیاس باید کرد

دل که منقصد بار همچنین آسمان — در دل آید در زمان گردد نهان

هر که در اقلیم دل سفر کند و از عالم صفا همچو سیمرغ بکوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود عنقای گردد و اگر زاغی بود همای گردد چون در آن حدود رسد ناگاه از ذروهٔ آسمان در دل او همای در ماند و در پیش او آسمان و زمین دل بر شکل نقطهٔ خام و از میان قرص آن ماه

چشمهٔ خورشیدی که ماه نور از وی اقتباس می‌کند پدید آید و ط
را رغبت زیادت گردد بر براق عشق سوار گردد چنانکه مولانا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان
گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
از آسمان پران شوی هر صبحدم همچون د
و چون بر آسمان دل رود پرتو کوه قاف دل از زر کامل عیار رش
واین معنی را بحقیقت تصور باید کردن که هر که تیشهٔ اجتهاد د
دست گیرد و از کان دل گل ترا شد از گدا روی باز ر
هر که رنجی برد گنجی شد پدید هر که جهدی کرد با جدی رسید
چون تمامت عالم غرقهٔ دل تست و بیرون دل تو جائی نیست
ترا هر چه مقصود تست در دل خود طلب باید کردن
انبان بو هریره که اندر درون تست
هر چه مراد تست در انبان خویش
و از بیگانهٔ نفس و پندار بگذر که چون حاصل شوی که
علم و معرفت جمیع مقاصد حاصل گردد

بود در بغداد مردم زاده‌ای / از غنا در مفلسی افتاده‌ای
طفلکانی خرد و بسیاری عیال / سوخته در نار قلت چند سال
هیچ وشش تو به نمودندش بخواب / کای شده از فقر و فاقه دل کباب
خیز از بغداد و رو تا اصفهان / در فلان موضع فلان جا این نشان

گنج هست آنجا بگاه و گنج گیر
با عیال خود بگفت اسرار خویش
تن بسوز آن در طلب یک روزگار
آن فقیر دردمند از عشق آن
آن نشان را یافت کاویدن گرفت
از صباحی تیشه میزد تا بشام
یک شبی بگرفت ناگاهش عسس
گرنه تو دزدی و بدکار و دغا
دست او محکم ببستند برزهان
حاکمان گفتند پیش آراست گو
خائن و خائف بناشد چهره زرد
جمله را معلوم شد کافزار او
گفت آن حاکم مرا در خواب خویش
این که در بغداد جوی این چنین
پهلوی آن خانه با این نشان
زیر آن سنگست گنجی بی عدد
من نکردم میل جست و جوی آن
باز رو تو سوی خان و مان خود
آنچه بشنید آن فقیر از دیگران
شد روان و سوی خانه می‌شتافت
گشت آسان جمله دشواری او
طالب الله شد من بعد آن

بازده از غصه و درد و زحیر
جمله گفتندش جوای سینه ریش
رنج بین و گنج یاب و در بیار
عزم کرد و رفت سوی اصفهان
چون بموجود گنج را جستن گرفت
شب گدائی کردی و خوردی طعام
که کی و از کجائی و چه کس
نیم شب بیرون چرا باشی چرا
کشتشان بردندش سوی حاکمان
در چه کاری و چه بود نیت جو
راستی احوال خود را عرضه کرد
راستست و لی خطا گفتار او
گفته و بنمود. اندصد بار بیش
بکلد رخت بید پیشش بازین
کاندر آن خانه است سنگی بس گران
هرکه آنرا یابد از غم وا رهد
تو چرا گشتی سبک سرای فلان
جمع شو با اهل و فرزندان خود
خانهٔ او بود خود با آن نشان
چون بجست آن گنج در خانه بیافت
بیشتر شد شوق و بیداری او
کوششی و پوششی زد بیکران

چونکه ثابت آمد اندر کارزار   طالعش فیروز گشت و بخت یار
یافت گنج جان و دل اندر درون   دست شست از گنج و سودای برون

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

پاره‌دوزی میکنی اندر دکان   زیر آن دکان نود فون دو کان
هست این دکان کرای زود باش   تیشه بستان پیش راهی می‌تراش
تا که ناگه تیشه را بر کان نهی   از دکان و پاره‌دوزی وارهی
فصل دیگر بشنو ای مرد سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۴ قال الله تعالی اللّهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ خدای تعالی میفرماید که ما نور آسمانها و زمینیم و مثل نور ما همچو طاقیست که در و چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه و آن آبگینه همچون ستاره روشن افروخته می‌شود و از درخت مبارکه زیتون که نه شرقی و نه غربی و نه خواهد زیتش که روشن شود اگرچه آتش بدو نرسیده است روشنائی بر روشنائی بکند و راه نماید خدای نور آنرا که خواهد کا قال النبی صلعم إِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ هر یکی بر قدر قابلیت خود نور از نور حق اقتباس کردند و منور شدند بر سبیل این معنی تمامت موجودات و مخلوقات گدایان و دزدان جمال الله اند چنانچه مولانا فرماید   ماه رویان جهان از چشن ما دزدند حسن
ذره دزدیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت این ماه رویان کاه روپان می‌شوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان دزدیده‌ها را رد کنید
خاک را نور از کجا چشن از کجا ای جان من
پس چو شد خورشید غایب اختران لافی زدند
زهره می‌گفت آن ما و ماه می‌گفت آن من
وان عطارد کرد دعوی که منم صدر صدور
چرخ ملک منست و بر چهار ارکان من
صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
گفت ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره‌ها همیان (زهره) درید و ماه را رونق نگشت
مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من
نور مریخ و زحل پوشیده شد از نور او
شد عطارد خشک و بارد از رخ رخشان من
یک دو میدان چون دوانید آفتاب آمد ندا
هان و هان ای بی ادب بیرون رو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا نو برو
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از سوی مغرب سر برآور زنده شو
منکران چشن را آگه کن از برهان من
بدانکه آن نور نور جانست چون چشم آن نور در میان جان
چو شد زجاجهٔ روح از نور ما لامال گردد شیشه سان کوکب دری
در مشکات فواد و از شجرهٔ زیتون ایمان که لا شرقیة و لا غربیة
است با نجه روح بر دست شاخ آن شجره متصل آمد مولانا فرما

شاخ او اندر ازل دان بیخ او اندر ابد
آن شجر را تکیه بر عرش و ثریا ساق نیست

واز زیت آن درخت روشنی زیت ایمان در تافته نور علی
نورٌ علی نور حاصل آمده اما یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ و استه
توفیق است هر کرا توفیق رفیق کرد د برگزیدهٔ عنایة بود
همای قرب شود چو شهنشاه کزیدش زهمه خلق بر یدش
نظر عشق بدیدش همه حاجات روا شد
جو زمین بود فلک شد همگی چون ملک شد
بشری بود ملک شد کمی بود بها شد
حصول سعادت توفیق متعذر مخلوق نیست که اَلْهُدٰى اِنَّهُ مِنَ اللّٰهِ
واما علامات توفیق آنست که مرد را خشمش حلم شود و جهلش
علم کردد که جاهل شایستهٔ دوستی حق نبود کما قال مَا اتَّخَذَ اللّٰهُ
وَلِيًّا جَاهِلًا وچون عالم شد دوست خدا کردد که روح از وی
منور شده است ممکن است که ناگاه بسر آن چشمه رسد وخودی
خود را بسیلاب دهد جان من آن دم که بدیدم ترا
جان من از جان تو چیزی شنود چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد
غرقه گشتم در تو و سیلم ربود هر که از خودی وا رهد واصل
کردد وعروج انبیا بر این سان بوده است
قرب نه بالا و پستی رفتنست قرب حق از حبس هستی رستنست
واولیاء الله بدین طریق واصل می گردند وباقی درد ایشان بشنو
جوهری بود عاقل پیش ازین در دیار ملک ترکستان زمین
مال قسمت کرد کلی بر عیال در حیات خود زترس قیل و قال

کوچکی فرزند را روزی پدر سنگ رنگین داد گفت آنم پسر
چند باشد ای پسر این را ثمن چیست خاصیت در او فرما بمن
از برای خاطر فرزند خویش گفت این را قیمتی پیش است بیش
اندرو خاصیت صحت و عظیم دفع سم ها گشت در وقت بیم
آن پسر دلشاد شد برگرفت سنگ کرد پنهان در حریر رنگ رنگ
جوهری عاقل آن صدر اجل نقل کرد چون وقت آن آمد اجل
آن پسر با آن جوان گفتی مرا هست سنگی بی نظیر اندر بها
جمله می گفتند آری که پدر داشتی از جمله این را دوستر
سهل کرد و خاطر او کرد شاد اصل مال خویش را با وی بداد
در میان پنهان پدید آمد حسد خفیه میگفتند برادران نیک و بد
بهتر بنشان گفت از علم پدر این پسر بی بهره است و بیخبر
حکم حکم ماست ما صاحب فنیم قیمت آن سنگ او را بشکنیم
چون شکست قیمت بهایش شد پدید با بهار سهل از و بتوان خرید
آن برادر چون بیاید در میان بهتری با کهتری گفت ای فلان
سنگ خود بنما که تا قیمت کنیم مشفقانه وصف آن نغز کنیم
چونکه سنگ آورد و با ایشان نمود آن حسد برخاست و مهر ایشان فزود
با پسر آموختند علم پدر جوهری شد یافت زان خانه خبر
گفت آن پندارها بود و غرور باده بر پندار می کردم سرور
علم نور دیده ام را بر فروخت علم آمد آن جهالت را بسوخت
زین مثل مقصود آنست ای پسر غافلی و ز جوهر خود بیخبر
ای برادر نیستی تو تیره خاک نور پاکی نور پاکی نور پاک
چیست مشکات آن دل عمان تو وان زجاجه چیست وصف جان تو

آن زجاجه‌ست نور ذوالجلال   تا فتد اندر جنوب و از شمال
این تن دل را بکاو و دل بیاب   وز دل آنگه سوی حسن جان شتاب
تا که نور الله را بینی عیان   همچو موسی بر درخت جان جان
آنگهی گردد ترا ایمان درست   اندر آیی بعد از آن در طور جست
تا ترا این حالها آید به پیش   نه خدا دادی و نه احوال خویش

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا

آنچه گفتم من بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت آن فهم درست
گر سخن کش یابم اندر انجمن   چون گل صدبرگ رویم در سخن
گر بگویم من بلغزد پای تو   گر نگویم هیچ من ای وای تو
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۵ قال النبی صلعم اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ تَعَالَی مِنْ نُورِی

و در خبر دیگر فرموده که اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ العِشْقُ و در خبری دیگر فرموده است اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ القَلَمُ و در خبر دیگر فرموده اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ العَقْلُ و این چهار حرف بمعنی واحد است رسول خدای باسماء مترادف یاد کرده است و در جمیع حکما آن پدید آمد از افلاک و عناصر و مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نبات و جمیع حیوانات و کواکب سیاره از فیض آن نور قوت یابند و تاثیر قوت کواکب در عالم سفلی ظاهر گردد و از عناصر اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابند و بعضی جوهر گردند و بعضی نبات و اشجار و اثمار گردند و بعضی حیوان و بعضی انسان گردند و صاحب دل شوند پایه پایه همچنانکه از علوی سفلی می‌گردند و از راه دل بر آسمان عروج ی

نمایند چنانکه مولانا می‌نماید   از خزان برگ و گل تاثیرها انگیختی
وز راه دل بر آسمان معراج و منبر ساختی   و با اهل خود جمع گردند
کما قال النبی صلعم کل شیء یرجع الی اصله
از ضعافش رسته و الله بخت   در ضعافش باز جان چالاک و چست

چون بصفات الله رسد انوار جمال الله را مشاهده کنند و در نور جمال الله هفتصد هزار پرده است از نور از پرده اول در پرده ثانی محو می‌گردند چنانکه نور ماه پیش نور آفتاب و در میان هر پرده نور جمال الله باز هفتصد هزار پرده است سالکان و عاشقان جمال الله هر یکی طایفه بر قدر قرب خود در پرده انوار جمال معتکف اند و بر هر که جمال تابد در حال بگدازد چون اوده بیچونی غرقه گردد قال النبی صلعم بَیْنَ نُورِ جَمَالِ اللهِ وَنُورِ جَلَالِهِ تشتابتیه عام الی نظروا الی جمال الله طابوا واذا نظروا الی جلاله خداوندگار مولانا فرماید

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون
چه دانستم که ملاحی مرا ناگاه برباید
چو کشتی اندر اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی که آن کشتی چو تخته تخته بگشاید
که هر تخته فرو برد زگردشهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون

چنین تند بلها آمده هامون ماند و نه دریا
نمیدانم دگر چون شد که چون غرقست در بیچون

کلمهٔ چند در صفات جمال الله و پدید آمدن مخلوقات از فیض جمال الله و از علوی بسفلی شدن و باز بحد انسان رسیدن و از سفلی بعلوی گشتن و با نور جمال الله رسیدن و هر یکی بر قدر رتبهٔ خود روش دریافتن بطریقی که خاص و عام توانند معلوم کردن و باز نمایم انشاء الله که وقت فهمها گردد آنها بر طلب شرط آنست که از عالم کل بعالم دل نقل کنند روزنهٔ دل را باز یابند و دیدهٔ دل حاصل کرده اند و با دیدهٔ دل با نوا جمال الله رسند باقی سخن در داستان شنو

حق تعالی را جلالست و جلال / از جلال الله تا نور جمال
پردهٔ هفتصد هزارست ای سنی / پردهٔ انوار جمله روشنی
بی نشان را چون نشان نبود عیان / پس چرا شد این نشان اندر نشان
نیست مخلوق آنچه ناید در نشان / جمله مخلوقات ازو یابد نشان
هر کرا شد قرب حق ای پدر / با جلال الله او نزدیک تر
در جلال ذو الجلالی راه نیست / هیچ مخلوقی ازان آگاه نیست
قدر فهم مردمان گویم کلام / تا توانند فهم کردن ای کرام
حق تعالی از جمال اولین / آفریدست نور جبرائیل امین
عقل کل و عشق گویند و قلم / جمله در معنی یکی باشد نعم
روحهای انبیا و اولیا / هست ازین نور نبی مجتبی
نقش کل آمد پدید از فیض آن / لوح محفوظ آن بود این را بدان
روح خاصان ملک از فیض اوست / زین سبب در رتبه زانسو فروست
زو پدید آمد هیولا را صفا / همچو آئینه همه روی فضا
صیقلی از نفس کل دریافته / حکمهای لوح در وی تافته
از هیولا شد فلک اعظم پدید / این بود ای دوستان عرش المجید
زین فلک افلاکها گردش کنند / تا اثرها در جهان پیدا کنند
از ضیای او زحل الحق دهست / کارگاهی بود شه را کدخدست
مشتری زو بست تدبیر فلک / قاضی تدبیر منصف چون ملک
آفتاب از فیض او پیدا شده / خامها زو پخته و زیبا شده
از فروغ او عطارد شد عیان / صاحب دیوان و صدر خواجگان
ماه ازو دارد کلاه و سیم کمر / او مهیا گشته از بهر فرزد
از هر سه این چار عنصر ای جوان / خاک و آب و آتش سوزان و باد
از غمام شد عمارت این جهان / شد نبات و معدن و حیوان عیان
خاک گندم گردد و بستان شود / گندم و بستان ز بس انسان شود
باز این انسان شود نور ملک / بگذرد از اوج های نه فلک
و آنکه او با نور احمد سر زند / با براق عشق ازان هم بگذرد
با جمال الله او گردد قرین / آفرین ای راه رو صد آفرین
پایه پایه بر رود بر آسمان / پردهٔ انوار را بیند عیان
کاملان انوارهای کبریا / هست و جان انبیا و اولیا
گر بپرسد سالکی از سالکان / که چگونه حاصل آید دیدن آن
سالکان گویند او را در جواب / نه که این چشم می بینی بخواب
خفته است این چشم آن چشم دل است / که میان خواب دیدن حاصل است
گر بدست آری تو چشم دل نهان / بینی انوار جمال الله عیان
اندرین معنی نظیر آنچه باید / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
یک شبی داود می گفت ای خدا / چیست خود را از کرم با من نما

چون زحسنت چشم باید روشنی ... پشت افتالم بکردد منحنی
وحی آمد در زمان از ذوالجلال ... گفت آنکس کو زما جوید وصال
وانکه دعوی می کند در عشق ولاف ... شب همه شب کی بخسبد از گزاف
خود نمی خسبد وگر می خسبد او ... آب جوی بیند آب بحر جو
گرنداهمت آرزو اندر وصال ... تا ببینی حسن و انوار جمال
کم خور و کم خسب و تن زای گداز ... زانکش آن آرزو و آن نیاز
دیدنی با دیدهٔ دل باز بین ... پردهای حسن رب العالمین
همچنین فرمود مولانای ما
افتاب عالم و صدق صفا
پردهٔ هفصد هزار از نور حق ... پیش چشم دل نهاده چون طبق
درمیان هر یکی هفصد هزار ... پردهٔ دیگر بدان اندر شمار
در پس هر پرده قومی را مقام ... صف زده هر یک چو صد بدر تمام
اهل صف اولین و آخر بنا ... چشمشان طاقت ندارد پیش ازین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۶ قال الله تعالی من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا خدای تعالی میفرماید که هر نفسی را که بکشند که او نفسی را نکشته باشد یا زنا نکرده باشد در زمین پس چنانستی که او تمامت خلق عالم را کشته کما قال النبی صلعم المؤمنون کنفس واحدة چون مؤمنان یک نفس اند اگر با مؤمنی بدی کنند همچنان باشد که با تمامت مؤمنان بد کرده باشند و علما را اقوالست در او فساد فی الارض نزد بعضی آنست که اگر شخصی زنا کند عظمت گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم را کشته باشد اگر مؤمنی را شخصی دشنام دهد عظمت گناه او چنان باشد که او مؤمن را کشته است کما قال النبی صلعم سباب المؤمن بعدل قتله اگر غیبت مؤمن کند عظمت گناه چنان باشد که گوشت مؤمن را خورده باشد و در خبر آمده است که غیبت در گناه کردن از زنا کردن عظیم ترست کما قال النبی صلعم الغیبة اشد من الزنا بدانک متابعت قران و حدیث مصطفی کار کردن کار کسانست نه کار خسان چنانکه مولانا فرماید
چو هیبا هوی براری و نه ببیند شاهی ... بشناسد همه کس که تو طبلی و دراری
مؤمن اوست که او را بر قیامت اقرارست و اگر اقرار هست چون خطاها صادر می شود از وی ندامت آن خطا سوزش و جوشش آید وقت سوزش از انست که اعتقاد کمترست بر عذاب و حساب و آن مستی غفلت است مولانا فرماید
امشب خراب و مستی فردا شود به مستی ... چه خیلها در بدی چه شیشها شکستی
آنچه لهو است و لعب از کودکان است ... اگر در نهاد تو عشق خدائی است و می خواهی که جمال الله به بینی تا ازین خصلتهای بد نرهی دل تو صاف نگردد و چشم دل تو صاف نشود چشم دلت نگشاید و روح بیچون را و نور جمال الله را کجا توانی مشاهده کرد دعوی عشق خدا میکنی آن از حد عشق تو بدید می آید و بخنبه بر روی کاردت می افتد دو داستان بشنو
می شنا بند صادقان اندر مصاف ... تو بجلدی جای و هو کم کن ز لاف
پادشا عمر منصف در جهان ... شاه سنجر بود نامش ای فلان
اتفاقا شاه روزی شد سوار ... رو بصحرا کرد از بهر شکار
بر رخ صحرا اسیاهی بد پدید ... وان سیاهی بیک دورا نا پدید
جمله کشتند آن غلامان بی گمان ... شاه چشمی زد دو دست اندر کمان

تیر پیکان تیز از آن ترکش کشید / چون فرستاد از قضا با وی رسید
جمله گفتند آفرین صد آفرین / سوی صید خویش شد شاه گزین
دید طفلی خورد سالی خفته است / تیر از پهلوش بیرون رفته است
شاه غمگین شد فرود آمد ز پشت / میگریست و سینه میزد با دو دست
کین چه من کردم بنوزند کسان / گرد رود بر من چنین از دیگران
خون او ریزم روانی بر زمین / کان گنه را این جزا باشد یقین
هر کرا انصاف نه بی دین بود / مرد نبود ناکس و عنین بود
در طلب رفتند و آوردند پدر / پیری آمد دید احوال پسر
ز اشک خونین جامها کرده تر / پیرهن را بدر و شه زو بیشتر
شاه طشتی پر زر آورد آن زمان / بر سر آن طشت تیغی بی امان
بر سر زانو نشست شه پیش پیر / گفت این شمشیر را در دست گیر
بنده قربانم برای این پسر / خواه طشت زر بگیر و خواه سر
پیر اندر دست و پای شه فتاد / گفت صد چون او فدای شاه باد
نام نیک اندوختی اندر جهان / تا قیامت باز ماند این داستان
شاه سنجر عاقبت ز اندوه آن / ترک تاج و تخت کرد ای سروران
زان گناه از ترس حق دیوانه شد / وین حکایت در جهان افسانه شد
تا بکوششش در رسید از حق ندا / که بخشودیم با تو این خطا
هر کرا انصاف هست اندر نهاد / نیکنامست در دو عالم ای جواد
کو چه بدگو شود مرد و زنش / گردنش بشکند بگیرد دامنش
نقل است از رسول مجتبی / مرتضی و مقتدای انبیا
مومنی را هر که بدگو گشته است / همچنان باشد که او را کشته است
چونکه بد گفتن بجای کشتن است / بدتر از کرده ها بد گفتن است

از بدی تو دو صد کس بد شود / فتنه حاصل گردد و غیبت رود
غیبت و گفتار بد اندر جز / همچو قتل مومنان است ای پسر
گو خدادانی تو با کس بد مکن / نیز از آزار کسان خود مکن
رو مسلمان شو نگه میدار ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

دور باش از صحبت هر بی ادب / لرزه ما از فضولی همچو تب
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۷

قال النبی صلعم الرّیاء قنطرةٌ من الاخلاص منوما کریا قنطره اخلاص است بدانکه حق تعالی جمله مخلوقات را دوست می دارد اما از دوستی تا بدوستی فرقهاست

جمله اجزای خاک هست چو ما عشق ناک
لیک نوای جان پاک نادره ز عاشقی

هیچ آفریده نیست که در عشق خدا نیست بسبب آن آتش کافر و مومن طالب خدا اند یکی زاهد می شود و یکی عابد و یکی رهبان و این جمله علامت آن عشقست که هر یکی در نهاد دل داز زد گفتند سوز آتش باشد نصیب بولهب

محروم از آتش حق جز بولهب ندیدم

جمله مخلوقات جانب حق را می خواهند اما نگاه داشتن جانب حق دشوار است و در دوستی خدای تو دوستی دیگر در نمی گنجد روزی حضرت رسالت نشسته بود حسن و حسین و ابرهیم نزد رسول الله [نشسته بودند] حضرت رسول ایشان را بنظر محبت نگاه می کرد جبرئیل در رسید و گفت یا رسول الله

فق

خدای تع غیرت کرد که همین ساعت یکی را ازین سه فرزند از
الفنا بدار البقا بریم اختیار اختیار رسول است کدامین فرزند
را بریم رسول فرمود کریا جبریل حسن وحسین از آن امیر المومنین
علی وفاطمه اند وایشانرا طاقت این نبود رسول تعتل ابرهیم
راضی شد جبریل گفت یا محمد ابرهیم را بر سر زانوی خود نشان
ملک الموت جان اورا قبض نماید واگر قطرهٔ آب از چشم رسول
الله بچکد خدای تع از غیرت نام او از دفتر نبوت محو کرد
زنهار اشک نچکانی همچنان بر زانوی حضرت نبی ابرهیم جان
بداد محمد را یاره آن نبود که دوم دوستی خدا ابا بسوزاند و
مجتها کشد ومرادهای دنیا عظیم دشوار است وسیر بلاها شد
کار هر کس نیست هزار آتش ودود غم است نامش عشق
هزار درد وبلا ودریغ نامش یار وطالبان خدای تع بر
قسم اند اول مخلصان اند دوم مخلصان بر دو نوع اند اول
عطایی است آورا بر شد ورباضت حاجت نیست نوع دوم
است که بارشاد ومرشد در عمل بیز آید وباخلاص رسد و
دوم در حالت اخلاص اگر مرادشین ایشان را دست می د
بان مرادها التفات نمی کنند وقسم سیم آنانند که محبت خدا
بر سر زبان دارند که محبت دنیا ایشان فرو گرفته است و
دل را که بیت الله است ومسجد اقصی خزینهٔ خاش دنیا کر
چنانچه مولانا فرماید خرید خانهٔ دل را دل آن نست مبا
هر آنچه هست در خانه از آن کو خدا باشد
خاشاک دنیا تو نبود برون انداز از خا

درون مسجد اقصی سگ مرده جرا باشد الریاء قنطرة الاخلاص
وقتی بود که ظاهر خود را نگاه نتواند داشتن البته آن ریا
امیر کفت آن نگاه داشتن ظاهر آو با خلاص انجامد وبجدای تع را
یابد وچون راه یافت مخلص باشد مناسب این معنی بشنو

بیت مثلش

جامی دارد دمشق ای سرور ان — در همه ملک جهان
حاصل وقفش بود صد لک فزون — خرج از دخلش بدان ای ذوفنون
آن عزیزی کان بنا فرمود بود — در وصایا شرطها بنموده بود
کانکه زاید تر بود از مردمان — تولیه او را بود اندر زمان
گر بود درویش وگر باشد غنی — گر جوان گر پیر باشد منحنی
علم حکم اوست اندر کارها — دست دست اوست در گردارها
بود درویشی ریایی خود نما — زهدها بنموده بهر آن هوا
سوی جامع رفت در آغاز کار — گفت ازینجا می توان کردن شکار
معتکف بنشست وسجاده فکند — بعد از آن بگشاد گفتار جو قند
وعظ کردی خلق را با صد طرب — گبن حبیبی است انجا نست ای زفی
صایم الدهر وعنیف وکم نیاز — کارخیر ونفلهای بس دراز
تن نهاد اندر ریاضت شد نحیف — استخوان و پوست تن شد هم ضعیف
دم بدم چون کرد تقوی را فزید — یافت بوازراها وشد سعید
آن ریا آتش جملگی اخلاص شد — برگزید گشت وخاص الخاص شد
مدتی شد حاکم جامع بمرد — رخت ازین عالم بدان عالم برد
اتفاق این شد میان مردمان — که سزاوار است در احکام آن
پیش او رفتند کای صدر زمن — وقف حکم تست بسم الله بیا
گفت آری ای بزرگان منتی — دام خود افکنده بودم بهر این

نق

چیده دام شد همای جاودان   آنفاقم نیست این ساعت بران
همچو آن زاهد بزن در کار جنگ   تا نماند در تو عشق بو و رنگ
ظاهر خود را بیارا بار ریا   بکزمان می کوش و زیبی می نما
کان ریا نه اخلاص کرددای فلان   کو به بینی روی نتوی ناگهان
تو مدنی در کار مردان پیشه کن   خود بخود بنشین و خود اندیشه کن
کانبیا بر شاه راه بنشینیم   حرب چون کردند با دیو رجیم
گر نداری طاقت کم خوردنی   باری کم کن فتنه و ناکردنی
هر چه جای تهمتست از وی گریز   تا رگ بغض و حسد را خاک ریز
گوش دعاهای تو منما باکسان   کان بدانند هم کسان و هم خسان
تا بیابی از مسلمانی خوشی   از بساط دین چو یک لقمه چشی
جاشنی اش بر دماغ سر زند   بیخ آن وسواسها را بر کند
عشق زر و زن شود از یاد تو   چون وساوس رفت گشتی شاد تو
رابطت کار کر شو فرد بر   کان وساوسها و غصه ای سبب

همچنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا

گر کند در کیسه دانگی دست فرد   بعد از آن بیخواب گردد همچو دزد
تا نیابی در نهاد خود گهر   کی گهرجویی تو از شخص دگر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۸ قال الله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة
خدای تعالی میفرماید که مالهای شما و فرزندان شما شمارا فتنه اند
یعنی اگر شخصی درویش است و عیال بسیار دارد و دل او
در مشغولی حاصل کردن نفقات عیالات و بآن سبب از ذکر خدا

مشغولی
و حضور باز خواهد ماند آن زیان او خواهد بود نه سودش
و فرزندان فتنه او باشند کما قال النبی صلعم کثرة العیال فضیحة
الرجال مردی می باید که او را یقین کامل باشد تا مهمل و فتنه
در طلب رزق کوشد و بیشترین اوقات در حضور ذکر الله مشغول
گردد و فتنه اموال آنست که شخصی که مال دارد غرور آن مال او را
بدنیا مشغول گرداند و چون بدنیا مشغول شد یاد خدای تعالی در دل
او نماند نفس و شیطان ظفر یابند و بعصیان انجامد و از محبت مال
حریص گردد و تمیز حلال و حرام نکند و حق الله مستحقان نرساند
و بسبب مال خلق خدا را بیازارد و برادر برادر را بکشد و پدر
پسر را و پسر پدر را بکشد و غدرها و بی انصافیها رود

ای دریده پوستین یوسفان   گر بخیزی زین خواب گران
گشته گرگان از چیل جویای تو   تا درانند از غضب اعضای تو
چون بخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیله سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
گر نداری طاقت کم خوردنی   باری کم کن فتنه و ناکردنی
هر چه جای تهمتست از وی گریز   تا رگ بغض و حسد را خاک ریز
زان لعب خواندست دنیا را خدا   کین جزا لعبست پیش آن جزا

خاصیت مال و جاه آنست که مردم را غافل میکند و از خدا نترسی در صاحب مال
میکند همچو غول که مرد را از راه می برد و مستوجب آتش دوزخ می
گرداند ازین جهة حضرت نبی صلعم فرمود حب الدنیا رأس کل
خطیئة فرمود که از محبت دنیا فتنها و بهتانها و زنا و قتل و
دزدیها می خیزد و بیخ انصاف از دلها بر می کشد درین معنی بشنو

در سفر بودند سه یار قدیم / واتحادی درمیانشان بس عظیم
در سیاحت مدتی بردند بسر / ربع مسکون ها بپیمودند بسر
عزم شهری داشتند آن رهروان / ره بریدند آمدند نزدیک آن
ناگهان یک دیگ پر زر یافتند / هر سه زو رفتند دیگ را بر داشتند
(در تعلیک آن شتافتند)
بهتری شان گفت چون ما سه تنیم / هر سه تن زر را به سه قسمت کنیم
وان دوم میگفت نه ما این زمان / خسته ایم و گرسنه مشتاق نان
از میان ما یکی چستی رود / سوی شهر و زود قوتی آورد
نفس ما ساکن شود از گرسنگی / وارهیم از خستگی و تشنگی
بعد ازین قسمت شود این دیگ زر / بی تفاضل درمیان سه نفر
آن یکی برداشت یکدینار زر / با دوم گفت ار ستان در شهر بر
هرچه نقد از نقل یابی وز ثمار / و ز طعام چرب شیرین زود آر
فتنه شد از شومی زر آن کیار / قصد خون یکدگر کردند سه یار
اتفاق این دو کس شد آنچنان / کان یکی از شهر چون آید برون
ما دو کس در جسم او خنجر زنیم / سر زتن بریم و او را گم کنیم
وانکه سوی شهر شد زود آن زمان / بهر ایشان [illegible]
زر چرا بگذاری تا ایشان برند / زهر کن در قوت تا ایشان خورند
بر طپند و جان سپارند همچو مار / زر تو تنها گیر و سوی شهر آر
زهر کرد در قوت با ایشان برد / آن دو کس با خنجر زدند [illegible]
گرد کردند و نهادندش بخاک / قوت زهری را دو کس خوردند [illegible]
این دو کس هم جان سپردند زار زار / زر بجا مانده بمردند آن سه یار
زین مثل مقصود آنست ای کرام / که زر و سیم است فتنه در انام
زر کند دشمن پدر را با پسر / زر کند دشمن پسر را با پدر

خلق عالم جمله لرزان اند ازو / خلق عالم جمله ترسانند ازو
هرکه را شد سست عقل کاردان / زین میان بیرون رود سوی کران
طلوتی بگزیند از نام و نشان / گم کند خود را ازین نام و نشان
حرص را محکم ببندد دست و پا / نفس را سیلی زند اندر قفا

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب مقصد و صدق و صفا

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۱۹ قال الله تع وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ خدای تعالی می فرماید که آنان که گرد می کنند گنجهای زر و سیم و نفقه نمی کنند در راه خدا مژده دهید ایشان را بعذاب الیم یعنی روز قیامت آن زر و سیم ایشان را بتابند در آتش دوزخ پس داغ کنند پیشانیها ایشان را و پشتها ایشان را و گویند اینست آنچه گنج می نهادید اکنون بچشید و در کنز علما را قولهاست و در قول بعضی آنست که اگر شخصی را خدم و حشم بسیار است بقدر اخراجات ادرار آن مال باید پس اگر او را زر بسیار باشد و هر سال یکبار حساب مال خود می کند بیرون از مسکن و آلت خانه و پوشش و سلاح خود زکات مال از نقد و غیره بمستحقان میرساند و دقیقه از دقایق فرو نمی گذارد آن مال گنج نبود و قول امیر المومنین علی علیه السلام آنست که

هرکرا خادم وحشم بسیار باشد راس مال اداکر داند اگر به نصاب بیست رسد
شاید بشرط آنکه از زکات دقیقه فرو نگذارد و اگر راس مال
از بیست نصاب زیادت کند گنز بود آثم گردد در قیامتش هم داخل
گردد و قول ابوبکر صدیق رضی الله عنه آنست که هرکرا راس مال
از یک نصاب زیادت گردد آثم بود قیامتش هم بعذاب الیم داخل شود
واین طریقهٔ تقوی است امام جعفر علیه بزازی کردی ورا هر
مال یک نصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیادت کردی متعاقبا تا یک
نصاب بود غیر متقی را تا بیست نصاب زیادت کند با وجود دنیا
را و دنیا داری را خدای تو در نظر بعضی شیرین نموده است اما
عارفان در احوال گنده پیر دنیا در می آیند و بدیک دوزخ می اندازند

این گنده پیر دنیا چنگ زند ولیکن | مر چشم دوستانرا از وی ملال گیرد
شوهان او تنیش بنگر چه حال دارد | هرکه این دلیل داند اندک دلال گیرد

دنیا جایی در دنیا غم و غصه است و در آخرت حساب کما قال الله تعالی
یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم
مناسب این معنی بشنو

داستانی هست زابنای زمان | یک حکایت در مثل ای دوستان
وین حکایت بس غریبست و عجیب | در دیار غرب هست مرغی غریب
پنج چندانکه عقابش پر و بال | مدت عمرش بود هفتاد سال
آخر عمر او دیگ سال چند | جمع آرد هیزم آرد بیند
طول و عرض او بود دیگ نیز وار | بر رود بالای آن گیرد قرار
وانچنان نالد که آواز صفیر | در دو گوشی و در طیور افتد نفیر
ناگهان زان سوز و ناله که درون | از دهانش آتشی آید برون
در فروزد هیزم و سوزد چنان | که فروغش شعله گیرد آسمان
مرغ و سوزد زخاکی مرغ باز | بیضهٔ چند زد ایام دراز
همچو او مرغی پدید آید از او | این مثل از بهر آنست ای نکو
کین خلایق بسته اند صد جا کمر | جمع می آرند نقش و سیم و زر
حرص آمد خوی برون رفت از میان | از حرام اندیشه نبود از زمان
در جهد تا که اجل گیرد گلو | فعلها را باز جوید مو بمو
زر و سیم خواجه را آتش کند | خواجه را از وا پسین تشویش کند
گاه دست و پای او سوزد بدان | گاه پشت و پهلو و گاهی دهان
کانچه جمع آورده اینست این | مال خود را می چش و لذت ببین
خود نزا کرده خبر ای بیخبر | تو چرا این بند جمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از روزگار | وانکه آن سرمایه را در کار دار
سود آن سرمایه را آور برون | سود را سه قسم کن ای ذوفنون
نفقه کن یک قسم از وی بر عیال | قسم دیگر را بخاص و عام و خال
بر فقیران قسم کن قسم دگر | زندگانی خوش اینست ای پسر
دایما سرمایه ات باشد بجا | دایما باشد نگهدارت خدا
سوی گورستان درون آی گزمان | خوش تماشا کن بحال خواجگان
عبرتی در دل نشان بازا بهوش | پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش
از سفر آگاه شو ای بیخبر | توشهٔ خود ساز از بهر سفر
آخر اندیشی کن و آگاه باش | جانب حق گیر و بر درگاه باش

همچنین فرموده مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

گر گواهی شرمساری از حبیب | عشق زر از دل برون کن ای لبیب

ای زر و سیمت چو جسمی زیور یک		از تو نماند با تو ناید مرد ریگ
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی		تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۰ قال النبی صلعم لو کان لابن آدم وادیان من المال یطلب ثالثا لا یشبع عین ابن آدم الا التراب حضرت رسالت میفرماید که اگر فرزند آدم را دو صحرا مال باشد سیر نشود دو چشم او دیگر طلب کند و چشم آدمی زاد سیر نشود مگر بخاک بدانکه خدای تو صحرای آفریده است که هفت چندان دنیاست و علفهای او بلند برآمده و در آن صحرا خری هست عظیم ربیع صحرا بچرد و فربه گردد و در خواب بر ضمیر او این خیال گذرد که این علف که جریده باز بروید یا نروید و وهم بروی غالب شود لاغر گردد که در اعضای او پوست و استخوان ماند و آن خر حرص در جمله آدمی زاد هست و آن وهم [illegible] است مولانا فرماید

گو خرمن گو خرمن پار بر دار آن خرامش
شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
حلقه بگوشت خرم گوش خود حلقه زر
حیف نگر از زر من از زر من
سر کشد و ره نرود بر خورد و کم گوارد
جز تلی سرگین نبود خدمت او بر در من
رفتم و بازار خران این سو و آن سو نگران
از خر و از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت خری چون خر تو خر تو خری هست بخر
گفتمش خاموش که خر بود بس لنگر من

و چون در نهاد آدمی زاد خر حرص هست همان وهم در ضمیر او پدید آید و هم گرسنگی از نهاد او نرود و جوع البقر همراه او گردد و [illegible] آتش بیکدم بخورد که شکمش پر نشود و چشمش سیر نگردد و از آن سبب که حرص آتش بارها سبب در نهاد آدمی زاد از آتش دوزخ کما قال النبی صلعم الحرص جمرة من نیران الجحیم مناسب این معنی داستان بشنو

اتفاقا شاه ترمذ ای کیا		سوی میدان رفته بود آن شهسوار
گوی میزد با خواص خویشتن		در تماشا جمع گشته مرد و زن
شاه سرخوش بود و اندر وقت خویش		گفت درویشان بیایید جمله پیش
چون بدرویشان رسانیدند خبر		میدویدند همچو گو بر فرق سر
گفت درویشان بمیدان در روند		واندرین میدان جهت وجو کنند
هر چه سنگ و استخوان آید بچنگ		پیش ما آرند اندایی درنگ
برگشتیم و آن قدر بدهیم زر		قیمتست گر اندک و گر بیشتر
هر کسی را آنچه آمد در نظر		آن بیاورد و عوض بر گرفت زر
در میانشان بود لنگی بسته پای		استخوانی یافت کج آن بی نوای
لنگ لنگان پیش آورد استخوان		زر نهاده بر کشید اندر زمان
از یکی دینار چون بیشی نمود		نیم دینار دگر بر وی فزود
استخوان آورد و پیش شه کشید		از یکی دینار زر تا صد رسید
زر سبک آمد ز وزن استخوان		استخوان شد ایمن اندر جهان
شاه حیران گشت کان ثقل از کجاست		عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان		لنگ گشت و بسته گشتن زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل هاست		حل این مشکل به نزد اولیاست
کاشف اسرار ایشانند و بس		حق بر ایشان می گشاید هر نفس

شاه نزد گفت سلطان بایزید | اندرین عهدست مارا او بزید
عرضه باید کرد مارا استخوان | پیش آن روشن دل صاحب قران
شاه آمد پیش پیر عهد خویش | حال گفت و استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان بایزید | با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفهٔ میزان نشاند | خاک تیره اندکی بروی فشاند
در میان کفهٔ دیگر زر | کرد یک مثقال زر آن راه بر
زاستخوان مثقال زر آمد فزون | گفت اینست چاره‌اش ای ذوفنون
در نهاد آدمی زاد ای گزین | استخوان کاسهٔ چشم است این
سیریش نبود ز گنج سیم و زر | جز بخاک تیره ای جان پدر
چشمهٔ چشمست چشم حرص آن | حرص بر خسبیدست بر استخوان

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اولیا

بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را با بریدن داده
تا بدبوار بلا نابد سرت | نشنود پند کسان گوش کرت
حرص دنیا مرهبود انزا جباد | خنم گردم سر ببستم ای جواد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۱ قال النبی صلعم اِیّاکُم ومُجالَسَةِ المَوتیٰ قیل یا رَسُولَ اللّٰهِ مَنِ المَوتیٰ قالَ الاَغنِیاء حضرت نبی فرمود دور باشید از صحبت مردگان سوال کردند یا رسول الله مردگان کیستند فرمود که اغنیا بدانکه خلق بر سه قسم اند قسم اوّل خداجوی باشند قسم دوم تارک دنیا بجانب آخرت و خداوندیتٔ و تارک دنیا بجانب دنیا مشغول اند و قسم سیم دنیاجوی باشند اما آنان که خداجوی باشند اولیاء الله اند و آنان که تارک

بجانب خداوندی تارک بدنیا مشغول اند مومنان اند اما یقین ایشان بکمال نرسیده است و آنان که دنیاجویان اند محکوم نفس اماره اند و آنان که دنیاجویان اند روز قیامت از هیکل بر مثال مار باشند و آنان که خداجوی باشند در حضرت خداوند سرخ رو باشند چنانکه مولانا ما فرماید
ببین آنها که بندهٔ سیم بودند | درون خاک چون سیماب گودند
ببین آنها که سیمش برگزیدند | بروی سرخ چون گل بادلبر رسیدند
در سلوک شرط آنست که بعد از توبه خدمت فرمایند تا در خدمت کبر و منی او بشکند بعد از آن ریاضت فرمایند تا حرص او کمتر گردد و چون حرص کمتر شود در خدمت درآورند و مقصود از صحبت آنست که دغا خصال ذمیمهٔ پنهان مرد پدید آید عارفان در صحبت آن دغا بقیها را باز نمایند تا صاحب تدارک آن کند و از آن خصلت باز رهد و سالکان با کسی صحبت نکنند که در نهاد او بوی دنیا و حرص بود که صاحب حرص مرد دنیا را مخالفت طبع بود و ضد او بود و اجتماع ضد آن محال چنانکه مولانا ما فرماید

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی | کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما دا آن | یا این شو و یا آن شو یا نه بر نجانم
حکایت روزی جالینوس حکیم میگذشت دیوانهٔ بااو گرم نظر کرد جالینوس بخانه آمد و گفت فلان معجون بیاورید گفتند ای وحید العصر آن معجون از برای دیوانگیست و شمارا کمال عقلست آن معجون شمارا چه بود گفت امروز دیوانهٔ بر من نظر کرد برای آن احتیاط میکنم که دیوانگی او بر من سرایت نکند مناسب این معنی بشنو
در خراسان تا بهو جویی بلنا ما ر | از کبرش صد هزارا افزهزار

بتمامی

خواجگان را بودی از وی راس مال
انجمان گشته بدنیا مشتغل
درگرفت و داد بودی او دوام
داشت درهم سایگی فخر النجار
خوب کار و خوب خلق و خوش زبان
کار مردانه بکردی روز و شب
دم بدم بریان و حلوا ساختی
زین حسدی سوختند آن خواجگان
اهل و فرزندان او هر صبح و شام
سید نجار گفت آن کاردگر
تنگه دو تنگه حاصل می کند
کرد دعوی خواجه پیش باجوان
خادمی را پس بگفتش ای فلان
خادم خواجه برفت او را بخواند
شربت و نقل و طعام آورد پیش
گفت صد تحفه برد با نقش زر
تا فرستم دوستان ارمغان
هفته بنشت آنجا کاردگر
خواجه در مسند نشسته همچو شاه
کیسها زر عود و طشت سیم
خواجگان شهر می آیند پیش
کاردگر را وسوسه در دل فتاد

خواجگان را بودی از وی قیل و قال
کاشهان را اکل او رفتی ز دل
اکل او یکبار بودی وقت شام
کاردگر مردی و در کار استوار
اوستادی بی نظیری در جهان
کسب کار خود بخوردی روز و شب
هرچه در دست آمدی در باختی
گو تنعم میکند در خان و مان
زان تنعم باز می گویند دوام
لذتی نگرفته است از سیم و زر
کم خورد چون حرص زر غالب شود
تا خوانند کاردگر را خشک نان
کاردگر را گو به پیش ما بخوان
چون بیاید خواجه پیش خود نشاند
احترامی می نمود از حد بیش
پیش بنشین بساز ای بهره ور
ارمغان باشد محبت زان نشان
از برای آن مهم آن بهره ور
صد غلام استاده پیشش همچو ماه
جامهٔ زربفت و دیبا و نعیم
عرضه میدارند هریک آن خویش
حرص دنیا پیش آمد اندر نهاد

کار خواجه شد تمام و کاردگر
خواجه با صندوق زر آورد دست
گفت پیش آئید جمله خواجگان
از جمله کاردگر را ای جواد
خانه آن کاردگر بد متصل
با غلامی گفت این کیسه بگیر
بعد از آن رو کاردگر را باز گو
کاردگر را چون خبر شد ای کرام
خواجگان جمله نشسته در نظر
زر گرفت و روی سوی خانه کرد
خواجه بفرستاد نزد کاردگر
حاجتم اینست کز بهر بسر
گفت با خواجه بگو فرمان برم
طوقی بنشت و آن کیسه گشاد
اندر آمد در میان خواجگان
اندک اندک کم خوری را کرد کار
زر و لانه رفت مرد محتشم
یافت سودی زان درمها معتبر
چند سالی رفت و او جدی نمود
زان و نزهت اکلش صبح و شام
هم دروغ و هم نفاقش یار شد
سید النجار گفت با خواجگان

چون بسوی خانه شد آن بهره ور
با ششصد دینار اندر کیسه بست
بنگرید این حیله و این داستان
حرص چون می انگنم اندر نهاد
خانه آن خواجه را ای صاف دل
رو ببام کاردگر ای مستغفر
از رسول حق بیا هیچ و پچو
سوی بام آمد بتعجیل تمام
کاردگر بر بام رفت بگرفتش زبر
شاد گشت و در پیش خود را شانه کرد
خوانده بودم نامدی ای پیشه ور
گزلکی خوبی بسازی بهره ور
سازم آن گزلک بخانه آورم
صد هزاران حرص در جانش فتاد
خویشان بگرفت و رسم کارشان
تا رسید و نبار هشتصد با هزار
داد آن دینارها را با سلم
دل قوی تر گشت و ما به بیشتر
از کلوکم کرد و کیسه فزود
با عیال خویش آن خوردی دوام
جب زر او را بت و زنار شد
کاردگر را حال خوشست این زمان

خواجگان کشتند حال او چنین ‌ حرص افکند زآسمانش بر زمین
خواجه خواندش کاردگر را کای فلان ‌ چند درهم خود ببستند از آن
خواجه چون بگرفت سیم خود از او ‌ کاردگر را غم فزود و شد همو
رفت و اندر پای خواجه اوفتاد ‌ گفت چون حرصم فکندی در نهار
راس المال که تا جانی کنم ‌ تا بردن جمع سیم و زر کنم
کاردگر را صحبت یک هفته شان ‌ کرد اثر تا شد حریص این جهان
می‌پرستید او خدا شد زرپرست ‌ حرص آمد عقل و فهم او ببست
همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن معدن صدق و صفا
وای آن مرده که با زنده نشست ‌ مرده گشت و زندگی از وی بجست
مردگانند اغنیا اندر خبر ‌ زاغنیا و مرده پرهیز ای پسر
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی ‌ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۲

قال الله تعالی لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُمْ مِنَ الْجَنَّةِ خدای تعالی می‌فرماید که ای فرزندان آدم مباد که شیطان شما را بر فتنهٔ معصیت و هوای نفس گرفتار گرداند چنانکه فتنه کرد پدر و مادر شما را یعنی آدم و حوا را از بهشت بیرون آورد و بدان که خدای تعالی وحی کرد به آدم که وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا شیطان سنبلهٔ گندم را جلوه داد دانه‌های گندم در نظر آدم خوب نمود آدم حریص شد چون تقدیر الهی بود که این دنیا اندر ذریات آدم معمور گرداند آدم را دام آدم خوشهٔ گندم شده تا وجودش خوشهٔ مردم شده چون دغدغهٔ حرص در نهاد آدم افتاد و گندم بخورد آواز

...دم برآمد تمامت اشیا به آدم بگریستند اما زر و نقره بر آدم نگریستند زر و سیم گفتند هر که بر خدای تعالی عاصی باشد بر وی نگرییم ...از آن سبب خدای تعالی هر دو را عزیز گردانید و ثمن جمله اشیا ...و چون ابلیس را از بهشت بیرون راندند که اخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ ابلیس غمناک شد و چون ...یارا سبب ابلیس گردانید شاد شد و گفت بار الهی مرا دامها بخش تا صالح را از طالح و سعید را از شقی و مخلص را از ...اول جدا کنم خدای تعالی او را دانها و دامها داد تا بدان ذریات ...دم را او حریص گرداند و از آن اول چربیها و شیرینیها با ابلیس ...داد ابلیس خرم شد و گفت ذریات آدم را از این نعمت صبر ...و چون زر و سیم با ابلیس نمود ابلیس خرم‌تر شد گفت ثمن ...اشیا اینست بسبب این خوبها و شهوتها حاصل گردد و ...شراب و آوازها طرب‌انگیز با وی نمود از شادی کلاه بر هوا ...انداخت و گفت چون فرزند آدم شراب خورد شراب دشمن ...عقل است بی عقل گردد و پریشانیها حاصل شود چون حسن زنان را ...با وی نمود از خرمی و سبک‌مغزی پای کوفتن آغاز کرد و می‌گفت ...فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ مقصود از این ...آنست که حقیقت بباید دانستن که جمله دانها دام است ...دنیا و اولیا طعام چرب و شیرین نخورند اند بسبب آنکه دانسته‌اند ...دام آدم دانه است ‌ پدرت زجنت آمد برای گندمی چند
...هوار جنت هشت تو هریسه خوار چونی ‌ پس زر و سیم و طعامهای ...و شیرین و حسن زنان و شراب و غیره دام شیطانست و آنچه دنیا

ملاحظت دنیا اینست که با چندین چیز حریص کردد و البته در دام شیطان افتد پس بدانک مرد آنست که نظر و رغبت او و عشق او بر صانع بوده نه بر مصنوع هر که این دقایق را تواند نکاه داشتن در فرمان خدا باشد و اگر این دامها رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بروی زبردست شود مناسب این معنی بشنو

زاهدی را این چنین شد اتفاق ... تا رود او جانب ملک عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا ... هم ببیند ملک و صنع کبریا
زاهد آمد ملک دید و ساخت جا ... میگذشت او بود تا که بی‌ریا
دید قومی جمله شان زنار دار ... از برای دانه چندین کشته خوار
یک درختی ژرف بود آن کرمان ... جمع گشتندی پرستیدندی آن
عود و عنبر سوختند در زیر او ... تازه گلهای شکفته ز آن
دام بنهادند و می بردند بیم ... از غنی و آن فقیران
اعتقادی خلق را غالب شدند ... مومن و کافر در و راغب شدند
چون بگوش زاهد افتاد آن خبر ... گفت من امروز باز خم
آن درخت ژرف شان را بر کنم ... بیخ و بنیادش بکلی بر کنم
عزم کرد و راه میشد خشم کین ... پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت با او تندی و خشمت چراست ... میل چه داری و عزمت تا کجاست
گفت عزمم تا درختست ای لعین ... بر گرفت و جست برزد بر زمین
گفت زاهد را چو این زور خدا دید ... طاقت این زور و این قوت ندید
سود نبود از شکست آن درخت ... باز گرد و خانه رو ای نیکبخت
هر شبی من شصت دینار آورم ... خفته اندر زیر بالینت
می خور و می بخش و میده با کسان ... صد هزاران بار این خوشتر از آن

زاهد اندر دام شیطان اوفتاد ... زهد و تقوی زان طمع بر باد داد
بازگشت و جانب خانه شتافت ... صبح شصت دینار بر بالین بیافت
در عبادت گوشه در باز کرد ... خلق را مهمانی آغاز کرد
قلیه و تنبوسه و حلوا بساخت ... هرچه در بالین بدان جمله بباخت
روز دیگر چون نقش زر ندید ... پا برهنه با تبر آن سو دوید
پیش او بگرفت ابلیس دغا ... گفت زاهد را کهان ای خودنما
بازی کردی بعقل خویشتن ... ورنه بر آنم سرت را از بدن
در فتاد و گفت زاهد کای چنین ... زد روان ابلیس او را بر زمین
گفت نوبت آنچنان انداختش ... زانش غم نیم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد ... اشکها را بشنو از ژاله کرد
از کمان آواز آمد کای فلان ... هر که عشق را فروشد بهر نان
دل دهد با عشق سیم و زر دون ... پیش جمله او زبون باشد زبون

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب آسمان ذو العلا

عاشق صنع خدا با فر بود ... عاشق مصنوع بد اختر بود
دایما بد اختران باشند زبون ... زانشان غالب بود ابلیس دون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۳ قال الله تعالی ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ خدای تعالی میفرماید که ما نکردیم مردی را از دو دل در شکل دل که ورای آسمان و زمین و عرش و لوح و قلم است و دل محبت خانه خداست دل وقتی دل است که در دل بجز محبت الله نبود که دل یکی است مخصوص شد محبت خدای را و بعضی علما را قول آنست

که تا بجل کالله در حق منافقان است ونفاق منافقان بدو سبب
یکی آنست که چون اسلام فاش گشت کافران مغلوب گشتند و از
ترس سر و مال می آمدند و بزبان شهادت می آوردند و در دل
محبت کفر داشتند و چون افعال مسلمانان را می دیدند که در مسلمانی
دروغ و خیانت و آزار و فساد نیست میل اسلام میکردند اما طاقت
شروط اسلام نداشتند مُذَبذَبینَ بَینَ ذٰلِکَ لا اِلیٰ هٰؤُلاءِ وَلا اِلیٰ
هٰؤُلاءِ و سبب دوم آنکه حلاوت اِنّا وَجَدنا آباءَنا لَها عابِدین را
در دل داشتند اما نزد محققان تاویل آنست که یک دل دو دوستی
محال است حضرت رسالت صلعم هر روز چند بار استغفار می کرد
گفتند یا رسول الله شما در عصمت خدائید استغفار چرا است
فرمود که وقتها از آفتاب سایه خوش می آید و وقتها از سایه
بر آفتاب و این میل بود و علامت دوستی استغفار می کنیم تا خدا
تیغ عفو کند که در یک دل دو دوستی نگنجد مولانا فرماید

در دل بجز از یکی نشاید نه نکوست — ای وای بران دلی که دو میل در [illegible]

شیخ شبلی رحمة الله می گذشت زنگی دید شوریده و شورش می کرد
و خلق بروی جمع شده اند و او از خلق فراغت دارد
آنچه او می گوید خلق زبان او را فهم نمی کنند شیخ شبلی را
طلب شد و زنگی دیگر را آورد و یک دینار زر با وی داد
پیش آن زنگی آورد و گفت معنی گفتار این شوریده را بگو
زنگی چون گفتار او بشنید از هوش برفت شبلی گفت [illegible]
حکیم آوردم بر دیگر حکیم از دیگر بر تر آمد چون زمانی
بگذشت زنگی بهوش آمد گفت این زنگی می گوید سینه ام [illegible]

بشکافید و دل مرا طلب دارید اگر بغیر دوستی خدا در دلم یابید مرا از میان
دو پاره کنید

اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم — وگر جز دامنت گیرم بریده باد دو دستم

سخن راست از مردم دیوانه باید شنید تا هر که بر محبت خدا محبت دیگری گزیند در دنیا و آخرت خوار
و رسوا گردد و حکایتی یادم آمد مناسب این معنی در داستان بشنو

شاه محمود آن شه روی زمین — داشت بازی بی نظیر و نازنین
شاه بنشستی او را با کلنگ — کرد پرواز و رسیدش تنگ تنگ
آن شده اندر گریزان در ستیز — هر دو بر رفتند باهم تیز تیز
شاه با جمع سواران رفت پیش — رفت گم شد مرغ و هم نقش فیش
شاه را با او دو صد دلبستگی — زان سبب صد غم شد و صد خستگی
گفت شه هر جانبی آرند رو — دار و دشت و کوه جویند مو بمو
بعد روزی چند آوردند نشان — کین چنین مرغی و خطالی چنان
در فلان ده بر سر بام فلان — پیره زن بنشسته و او بگرفت آن
شاه خرم گشت چون اینجا رسید — مرغ آوردند و مرغ خویش دید
پیره زن منقار او ببرا خته — باز را چون ماکیانی ساخته
هیات بازی او را برده است — تیزی چنگالها بر چیده است
پیره زن می گفت کای شاه جهان — چنگل و منقار از آن کردم چنان
گونه جو میخورد و نه گندم نه نان — چون ببریدم نه این خورد و نه آن
شاه گفت ای پیره زن تو راستی — خوب کردی مرغ را آراستی
این جزا آنکه از بازوی شاه — بر پرد با پیره زن آرد پناه
هست این دنیا مثال پیره زن — خلق را گرد و چو باز خویشتن

خلق را گف چو باز خویشتن — هست این دنیا مثال پیره زن

از خم غفلت چشانید، شراب — مست کرده، برده، از رخسار آب
مست باشد عاشق کردار خویش — مست همچون گل نه بیند خار خویش
عاقبت زان مستی برخیزد خمار — مست شاصیح گردد شرمسار
گر ترا باور نمی آید ز من — آینه گیر و اسمعی بین در خویشتن
ای فرو رفته بدوغ این جهان — سود پنداری تو این را آن زیان
ور ترا حاصل شود حب خدا — گنج قارون رفت تا تحت الثری
داشت عیسی یک محبت با خدا — زان محبت رفت بر اوج سما
زان محبت آن شده پست و نژند — زین محبت این شده چون مه بلند

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اتقیا

هر کجا یا اکش بود میل علا — بی فزاید جسم و هش نشو و نما
چو نکه گردانید خود را سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص است همچنین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۴ قال النبی صلعم لا یکمل ایمان العبد حتی یظن ان الناس انه مجنون آن محمد مصطفی میفرماید که ایمان بنده کامل نشود تا اکثر دان گمان برند که او دیوانه است بدانکه دیوانگی سه نوع است نوع اول آنست که شخصی دماغ او از غایت خشکی مزاج از غایت تری معلول شده است دیوانگیها پریشانیها میکند و نوع دوم آنست که شخصی برایهای معایب و حرکتهای ناموزون خود مغرور شده است و باد پندار در بروت انداخته و خود را بلند دید و خود پسند شده و از دایرهٔ عقل رفته

مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

و نوع سیم آنست که شخصی خدا ترس شده و از خوف الله جانب حق را نگاه میدارد و در آتش ریاضت و مجاهده می سوزد چنانکه انبیا و اولیا کرده اند تن خود را می سوزد و نفس را زبون خود می گرداند و نمی خواهد که کسی بر حال او مطلع شود نعل بازگونه میزند خلق را بر وی گمان می شود که او دیوانه است و میدانند که او را کمال غفلت بر خلاف عاقل و لا یعقل روزی از زبان خلیفه این نقط بر آمد که درین شهر عاقل هست تا زن خلیفه مطلقه باشد چون خلیفه تمامت مفتیان را جمع کرد و این مسئله عرض گردانید اتفاقا ایشه بران شدند که زن خلیفه مطلقه است زیرکی گفت ای خلیفه حل این مشکل از بهلول حاصل گردد در حال بهلول را حاضر کردند بهلول گفت تا جمله علما و امرا و ملوک و اعیان جمع شوند و عاقلی را اختیار کنند و متفق علیه شوند که از وی کسی عاقل تر نیست علما و امرا و ملوک و اعیان متفق شدند که از فلان وزیر عاقل تر نیست که او بجمیع علوم و اوصاف جمیله موصوف است بهلول دست در دست آن وزیر نهاد گفت ای وزیر عاقل مرا یکدمه در خانهٔ خود مهمان بر گفت روا باشد چون بهلول را وزیر بخانه برد بهلول دید که طاق و رواق بعیوق بر داشت و سراهای معتبر ساخته بهلول از وزیر پرسیدن گرفت که ای وزیر چه قدر مال نقد داری گفت چندانکه حساب آن نمی دانم بهلول گفت در عمارت این سرا چه قدر خرج کرده گفت چندین هزار زر سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این جمله مال نقد داری و بعمارت خانهٔ عاریتی ده روزه چندین خرج کرده از برای توشهٔ راه و خانهٔ آخرت چه کرده باز گوی وزیر گفت هیچ نکرده ام وزیر گفت که عاقل درین شهر توئی ترا باری

هیچ عقل نیست که اگر ترا عقل بودی این مال نقد فانی را توشهٔ آخرت
میکردی واگر ترا عقل بودی عمارت خانهٔ باقی میکردی چنانکه مولانا میفرماید

عاقل آنرا دان وعاقل آن بود — کو ازین اسرارها واقف شود
می فشاند خاک بر تدبیرها — میدراند حلقهٔ زنجیرها

نزد این خلق دیوانگی عاقلیست وعاقلی دیوانگی عاقل آنست که در
دنیا تدبیر نجات آخرت را نیک داند درد استان بشنو

گفت یکروزی شهنشاه علی مرتضی — این خبر را از نبی مجتبی
که کمال مرد آنگه هست کو — برخلاف خوی مردم ساخت خو
خلق پندارند کو دیوانه است — این ندانند کو شه فرزانه است
زین هوس بیسوخت آن شیر خدا — تا ورا دیوانه سازند از قضا
زین هوس برخاست واندر کار شد — ناگها جانب بازار شد
دید دکانی خوش بکشاده اند — زیر وبالا پر کالا بنهاده اند
بر سر دکان کانکر شالهان — خوش نشسته می کشند مردم کمان
خلق هر جا بشنود جمع آمده — در که دکان سراسر پر شده
پیش آمد شاه عالم مرتضی — که سلام الله بادا بر شما
جمله گفتندش بیا ای کان جود — رونق این جمع ما را این فزود
چون نشست بگرفت تیشه از زمین — بر زمین بنهاد و برید استین
جمله می گفتند کین دیوانه است — گرچه اندر کارها فرزانه است
گفت مقصودم همین بود و همین — تا که دیوانه بخوانندم چنین
بر سه قسم است این فن دیوانگی — این یکی سلطانی و فرزانگی
هر دو عالم آمده بروی نثار — و او ندارد التفاتی شاه وار
او بجای متصل کز عکس او — هشت جنت یافت چون رنگ و بو

عقل را پروانه مانند بود — پر بسوزد گر ز سدره بگذرد
با پر دیوانگی ببرید راه — خوش نشستن شادمان بر برج شاه
قسم ثانی آنکه او را شد خلل — در دماغ از لقمه جمع آمد علل
فارغ آمد زین جهان وانجهان — بیخبر از مایهٔ سود و زیان
همچو آن شاه هست مرفوع القلم — هر چه خواهد میکند از بیش و کم
سالم است اندر جنایات قصاص — بر سر راضی شده زان عام و خاص
در قیامت نه حساب و نه عقاب — چنین شد بی سوال و بی جواب
قسم ثالث را بگویم گوش دار — می شنو اندر شنیدن هوش دار
عقل جزوی چون رسد از حد بیش — عزم سازد تا نهد یک پای پیش
نا رسیده در حدود عقل کل — میزند بیهوده صد طبل و دهل
کلفتهم سدّا فاغشیناهم است — پیش چشمش صد حجاب تو بتو است
کار این جانب نکو داند نکو — جمله تدبیر داند مو بمو
کارها موزون کند با صد غرور — وز غرور اندر دماغ آید فتور
هر که بستاید ورا خرم شود — زان خوش و زر بخشد و همدم شود

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشواء انبیا

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان کریز — زهر نوش وآب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده
آزمودم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل وجانت بیابد روشنی

٢٥

فصل قال النبی صلعم اَلنَّاسُ نِيَامٌ فَاِذَا مَاتُوا اِنْتَبَهُوا حضرة
نبی میفرماید که مردمان در خواب اند چون بمیرند بیدار شوند و بدانکه
حق تع از نور پاک عالم خاک بدید کرد و طلسماتی از کمال قدرت پاک
از خاک نمود   آفرین ای صانع انوار پاک
که نمودی از صفا دردی خاک   ای ادمی زاد خاکی پیش ازین که بدن
خاکی با تو پیوست تو جان پاک بودی موجود گشته و دران وقت که
خدای تع الست بربکم گفت تو جان مجرد بودی بلی میگفتی این قبای
خاکی روح بر تو تنیده است   باده از ما مست شد نه ما ازو
قالب از ما هست شد نه ما ازو   یعنی روح مضمر بود در نطفه و در
رحم مادر خون حیض را بر صورت می تنید
از خون و از سودای من از بلغم و صفرای من
زین چار خرقه روح را ای شه تو جا دردوختی
پیش از انکه خدای تع مخلوقات زمین و آسمان بیافریند جمله
مخلوقات در علم خدا بودند پس در حقیقت این جمله مخلوقات علم
خدا اند و پیش از انکه سر از عالم خاک برزنند چنانکه مولانا فرماید
با عشق لایزالی یک شکم بزادم   تو عشق می نمایم والله که سخت سبزم
و چون علم الله از عالم شهادت ظاهر می گردد و ازان علم قدیم که ان
حقیقت آن مخلوق آفریده شده است درین عالم تعدیل چهار طبع
می یابند و صورت خاکی در پوشند و بان صورت که خدای تعالی
آفریده است و خواسته بدید می آید قوله تع اَلَّذِیْ خَلَقَکَ فَسَوّٰاکَ
و این دنیا طلسم الله است و چون طلسمات از میان برخیزد
و حقیقت عالم پر از درد پاک گردد و درد که از عالم صاف بدید
آمده است باز در عالم صاف محو گردد چنانکه مولانا فرماید
چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس قدیمی را کجا داند حدث
تمامت مخلوقات هر شب ازین عالم خاک از راه پنهان بعالم پاک
حاضر می شوند اما چون خلقتشان کمال نیافته است بدایره عالم
پاک نمیرسند لاجرم کودکان مدام اندر شکم مادر دنیا خون میخورند مولانا فرماید
داری دری پنهان صفت پیش در رحم محوست جهت انثوروی
پنهان دری که هر شبی زان در برون برمی پری
چون بر پری بر پای تو بند جملۀ بیخیالی
تا وا کشندت صبحدم تا بر بری بکری
باز از زندان رحم تا خلقت کامل شود
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان میخوری
و اما اولیا الله را چون لطافت صفا یافته است و در وقت
بیداری و در وقت خواب در عالم بر ایشان گشاده می شود مستغرق
مستغرق حضور می شوند و سر از عالم پاک بر می دارند از خواب مولانا فرماید
خواب می بینید و آنجا خواب نه   در عدم دری روند و باب نه
و پیشتر بر انبیا را نبوت دران وقت حاصل شده است که مردمان
در خواب اند چون بمیرند بیدار شوند ازان سبب فرموده اند
که خلق این عالم طلسمات مجاز را حقیقت و عالم پاک حقیقت را
مجازی شمرند مناسب این معنی بشنو
نامه آوردند با فغفور چین   از طرف داران قدر آن زمین
کین چنین مردی حکیمی ناگهان   از فلان ملک آمد ای شاه جهان
پایۀ قدرش برون از وهم ماست   درک اوصافش برون از فهم ماست

سر بسر چون نامه خواندش پیش شاه — شاه را زان خرمی شد رخ چو ماه
شاه ایران و وزیران کبیر — صدهزاران تحفهای دل پذیر
با برادر داد و گفت ای نامدار — رو بصد منت ورا اینجا بیار
نامدار آمد نمود احوال خویش — تحفهای شاه را آورد پیش
گفت شه را اشتیاقست بس عظیم — تا جهان را به ببیند ای حکیم
لطف فرما رنجه شو ما را نواز — مدتی خسپید از کرم با ما بساز
یکدمی از کار چون پرکار شد — گفت باید رفتنم ناچار شد
شاه استقبال کرد اندر زمان — [illegible] آن حکیم کاردان
مدتی بگذشت و شه از اتحاد — گفت ای روشن دل نیکو نهاد
رمزی از اسرار خود با ما نما — مخلصم از مخلصان بشمر مرا
گفت فرما تا یکی خم آورند — ز آب و شیر گرم او را پر کنند
خم چو آوردند بنهادند پیش — گفت شه را جامه دور افکن ز خویش
سر بزیر بند و رو در خم آب — چون در آمد شاه شه را بود تاب
دید خود را در بیابان وادی — در غم افتاد از میان شادی
کین چه حالت وچه شد احوال من — کو شهی و تخت و ملک و مال من
پا برهنه سر برهنه بی نوا — ناگه آمد پیش او [illegible]
نه عمارت نه ده و نه آدمی — [illegible]
جانبی رو کرده و میرفت شاه — یافت در آن صحرا شاه راه
آبله کرده دو پای خویشتن — گرسنه مانده بجای خویشتن
از میان راه درویشی رسید — زرد خوش روئی برهنه خسته دید
شاه او را دید برجست و نشست — دست آن درویش را بگرفت بدست
گفت ای برادر [illegible] فنجا رفت نام — وین یکی وا دیت از وی والسلام

گفت آن درویش من مرد گدا — حاجتی دارم بدرگاه خدا
گوشه عالم مرا در خزانه دهد — نعمت بی حد و سیم و زر دهد
شاه عارف بود گفت اندر جواب — تا ببینیم دمی رای صواب
یک لحظه از پا فرود آی و نشین — من طلب دارم وزیران کز یقین
پخته گردانم خیال خام را — تا نباشد طعن بر ما عام را
خلوتی کرد و وزیران خواند پیش — آشکارا گفت شه اسرار خویش
گفت شه درویش را از بهر چیست — تا چنین گفتار گوید پیش ما
یا خلل دارد دماغش جاهل است — زجر بر دیوانه نه بر عاقل است
یا که گنجی یافتست او ناگهان — دل قوی کردست و میگوید چنان
یا سر و کاریست او را با خدا — التفاتش نیست با صد همچو ما
شاه با جمع وزیران کبیر — رفت و خوش بنشست نزد آن فقیر
گفت ای درویش تو بارد استی — آن سخن گفتی و در خواستی
یا بلغو سرسری آن بود لاف — هرچه آید بر زبانت از گزاف
گفت آن درویش در ما لغو نیست — صادقان را ظاهر و باطن یکیست
گفت شه وقتی زما در خزانه بری — کانچه ما خواهیم از تو آوری
گفت آن درویش بسم الله بگو — هرچه میجوئی و فرمائی بجو
شاه پیش آورد دری بی نظیر — گفت صد دیگر هم چون ای فقیر
گفت سهلی خواستی ای پادشاه — همتم را هست در جای پناه
کانچه من دارم طلب آنم دهد — عالمی پر در و مرجانم دهد
گفت اینک رفت ای شاه کوزه‌ئی — تا بیارم در صدف تا هم چنین
آمد و آنجا لب دریا نشست — کوزه اشکسته آورد او بدست
یک مردانه سلاحی از وضو — برد رود درگاه حق آورد رو

فق

میگذارد کشتی از نماز　　با حضور کامل و با صد نیاز

وانکهانی یک دو کوزه نه فزون　　آب دریا با همی رغبت او برون

می کزارد او کشتی بی حجاب　　باز سه کوزه همی ریزید آب

مدت سی روز چون بگذشت بست　　آب دریا کم شد و آتش نشست

ولوله افتاد اندر ماهیان　　ناله می کردند آن بیچارگان

کای خداوندا کنا ما چه بعد　　که بار این خشم تا که رخ نمود

حق بگفت ماهیان الهام که　　کان فلان درویش صاحب حال و درد

همت عالی خود بربسته است　　زین سبب آتش فرو بنشسته

از تک این بحر زخار عظیم　　هست مقصودش در های یتیم

صد در در یکتا بنیه پیش او برید　　و زعفران و نرگس او این شوید

دید آن درویش کامل ماهیان　　هر یکی دری گرفته در دهان

پیش آمد درها بستد فقیر　　برد درها را بر شاه وزیر

شاه حیران ماند کان قوت کراست　　شد یقینم کان ز مردان خداست

گفت شه بادا فدایت جان من　　ملک و رخت و تخت و خان و مان من

عقد بستند پیش شه اندر زمان　　سوی حمامش ببردند خادمان

جامه پوشید و بیامد در حرم　　آن فقیر پاکباز محترم

جمله رفتند او بماند و دخت شاه　　دید دختی خوب روئی همچو ماه

یکدمی مشغول شد اندر نماز　　گفت ای پروردگار کارساز

این بگفت از دار شه آمد برون　　نه برون دیدند او را نه درون

ای ببسته دل بر این خال سیاه　　این حجاب اندر حجابت و گناه

دل منه گر مؤمنی چون صادقان　　با درو مرجان و خوبی بتان

عالی همت باش دل در حق بکند　　نوبهای قاف قربی و بلند

هرچه می جویند می یابند آن　　گر بود حلوی و جامه در میان

هشت جنت گو دهندت سر بسر　　تو مشو راضی از آنها درگذر

آن طلب که هشت جنت را از او　　بپر سوی آن جهان رنگ و بو

فوق جنت هرچه آید در نظر　　همتی در بند از آنها درگذر

همچنین فرمود مولانای ما

خازن اسرارهای کبریا

هرچه اندیشی پذیرای فناست　　آنچه در اندیشه ناید آن خداست

ای کرانت موج بحر ذوالجلال　　موج اول پیش ثانی چون خیال

بشنو اکنون فصل دیگر ای پسر　　تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۰ قال النبی صلعم همة الرجال تقلع الجبال میفرماید همتهای مردان کوه را از جای برکند بدانکه همت درختی است در نهاد آدمی زاد که بیخ آن درخت از مغز آسمان درگذشته است و حقیقت آن برضا صدق و یقینی است چون صاحب دل در وقت حاجت درخت همت بجنباند از هیبت لرزه آن درخت در زمین و آسمان زلزلها پدید آید چنانک مولانا فرماید

مرد نکر در راه با موری سپاه　　در درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از پی شکر و کله　　در زمین و چرخ افتد زلزله

آن دم زمین پنداره که روز شده است　　کر یوم تبدل الارض غیر الارض

و آسمان پنداره که آن روز شده است　　که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب

آسمان گوید همان دم با زمین　　گر قیامت را ندیدستی ببین

و چون کیفیت حال دریابند که صاحب همت درخت همت را در حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت ملائکه آسمان و زمین در آن دعا آمین گویند تا خدای تع حاجت او را

روا کرد اند بسبب آنکه همت را از نست و همت را نفع و ضرر است
هر که هشیارست دل مخلوقات را نگه دارد که دل منظر حق است و راه
بخدا بعدد انفاس خلایق الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق زنهار
مبادا که دل مومن را بناحق بیازاری که هر که مومنی را بناحق بیازارد
خدا و رسول خدا را آزرده است بحکم توریة و زبور و فرقان کافرست
کما قال الله تعالی ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة
درمیان خلق بودن و دل نگاه داشتن دشوارست اگر بخلق خلق
روند حق پوشیده شود و چون حق را بپوشند مستوجب عقوبت گردند
بحکم ولا تلبسوا الحق بالباطل و اگر بخلق خلق نروند دل خلق
ناخوش شود طریقهٔ زندگانی انست که هرچه موافق حق است
آن جانب را نگاه دارند و در خلاف جانب حق در فعل و قول
با کسی یار نشوند آنچه حق است با خلق بگویند اگر بشنوند با ایشان
اختلاط کنند و اگر حق نشنوند از ایشان اجتناب کنند و اگر ایشان
از حق گفتن برنجند رنجش ایشان بر حق بوده باشد رنجش ان بود
که جانب حق را بباطل بپوشند و بر مظلوم ظلم کنند و دلی را بناحق
نیازارند مظلوم بصدق دل در بندد و بر درگاه خدای تع بنالد
حق تعالی دعای مظلوم مستجاب کند و غریم او را اگر کوه آهنین باشد
براندازد مناسب این معنی بشنو

رسم آنست ای فقیر با خبر — چون بخواهد رفت حالی در سفر
پیش از ان کانجا رسد پرسد نشان — باز دارد فوق لنگر دار شان
گر شود شایسته راست آنجا رود — گر موافق نیست خلوت جا شود
هست شهری بعلبک خوانند نام — تا کجائی اندر ان شهر ای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر — جمله از اسرار مردان با خبر

فقرشان نه از برای نام و نان — فقرشان ترک مراد ای پروران
هر یکی دریا کبازی شده بنظیر — هر یکی دل روشن و بدری منیر
اندران موضع بند شایسته جا — گوشهٔ خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر و طاعت مشتغل — نه در ایشان کینه و نه بوی غل
از در و دیوار مردم بیخبر — با کس ایشان را نه کار و نه گذر
[?]گفته دو دور خادم از میان — بر گرفتی زنبیل او رفتی روان
[?]گر گفتی چشم پرده داشتی — خلق صادقی بگماشتی
اندران زنبیل نان انداختی — با بهای نانی اندر باختی
با خدا مشغول باشی از حضور — بر تر آئی از وساوس و ز غرور
هرچه حق دادی بیاوردی روان — دیگر گفتی و نهادی درمیان
فقر را با فاقه بودندی بسر — درمیان کس را نبودی سیم و زر
رنگ پوشان را بر ایشان صد حسد — فتنها کردندی حد و عد
حیلها انگیختند از رای خام — با ملوکان عرضه کردند ای کرام
کان فقیرانند جاسوس آمده — در لباس فقر با فسوس
آن خبر در گوش شاهنشه رسید — با وزیرش شاه گفت ای وحید
رو دا ایشان را بیارید این زمان — تا بیابم رشتهٔ اسرارشان
گرچه تهدیدی دهم پیش از سؤال — تا ز ترس جان کنند اسرار حال
چون بیاوردند شه خشمی نمود — گفت در آهن کشید این جمله زود
وانگه ایشان سوی آن زندان شدند — قبلهٔ حاجات را واصل بدند
[?]موثر رحمت آن سروران — هم در ان لحظه پدید آمد نشان
شاه اندر تخت خوش بنشست شاد — نعره زد ناگاه و از تختش فتاد
[?]پایی لرزید و درد دم بدم بشکست — شد خموش و سست شد زو پا و دست

اندران بقعه حکیمی بود کو ... از درون اولیا می بود بو
حاضر آوردند او را در زمان ... تا بکند در علاج آن میان
نبض شه را دید خالی از علل ... معتدل از چار عنصر بی خلل
گفت شه را نیست رنجوری ز تن ... این بلای همت و آه درون
کار مشکل گشته را آسان کنید ... بانگ و غوغا و علالا می کنید
آنچه من گویم شما آن کنید ... باز آید یکدمی از کار و فن
هر که اندر شهر هست از مرد و زن ... وز شما ساکن شود این درد و جوش
هر طرف طبل و دهلها می زنید ... خلق را غوغا کری آموختند
هست امید آنکه شه آید بهوش ... از درون صوفیان نیک نام
حکم کردند طبلها در کوفتند ... یکدمی بنشست از هیبت خموش
رفت و غارت کرد آن غوغا عام ... کو کجا اند صوفیان پاک دل
شه ز ان بی هوشیها آمد بهوش ... وز همه تن چه ملک آورد
گفت ازان افعال خود گشتم خجل ... رفت اندر خدمت حاجب لا
کز همه تن پشت کردم کوه قاف ... گفت این انصاف بهر آن کنا
خواست بر پا در زمان صاحب قران ... در کذشتند از سر آن ماجرا
پای ما جان و نهاد از سر کلاه ... که اگر همت بکندی یک زمان
در دل صوفی نداند کینه ها ... از پی وقت از تو او بیش حضور
زین مثل مقصود من آنست این بدان ... در زمان مقصود که حاصلت
با خدا مشغول کردی از حضور ... خواهی از دنیا گذر عقبی بگیر
غیر یک حاجت نباشد در دولت ... آنکس آن موسی بود او دیدت
اندران دم خواهی تو دنیا بجو ... حاجت خود را در آرد در کنار
هر کرا آید چنان وقتی بدست
یا بدار مقصود خود از خو



... بود و فرعون را آن وقت بود ... زان سبب دنیا بر ایشان می گشود
... کن آن وقت را آور بدست ... و اندران دم تو مشو دنیا پرست
... تر از این خاکدان بی وفا ... تا دهندت خلعت صدق و صفا
... چون صاف شد از دردی و گل ... لاجرم با گوش خوابان شد جگل
همچنین شو تا که گردد آنجا ن ... بر روی از افسر تاج شهان
... سوهنما در نماز الله گو ... و انکهانی هرچه میجوئی بجو

همچنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا

چون براری از میان جان خروش ... اندر آید بحر بخشایش بجوش
تا نگرید ابر کی خندد چمن ... تا نگرید طفلکی جوشد لبن
گفت اگر تو فاسقی و اهل صنم ... چون مرا خوانی اجابتها کنم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۱ قال الله تعالی یوم ینفع الصادقین صدقهم خدای ... میفرماید که این آن روز است که سود دارد صادقان را صدق ایشان بدانکه صدق ایمانست و ارکان ایمان نزد امام علیه دو چیز است تو بر در و حدانیت با زبان و تصدیق وحدانیت است بدل کر الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب در مذهب امام علیه عمل از شروط ایمان نیست که اگر عمل از شروط ایمان گیرند خلق عالم را عمل نیست دل عوام شکسته گردد اما در مذهب امام علیه امر و نهی خدا را بجا آوردن از لوازم است و نزد امام ... ایمان تو بر و حدانیت است با زبان و تصدیق بدل و عمل نیز ارکان ایمان است تمسک باین حدیث بنی الاسلام علی خمس شهادة ان

لا اله الا الله و اقامة الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم شهر رمضان
وحج البیت من استطاع الیه سبیلا مؤمن آنست که او را تصدیق دل
باشد و شهادة ان لا اله الا الله بزبان گوید پنج نماز گزارد و زکوة
مال بدهد و روزهٔ ماه رمضان گیرد و حج اسلام بجای آورد و در وقت
استطاعة وجندانکه تواند بر بندگان خدا حسن ظن بندد که از سوء
الظن اثمها خیزد کما قال الله تع یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا
چنانکه مولانا فرماید   بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار   مرد صادق باید که در معجزات
انبیا و کرامات اولیا شک نیاورد که زمین و آسمان روشنائی
از انبیا و اولیا دارند چنانک مولانا فرماید
آسمان و زمین که در کار رند   روشنائی ز انبیا دارند
مرد صادق هرچه از خدای تع خواهد در حال مستجاب گردد اگر از
خدای تع درخواست کند که سنگ زر گردد هماندم سنگ زر گردد
روزی شقیق بلخی بجانب صحرا رفت پیری را دید پشتواره
هیزم در پشت دارد در ضمیر شقیق این خیال گذشت که این مرد پیر
عمر خود را از برای حصول مراد نفس هیزم کشی داده است او را با
خدا مشغول و حضور کم بوده باشد القصه شقیق پیش آمد و سلام
کرد و گفت ای پیر خدا را می شناسی گفت بلی شقیق گفت نشانه
بنما پیر گفت اگر بسبب امتناء بود این هیزم زر شود در حال زر شد
پیر روی بدو کرد و گفت ای شقیق ظن خود را نیکو کن که در راه
هر سنگی ره روی و خدا شناسی هست ای شقیق نظر صدق بگشا
تا صادقان و عاشقان گوناگون خدا را بینی چنانکه مولانا فرماید

آن چشم اگر گشائی جز خویش را نشائی
این چشم را اگر گشائی دانی که بی نظیرم
مرد احوال یکی را دو می بیند آن عجب نظر اوست ای خنک آن
دیده که حق بین باشد و عرصهٔ جهان را از دوست پر شده دید سخن
را بر قدر فهم مستمع گوی می باید گفتن کما قال النبی علیه کلم الناس
علی قدر عقولهم ای عزیز پند پذیر باش و حسن خلق را پیشه گیر و از
سوء الظن بپرهیز که هر کسی ظن بندد بندد اگر انکس فاسق و عاصی
بود خدای تع برکت حسن الظن او حاجتهای او مستجاب گرداند

بود مردی دل سلیمی خوش نهاد   اتفاقا سوی صحرا اوفتاد
نوبهاران بود صحرا و درخت   خلعت نو یافته بر قدر بخت
هم زمین و هم درختان سبز پوش   بلبل اندر عشق گل میزد خروش
آن سلیم القلب صاحب ذوق بود   صنع حق می دید و جان را می فزود
یکدو میلی رفت تا که ز آسمان   ابر شد مرتخت باران بی گران
رو بسوی خانه کرد و پشت با ز   دید تلی عالی رفته فراز
پیری بر بالای تل بنشسته بود   دست خود بر هر دو زانو بسته بود
عالم اندر عالم از باران خراب   نیست پیش او نه باران نه خلاب
گفت من دیدم ولی را عیان   اندرو هم شکر دارم نه گمان
صدق پیش آورد و گفت ای خدا   حرمت این مرد پاک بی دغا
گوهر ایمان من گشت عیان   واز نما تا من به بینم این زمان
روشنی دل خدا با وی گشاد   حاجتش را در کنار وی نهاد
آفتابش رخ نمود از زیر میغ   فضل رحمن یافت در خود بی دریغ
قرب شد او را بدرگاه خدا   بود عصفوری از آن دم شد هما

سجدها آورد با سبحان خویش … عزم کرد و سوی نل میرفت پیش
تا بگیرد دست او دست سلیم … دید پیر ازوی گریزان شد عظیم
پیر جون از نل جدا شد در زمان … سوی نل باران رسید از آسمان
گفت الهی جونکه فضلت رو نمود … این گریز پیر ازین صادق چه بود
آمد آوازی بگوشش کای سلیم … این غرار لیست و شیطان رجیم
آنچه باران هست انجا این بدان … رحمت باران و او محروم از ان
حاجت از صدق تو آمد قبول … ورنه او عین ضلالت و فضول
صدق پیش آور که آن اخلاص هاست … و اندر ان دم جمله حاجتها رواست
صدق ایمانست اگر تو مؤمنی … صدق پیش آور دراد در ایمنی
ور ترا صدقست در دل با خدا … کی فرو مانی زنان و شور (ا)
از برای نان چه ریزی آب رو … گرگ سازی خویش را در جست و جو
عالمی برهم زنی از بهر نان … سود خود خواهی زیان دیگران
شادمان گردی در ان افعال خود … بیخبر از زشتی و افعال خود
روز و شب در هزل مانده بیخبر … از سزا بدها و تعذیب سقر
حق تعالی ناظر احوالهاست … لی کانی سامع اصواتهاست
در حضور حق چرا بدکاره … فتنه جوی ظالم و خونخوارهٔ
گر ترا صدقست ایمان کو کجاست … این همه نقد بها بهر چراست
صدق تو هزلست و هزل تو خطا … هزل تو آخر ترا شد بلا
طفلیت بگذشت و زشت شد چو شیر … پیر اگر طفلی کند گردد حقیر

همچنین فرمود مولانای ما.

منبع توحید و صدر اولیا

پیر اگر طفلی کند رسوا شود … وای بر پیری که او رسوا شود

پیری حاصل شد ای آتش است … در جهنم آتش او را است
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۲ قال النبی صلعم الذل آفة الجد حضرت رسالت میفرماید لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی عبادت خداست بدانکه هزل علامة غفلت و خرمی و شادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل شادی و خرمی نیست که دنیا دار بلا و محنتست و کار دنیا سراسر بکا و عنا و فناست کما قال النبی صلعم الدنیا داره اولها بکا، و اوسطها عنا، و آخرها فنا و در میان مؤمن و خدا حجاب دنیاست ازین سبب دنیا بر مؤمنان زندانست کما قال النبی صلعم الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر ارواح مؤمنان در الست وبلی در مجلس نور تجلی بودند از ان مجلس دولت و این تخت درین دار محنت افتادند مؤمنان را که حجاب آن سعادت است کجا راضی شوند در حبس بلا و چون خشنود گردند برین خوش بساط فانی پای غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است مولانا فرماید

پا مکش دراز برین خوش بساط تن … کین عاریه سرای نیرزد بیک سخن

گر ترا دولت بیداری هست سوی گورستان نظری کن و آیهٔ فاعتبروا یا اولوا الابصار بزبان صدق برخوان و حقیقة دان که روزی جام دور مرگ نباکام در دست تو خواهند نهاد و آوازهٔ انا لله وانا الیه راجعون برای تو بر زبان خواهند راند مولانا فرماید

یاد می کن آن نهنگی را که ما را در کشد
تا نماند مهر و مه و خوب و زشت
یا چو شمع محفل بندان کاتش در وی فتد
یا چو نقشی بر ورق کو او فتد در آب

جون عزرائیل بحکم و فرمان رب جلیل برای قبض روح سپهبر آمد از حضرة نوح سؤال کرد وگفت ای سپهبر که در طول عمر از جملهٔ سپهبران بیشتی دنیا را جون دیدی گفت دنیا را بر مثال رباطی دیدم دو در از دری درآمدم واز دری دیگر اینک بیرون میروم لابد تست ازمرگ که مارا خدای تو آفریده است از بهر مرگ این مستی غفلت است که ما خانها، چهارطاق می سازیم از برای خراب شدن زر وسیم جمع ما کنیم از برای دشمن کما قال النبی علیه السلام ولدوا للموت وابنوا للخراب وتجمعون اعداءهم بحاسبون ومحاسبون عند ربکم از فتنهٔ آن دنیا نباید بودن که دنیا مارا بهزلها وخندها ودانها بدام خود می اندازد واین شب وروز عمر را طرّاری همجو عیاری از لباس تقوی ما قرارها می سازد وجامهٔ تقوی را کوتاه می کرداند از غفلت از دام دنیا آگاه باید شدن وعمر خود را در سماع هزل ومضاحکهاء دنیا نباید دادن واز احوال دنیا واقف باید بودن ودر داستان بشنو

بود خیاطی ظریفی اوستاد — هزل غالب بود اورا در نهاد
زان سبب را مردمان هزل جو — رغبتی خوش می نمودندی بدو
در ضیاعت اوستادی بد جنین — لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در فرمان بری — واینی اندرفن هزل آوری
بر سلاطین وملوک اوراگذر — در میان خلق معروف وسمر
کوتوال شهر میگفت او زمن — کر برد یک گز ز جامه او بفن
از کرم مهمان او برمن بود — من مجمل او مرد صاحب فن بود
در طلب رفتند آمد اوستاد — مدعی یک جامه پیش او نهاد
گفت جامه فضله کن از بهر ما — یادگاری بوده باشد از شما

دست در مقراض زد آن اوستاد — در مضاحک یک حکایه بر گشاد
قد گرفت وجامهٔ او می برید — در مضاحک رفت وبا خنده رسید
کوتوال از خنده جون بیهوش شد — دعوئیش بیهوشی رخ پوش شد
وقت خود را یافت خیاط آن زمان — پارهٔ دزدید وکرد آنرا نهان
گفت هان دیگر جه میدانی بگو — گفت اوستا اشکارش روبرو
خنده را داغب شدن می بایدت — ترسم اینک جامه کوتاه آیدت
من ترا با هزل راغب کرده ام — وین دو گز جامه بدزدی برده ام
هزل راغب گر بود او فات را — هزل وخنده هم دلیل آفات را
هزل خصم مردمان در پیرهن — هزل مؤمن راست غول وراه زن
هم امانت یک بیک پشت روان — زین جهان رفتند سوی آن جهان
طعمهٔ موران شود روی جو ماه — ریخته اعضاش در خاک سیاه
پیش داری انجنان ره رفتنی — عاقبت آنست جای خفتنی
گرنهٔ آگه ز اسرار نهان — این هزل می دانی آخر بی گمان
گرنهٔ مغرور این دنیای دون — خنده را از باطن خود کن برون
توشهٔ ره ساز وبنشین با خبر — تا جو نوبت با تو آید ای بسر

همجنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت وره پنهان شود
جون زنخ را بیخ خواهند ای سنی — تن به آید که زنخ را کم زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل وجانت بیابد روشنی

فصل 43 قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا فلیضحکوا امر است بوجه تهدید یعنی افعلوا ما شئتم بکنید هرجه خواهید عمر بهزل

وخنده بسر برید اما جزای آن روز قیامت بشما خواهیم نمود بدانکه در نهاد
انسان دو خاصیت است یکی خنده دوم گریه خنده علامت فرح است
و خدای تع مردم فرح ناک را دوست نمی دارد کما قال الله تع لا یحب الفرحین
وگریه علامت خشوع و حزن است و خدای تع دلها را خشوع و حزین دوست
می دارد کما قال النبی صلعم خشیة الله راس کل عبادة وجائی دیگر میفرماید
ان الله یحب کل قلب حزین مولانا فرماید

عشق دل پر درد را برکف نهد بو می کند
چون خوش نباشد آن دل کو گشت دستنبوی او

را. بخدای تع قربت و قرب شکستگی است و شکستگی از جور و جفا
کشیدن حاصل می گردد و اگرچه در ظاهر جور و جفا کشیدن دشوار
و ناخوش است اما در آن ناخوشی هزار خوشی پنهانست مولانا فرماید

گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن — گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا — آن در رخ من باشد با رنگ رخم دارد

وهر که شکسته و بلاکش و بلادوست شد در وی نام و ناموس و عادتی
خلق نماند و چون مرد نام و ننگ ن در میان خلق ننگ ندارد مردمان
اشفته و رسوای خوانند تا مرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن
باز نیاید و از خود زیر و زبر نگردد و جام می عشق را در کف او
ننهند چنانکه مولانا فرماید

با هر که تو در سازی میدانکه نیاسائی — زیر و زبرت دادم دانم که تو لذتهای
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا — کان جام نیاشامد جز عاشق شیدائی
بردم ز بر دتی میکن تو چنین سیخه — تا نگذری از هستی تو هستی هرجائی

خدای تع دراو برمومنان و صادقان غیرتست و عاشقان اگر لحظه و لمحه

از حضور خدا غافل شوند و بدنیا مشغول گردند خدای تع با ایشان
عتاب کند روزی محمد مصطفی صلعم انگشتری را در دست
بسیار بگردانید در حال جبرئیل در رسید و گفت خدای تع می فرماید که
شما می پنداوید که شمارا از برای بازی آفریده ام و این آیت را
برخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا راجعون خدای تع
دنیارا لعب خوانده است و اشتغال دنیا حجابست میان بنده و خدا
در وقت سوز و ملاقاتست در آن وقت بندگان را با خدای تع صد
هزاران جواب و سوال جان افزاست چنانکه مولانا فرماید

چهره زر من را بین و دگر هیچ مگو — درد بی حد نگر و بهر خدا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو — گفت می زان تو ام دست مخا هیچ مگو

زهی سعادت آن وقت که خدای تع با بنده بگوید که من با تو ام به از ین سعادت
در وهم نگنجد و ممکن نبود تا طالب خدا درد یک خوف الله نکو شد
و در درد فاقه و ریاضت و نفس شکستن ابدی و توفیق سرمدی دست
داد و از دست معشوق شراب وصل نوشید مست و مدهوش گردد دیگر
بهوش باز نیاید مولانا فرماید

مست شدم زان شراب نه خورد ادم نه خواب
گفت خدا الوداع باز نیایم بهوش

بدانکه کار در خوف اشتیاق
جمال الله است و مناسب حال بشنو

حق تع چون زکریا را گزید — شد رسول و مژده دولت شنید
بست در دعوت کمر ان پیش وا — می نمودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت پیغمبری — بختی از دور چرخ چنبری
حالت پیری ز حق آمد ندا — که ترا فرزند می بخشد خدا
گفت الهی من شدم پیر دو تو — وا اهل من اسغید گه جمله مو

قادری از تو نباشد این عجب — گر درخت خشک می‌آری رطب
چونکه می‌بخشای فرزند از کرم — صالحی بخشای کو هر دم بدم
روی با درگاه بیچون آورد — حب غیر از سینه بیرون آورد
باز آوازی بگوشش در رسید — از خداوندی که عالم آفرید
کانچه می‌بخشایمت او هست رسول — نام او یحیی ست در حضرت قبول
حامله شد تا که اهل خانه‌اش — از کرم بخشید حق دردانه‌اش
چونکه یحیی چارساله شد تمام — دید مادر را که از بهر طعام
آتشی میکرد و هیزم خرده را — پیشتر بنهاد یحیی گفت چرا
خرده بر آتش نهادی بیشتر — وانگهان هرچه درشتست بر زبر
گفت مادر کاندر آتش ای پسر — خرده را سوزند اول سربسر
زآتش آن خرده می‌گیرد کلان — وان کلان از خرده می‌سوزد درون
چارساله طفل نعره برکشید — واشک خونینش ز دیده می‌چکید
گفت پس اول مرا خواهند سوخت — زآتش من تا کرا خواهند سوخت
گریه را افزود از لغه بریده — سال عمرش چون بهفت و نه رسید
منقطع شد وابرید از نان و آب — چون خلالی گشت در روی استخوان
بر دو رخ یحیی بد بستی مدام — تا ندانند سر او را خاص و عام
صبح رفتی آمدی در وقت شام — با کسی نه انسش بودش نه کلام
بود در احوال او حیران پدر — گفت باری باز دانم کین پسر
اندران صحرا کجاها می‌رود — روز حال او چگونه می‌شود
روزی پنهان از پیش آمد برون — رفت یحیی پنج شش فرسخ فزون
جونکی پیش آمد اندر آب جو — پای خود بنهاد و بنشست اندرو
روزگارا خشک لب از چشم تر — درهمی افشاند بر رخسار زر

کای خداوند کریم ذوالجلال — تا مرا نمائی انوار جمال
من نخواهم خورد آب این جهان — تا نسوزد اشتیاق جسم و جان
چون پدر بشنید آن گفتار او — دید نور روشن آن کردار او
تا الحاح کرد و می‌گفت ای خدا — من بسی درخواست کردم با دعا
از قضا بخشید با من یک پسر — که غذایش نیست جز خون جگر
آمد آوازی که آری راستی — تو ز ما فرزند صالح خواستی
صالحان را این بود پیوسته کار — خویش را سوزند در لیل و نهار
باز برند از خوشیهای جهان — تا بیابند صد خوشی اندر نهان
حالشان ناخوش نماید از برون — چشمهٔ راحت بجوشد از درون
تشنگی او به از سیرابی است — لذت جان وی از بی‌خوابی است
می‌نماید ظاهر حالش حقیر — بر همه عشاق در باطن امیر
خلق پندارند کو دیوانه است — در نهان او عاقل و فرزانه است
قطره‌ای سوی او آمد فزون — می‌نماید مستی و جوش و جنون
مستی و دیوانگیش غالب است — جان و تن سازد حق را طالب است
مست و دیوانه کجا دارد خبر — از سر و دستار و ریش مختصر

همچنین فرموده مولانای ما
مخزن اسرارهای کبریا

هرچه غیر شورش و دیوانگیست — واندرین ره دوری و بیگانگیست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۴ قال الله تعالی ومن یضلل الله فما له من هاد خدائی میفرماید که هرکه خدای تع براه راست آورد او گمراه نگردد پس خلق یا مضل اند یا مهدی مضل آنست که از جانب حق ابتیات

واز جانب باطل بیا واز جانب دنیا عاقل واز جانب آخرت جاهل
واز حکایتهای زر و سیم وزن و سوداهای دنیا خوش گردد و
بشنود واز حکایت روز قیامت وحساب وعذاب آخرت ناخوش
گردد ونشنود واگر کسی پیش او حدیث دلبران وچشن خوبان
گوید او را دوست دارد واز امر ونهی خداوند وحدیث مصطفی
او را ناخوش آید این گروه رنجوران دنیا اند وکوران آخرت
از خدا و رسول نزد ایشان نشاید گفتن چنانکه مولانا فرماید
دلا تو شهد منه در دهان رنجوران   حدیث چشم مگو با جماعه کوران
نشانهٔ ضلالت آنست که مرد دنیا پرست شود و در جمع کردن زر و
سیم عاشق گردد واز حرام وشبهه نیندیشد وزکوة مال نه دهد
وبسبب محبت دنیا خود را هیزم دوزخ سازد وبا خلق خدا
بحیله زندگانی کند وظاهرش بخلاف باطنش بود و در طلب
دنیا صد مرده میان را دربندد واز آن قبیل گردد که رسول
خدا گفت الدنیا جیفة وطالبها کلاب طالبان دنیا چون دنیا
بچنگ آورند باد پندار در بروت اندازند واز پندار سر از کبر ن
جباری بیفرازند اگر فرعون اند شدادی شوند واگر موری اند
ماری گردند واز جباری خوار و رسوا شوند واز درگاه خدا
مردود گردند   روزی در دریا کشتی بشکست وغرق
شد و بر تختهٔ زنی حامله باند و در آن دم ازو فرزند در وجود
آمد همان لحظه بملک الموت وحی آمد تا روح آن زن را قبض کرد آن
طفل بر آن تخته باند بفرمان خدا باد بر آن تخته زد وآن تخته را
بکنار جزیرهٔ برد و پلنگی همان دم حاضر آمد آن طفل را برگرفت

و پستان در دهان طفل نهاد و شیر میداد تا آن طفل ده ساله شد
ناگاه کشتی بر لب آن جزیره آمد مردمان آن پسر را بگرفتند و در
کشتی نشاندند و بشهر مصر بردند طبع آن کودک در کار دنیا موافق
بود بطر تنها مال اندوخت و سروری و جباری آغازید و دعوی
خدائی کرد و باغچهٔ عظیم بساخت و جمله درختان از زر و نقره وآن
درختها برگها ولعلها ویاقوتها مرصع کرد و در میان آن باغچه
کوشکی برآورد از خشتهای زر و نقره وآن باغچه را نام جنت نهاد
و خود را شدادی در جهان مشهور گردانید تمامت جباران
چون فرعون ونمرود و دقیانوس وعاد وثمود وغیرهم از غرور
زر و سیم و ریاست گمراه شدند جمله خدا را می دانستند اما چون
در ایشان محبت دنیا و سروری بود از خدا شرم نداشتند و دعوی
خدائی کردند اما این معنی حقیقة دان که مرد دنیا جو را با خدا
صدق نباشد واگر صدق نماید تقلید باشد و دایم با بندگان
خدا گزاف زند و بی وفا و بی انصاف باشد از صحبت اغنیا دور باید
شدن که ایشان بر مثال مرده اند ومهدی آنست که خدای تعالی
او را تمیز داده است که باطل را از حق میداند و باقی را از فانی
میشناسد واز محبت دنیا که راس کل خطیئة باخبر است خداجوست
نه دنیا پرست است دل بر خلق نبسته است و در بیداری و
در خواب سر و کار او با خداست چنانکه مولانا فرماید
چو بیدار گردم بود هوش او   چو خوابم بیاید بخواب اندرو
چو در بزم آیم بوقت نشاط   بود مطرب و ساقی و ساغر او
این معنی حقیقت دان که گمراهان را با هدایت یافتگان در راه

راسنند و خدا طلبند و از دنیا اخر از نمانبد مناسب این بشنو

جونکه نمرود شنی آن بد سکال　　ازره بد اخری آن بد فعال
کرد دعوی خدائی آن لعین　　جمع کرد انبوهی روی زمین
مطبخش درکار بودی صبح و شام　　ده هزارش مطبخی جمله غلام
ساختی پرداختی آوردی پیش　　خلق خوردی ترک کردی دین خویش
سکه بنشاند در ملک جهان　　راند جباری و عصیان بکران
طالع مولود خود را وامود　　با منجم گفت ای استاد زود
[illegible]ل کن و انکهی　　حال طالع کو ازان علم بلند
جون منجم مدتی درکار شد　　علم بودش واقف اسرار شد
گفت ای نمرود می زاید عدو　　از عدم اندر وجود از بهر تو
جون وجودش از عدم حاصل شود　　رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولایت بازگو　　تا ندارد کها کنم بهر عدو
گفت او ماه فلان روز فلان　　زاید و از مادر آید در جهان
روز بشمرد او و جون آن روز شد　　با جبل نپداشت کو پیروز شد
گفت هرکس زاید این مه او پسر　　در قلم آرند جمله سر بسر
جون طلب آرند و حاضر آورند　　هریکی یک کیسه زر از ما برند
اندران ایام ابرهیم زاد　　مادرش را وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش　　نه به بیگانه بگفت و نه بخویش
حکم صادر شد جو ماه آید بسر　　تا بسر آرند و بستانند زر
هریکی بهر طمع بر خاستند　　طفل خود با جامها آراستند
بیخبر از مکر شیطان رجیم　　بار جابش آمدند با ترس و بیم
جون به پیش تخت آوردند پسر　　حکم کرد و جمله را ببرید سر

گفت

گفت دشمن زاده بود از بهر ما　　زین سبب کشتیم فرزند شما
حکم شد تا خانها اندر روند　　کنجهای خانه جست و جو کنند
هرکجا یابند یک ماهه پسر　　سر برند از مادر و هم از پدر
مادر ابرهیم از نمرود دون　　ترس کرد و رفت از خطه برون
گفت الهی با تو بسپردم پسر　　حاکمی هرجه کنی از خیر و شر
باز آمد در وطن گاه و نشست　　دم بدم از غصه میزد رو و دست
در سفر بد آزر آمد از سفر　　گفت مادر قصه و حال پسر
هفته بگذشت نه مادر فراز　　خسته دل برخاست آمد سوی غار
دید ابرهیم را خوش خفته است　　روشن و همجو گلی بشگفته است
می مکید انگشت و شیر از وی روان　　شیر می ریزید ز اطراف دهان
[illegible] دشمن دار نمرود لعین　　[illegible]ی کان اینست دانستم یقین
امد وان حال با آزر بگفت　　گفت آزر سر حق باید نهفت
عمر ابرهیم جون شش سال شد　　صاحب اسرار و صاحب حال شد
در دلش اسرار جوشیدن گرفت　　از هدایه راه پرسیدن گرفت
گفت ربم کیست ای مادر بگو　　زانکه من آلتهیم الله جو
[illegible] گفت رب تو منم　　زین سبب که نان و آبت میدهم
[illegible] کیست بر گو ای پسر　　رب من انکو ترا باشد پدر
او [illegible]ت و جو　　نان و آب و جامه من هست از و
گفت [illegible] تا بدانی　　رب او نمرود جبار جهان
گفت با [illegible] ده نان و آب　　مادرش لب بسته شد اندر جواب
گفت آن ابرهیم آن گرامی است　　نه ز هشیاری و اگاهی هست
پانهاد از غار تنگ آمد برون　　بر هوا دید آسمان بی ستون

بکنارجو

مشتری تابان شده چون قرص ماه — تا ششم چرخ آشکارا کرده را[ه]
گفت ازین نورست زمین و آسمان — چون شد آفل گفت نه اینست و...
ناگهی مه تافت شد عالم چو روز — پر شده از چشمهٔ عالم فرو[ز]
گفت اینست آنکه این جمله ازوست — چون شد آفل گفت این هم نه نکوست
دید از شرق آفتاب آمد پدید — ماه رخ پوشید چونکه او رسید
گفت این پروردگار اکبرست — چون شد آفل گفت حق زین برترست
گفت توفیق از تو است ای کردگار — ره نمیدانم تو بر راهم بدا[ر]
روی می آرم بدرگاه خدا — مؤمنم از خالق ارض و سما
مسلم بیزارم از شرک و تباه — شرک گمراهیست از بخت سیا[ه]
لا شریکست هرچه خواهد آن کند — خاک را بستان بستانان کند
بعد ازان اصنام را برهم شکست — واندر آتش رفت و سالم باز رست
هر کرا حق ره نمود او را بیافت — او سپهری شد پر از خورشید تافت
مرد نابینا چه داند راه را — کی شناسد قدر مهر و ماه را
ظلمت و هم روشنی پیشش سواست — ظاهر تقلید او جمله دغاست
وانکه نابینا ز مادر زاده است — آیه گر چشم او پوشیده است
روز و شب پرسان بود از مردمان — داروی دیده بجوید زین و آن
روز جست و جو نخواهد واگذاشت — تا بگرکش از بصر امید هست

همچنین فرموده مولانای ما
منبع تحقیق و شاه اولیا

هر که او یک روز شاهد رو بود — گر سیه کرده تدارک جو بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی صلعم السعید من سعد فی بطن امه والشقی

طعم
بگناد ج

من شقی فی بطن امه محمد مصطفی صلعم میفرماید که نیک بخت آنست که در
شکم مادر نیک بخت است بدانک نزدیک حکما این گنبد گردان که در
نظر ما می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد
است و در فلک سیم زهره است و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک
پنجم مریخ است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است
و در فلک هشتم ثوابت اند و در فلک نهم فلک الافلاک است که
گردش تمام افلاک از حرکت اوست و اما خدای تعالی در کلام مجید
این گنبد گردان را سبع سموات یاد کرده است کما قال الله تعالی الذی خلق
سبع سموات ومن الارض مثلهن و آن ستارگان سیاره هفتگانه را
مدبرات خوانند و موصوف است قال الله تعالی فالمدبرات امرا اگر چه
در مرتبه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم اما آفتاب
نیر اعظم است چون آفتاب طلوع کند تمامت ستارگان و ماه از
شعاع او ناپدید گردند پس تفاضیل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمانست
اگرچه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم و تفاضل
ماه بر مشتری و مریخ و زهره و عطارد کمثل آنست که اگر تفاضل بسبب
مرتبه و مقام بودی زحل از آفتاب بایستی روشن تر بودی و مشتری
و مریخ و عطارد و زهره از ماه روشن تر بودی و آنچنان نیست
واز این نظر معلوم شد که تفاضل از اعطای حق است که در ذات
اشیا در زمان نحن قسمنا در حق یکی عنایت فرموده اند و بعضی را
بر بعضی گزیده اند و در وقت قسمت یکی را شراب قسمت کرده اند
و یکی را سرکه روزی کرده اند
شراب داد خدام مرا و سرکه ترا — چو قسمت ازلی بی حضور ما دادند

این معنی را بطریقهٔ دیگر روشن کردانیم تا معلوم شود اگر سعادت و شقاوت
در تحت قسمتها مقدر نبودی که هر زمین یک جنس است و زمین از ابر یک
لون باران می خورد بایستی که از زمین هرچه روئیدی یک چیز بودی
و در لذت یکسان بودی و آنچنان نیست در یک زمین حنظل میروید
و از یک زمین دیگر شکر دیک باران این خلاف از جهت آن خلاف
از سعادت و شقاوتست و در تحت قسمت شده است لاجرم بعضی
اشیا که از زمین می روید غرزیست بعضی خنبر و بعضی شیرین و بعضی
تلخ هرچه بکارند بدروند چنانک مولانا فرماید

شاخ گل هرجا که میروید گل است — خم می هرجا که می جوشد مل است

بدانک سعادت و شقاوت در تمامت مخلوقات هست هرکرا خدای تعالی
سعید کرده است او بدام شیطان هرگز نیفتد و هرکرا خدای تعالی
شقی کرده است او پیش انبیا و اولیا سعید نگردد مناسب این بشنو

ابلهی بد شد مر او را یک پسر — وان پسر صد باره ابله از پدر
کودکی نا قابل نور رسته — خودپسندی کول فرما شا بسته
آن پدر از ابلهی و جاهلی — وز جنون و غابت بی حاصلی
پخت سودا در درون خویشتن — کین پسر همچنین منست وبه ز من
من پسر جائی برم کاندر جهان — پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید — گفت حیث شیخ در گوشم رسید
زان سبب آوردهام من این پسر — تا باشد یک زمانی در نظر
عالم و عامل شود در پیش تو — زاهد و مقبل شود از پیش تو
تدر افزاید میان مردمان — زاهد و معروف گردد در جهان
کاشف اسرار گردد زاهدا — وز خدا آید بگوشش او ندا
خلق آید پیش او گردند مرید — هست امیدم که بیکسال تمام
شیخ را معلوم شد کو ابلهست — گفت هرچه حق کند او آن شود
پیش آن ابله بیاورد ند نان — رفت سال آمد یکی سال دگر
در همان حالت که اول بوده است — رفت پیش بایزید ابله روان
من چه گویم خاطرت آئینه است — حاصلی نه او همان بی حاصل است
بایزیدش سازگفتن از مرید — بایزیدش گفت ای مرد سلیم
بایزیدی کان خدا سازد جو هاست — بایزیدی کان بسازد بایزید
مصطفی را بود میل عشق آن — بارها مشغول شد اندر دعا
چون دعا از حد شد آمد جبرئیل — گفت ای خواهیم کو کافر بود
او شقی است لاجرم کافر رود — او شود مانند شیخ بایزید
پخته گردد از شما این کار خام — نیست عاقل جهل دارد بی‌رست
بر خدا دشوارها آسان شود — خورد و خدمت کرد او اندر زمان
مرد ابله آمد و دید آن پسر — تا رموئی در روشش نفزوده است
گفت ای شیخ بشبوخ این زمان — احمد من احمد یا ربنه
خاطرش تیز تر از شک و گل است — باز جستم او نه شیخست و مرید
نیست معطی غیر رحمن و رحیم — در ره حقست و دایم با خداست
او نه شیخ و نفت گردد نه مرید — تا ابوجهل شود از مؤمنان
که مرا ایمان ببخشا ای خدا — در زمان پیغمبر آمد از جلیل
تو چنان خواهی که او مؤمن بود — چون سعادت نیست کی مؤمن بود

همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و شاه اولیا

او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

کرمرا باران دهد خرمن دهم   ور مرا ناوک کند درتن جهم

فصــــل قال النبی صلعم الجنس مع الجنس کما فیل بمیل منبرلها

که هر جنس میل بجنس خود کند بدانکه جهار عنصر بنتیجهٔ افلاک است
واین جهار عنصر در مرتبه جون از عالم سفلی بعالم علوی تصور کند
اوّل مرتبهٔ خاک است و دوّم آب است سیّم باد است جهارم آتش است
که فلک اثیر خوانند واین جهار عناصر ضد یکدیکرند و هریکی را میل بجنس
خود است نظری کوئیم تا شما را معلوم شود اکر مدری از خاک یا از
جنس خاک جون ریک وسنک وآهن وغیره برروی آب نهند برروی
آب قرار نکیرد وجون از جنس زمین است طلب جنس خود کند وهمچنانکه
اکر جکی پرباد کنند وبمیان آب فرو برند جون بکذارند باز برآب آید

وبجنس خود بپیوندد   صافی بصاف آید ودردی رود بدرد
هرجنس را بجنس خودش میل وافتقار   این معنی جنیف دان که مردم
دنیا پرست موافق نبود واختلاط نکند واکر اتفاق کند نفاق باشد
ومردم دنیا پرست میطلبد آما دنیا پرستان را خدای جشم بربسته همیشه
آن کنند وآن طلبند که زیان دین ودنیای ایشانست درجشم ایشان
ناصحان دشمن نمایند وبانیک خواهان کینه ورزند

بت پرستان جونکه خواهانت کنند   ما نغان راه خود را دشمن اند
جون خلاف خویشان کویدکسی   کینها خیزد ورا با او بسی
ختم سدا فاغشینا هم اند   در ضلالت در فرو رفته کم اند

ومردم خدا پرست نیز با مردم دنیا پرست اختلاط نکنند وپیوندی
نطلبند از خدا پرستی باز نیابند ودنیا پرست نشوند

جو پیوندی کند صراف وقلاب   چه نسبت زاغ را با باز وشاهین

رها کن جون روی پس پای کژ مر   الف می باش وفرد از است بنشین
مردی راستی است وراستی نشانهٔ سعادت است

روزی شبلی رحمة الله دید ستونی در محراب نهاده اند شیخ با ستون
نرم نرمک خطابی میکرد یکدمی کوش بر ستون نهاد ومستمع شد مریدان
از شیخ سؤال کردند که ای قطب عالم ازان اسرار نصیبی برسان
شیخ فرمود که ازین ستون سؤال کردم وکفتم که ای ستون جه عمل
کرده صالح که ترا در سجده کاه عابدان نهاده اند ومقام تو محراب
شده است بزبان حال می کوید که از من هیج عمل صالح بوجود نیامده است
اما برکت انکه راستم وراست رسته ام این مقام را یافته ام بدانکه
راستان را مقام محراب بود وکژان را مقام آتش وراست ودانستان را
میل با راستان بود وکژ را میل با کژان ودنیا پرستان را میل با
دنیا پرستان وپیران را میل با پیران وجوانان را میل با جوانان
که کفته اند کل طایر یطیر مع جنسه   مناسب این حال بشنو

جون خلافة با علی مرتضا   آمد از عثمان وحکمش شد روا
عدل او رفت از کرانه تا کران   صیت علمش منتشر شد در جهان
بر سر منبر شدی آن نجیب نام   کفت بسم الله بپرسید ای کرام
هرجه مشکل ترکه تا کویم جواب   با حدیث احمد ونص کتاب
هرکه در کاری بماندی آمدی   در زمان بذیر حال او شدی
پیرمردی بود اورا یک پسر   پنج ساله خشم بکرفت از پدر
رفت بربام ونشست بزانو دوان   بیخبر از بیم واز سود وزیان
ترس آمد در دل وجان پدر   کین زمان ناکاه افتد از سر
بر زمین ودست وپا آرد خلل   یا بمیرد یا بیاید تن علل

بسر گفت این مکن بهر خدا | آنچنان که رفتی از آنجا بیا
تا نیفتی بر زمین از ناودان | هم بخویش و هم بما آری زیان
طفل در طفلی ستیزه گر بود | تند خو و ناز خشم آور بود
آن پدر درمانده در کار پسر | ترس می آورد و خون میشد جگر
کار مشکل نرشد بیامد پیر زال | با علی مرتضی بنمود حال
مرتضی گفتش که ای پیر کهن | آنچه من با تو بگویم آن بکن
طفلکی را همچو او بر بام بر | چونکه طفلک را ببیند آن پسر
طفلک از ناودان پیشش رود | جنس باید جنس را همدم شود
پر آمد طفلکی بر بام برد | پنج ساله همچو او آن طفل خرد
دید او را در زمان از ناودان | سوی آن طفلک بیامد شادمان
جنس میل جنس خود دارد بدان | نیک را با نیک بد را با بدان
با سعید آید سعید اندر طریق | با شقی باشد شقی یار و رفیق
بر عدو چون دست رس یابد سعید | نیکی او آن زمان آید بدید
میل او نبود در آزار عدو | جز نباید در صلاح کار او
گر شقی را پیر سعید آید نظر | همچو سگ درزد خورد خون جگر
انبیا دایم سلامت جو بود | اشقیا دایم ملامت گو بود
این جنین بود دست کار اشقیا | با جمیع انبیا و اولیا

همچنین فرموده مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا

جنس سوی جنس خود صد ره برد | بر خیالش بندهای بر درد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۷ قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم

بدرستی که مثل آفرینش عیسی نزد خدای تعالی همچون آفرینش آدم است چون خدای تعالی مریم را اعلام داد و فرمود که ای مریم ما ترا فرزندی بخشاییم مریم ازین عجب در ماند و گفت ای پروردگار مرا فرزند از کجا باشد چون در صحبت هیچ بشر نبوده ام باز در گوشش آوازی رسید که یا مریم خدای تعالی هرچه خواهد آفریند قادر اشیاست کما قال الله تعالی انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر قال کذلک الله یخلق ما یشاء چون حضرت عیسی از مریم بوجود آمد خلق بروانه بشها کردند و هریک طعنه میزدند و میگفتند یا مریم پدر تو مرد بد نبود و مادر تو پارسا بود تو چرا زندگانی بد کردی مریم گفت که از طفل بپرسید تا جواب گوید گفتند ای مریم با طفل چون گوییم و طفل با ما چون جواب گوید در حال عیسی بزبان فصیح بآواز آمد و گفت بدرستی که من بنده خدا ام خدای تعالی مرا کتاب داده است و مرا بر خلق رسول فرستاده است و مرا مبارک گردانیده است کما قال الله تعالی یا اخت هارون ما کان ابوک امرء سوء و ما کانت امک بغیا فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت آفرینش آدم عجیبتر بود از آفرینش عیسی اگر عیسی را پدر نبود مادر بود اما آدم را نه پدر بود و نه مادر قدرت خدای تعالی بیرون از وهم است هرچه خواهد کند آن پادشاه قادر است و یفعل الله ما یشاء قوله تعالی انما امره اذا اراد شیئا انبیا و اولیا بنور معرفت و عین الیقین خدا را دیدند و خداوند عقل بعلم الیقین دیدند و هر که را عقل نیست خدا را از صنع خدا بشناسد گر تو عاشق شدی عشق تو برهان تو بس

ورنه عاشق نشدی ای بی طلب در برهان حسبی

آن جاغه که بر مریم طعنها بزدند و آن جاغه که بر معجزات انبیا و کرامات
اولیا اقرار نداشتند اولیا را پناه بدرگاه خداست و هرچه از آن
درگاه خواهند مستجاب شود خدای تعالی بر جمله حاضر است و قادر است وهو
علی کل شیء قدیر از مرده زنده بیرون می آورد و از زنده مرده بیرون
می آورد قوله تعالی یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی و بیشترین
خلق آنست که هرچه عقل ایشان بآن نرسد آنرا محال گویند اگر ما در خواب
و خیالات می بینیم و بمردم می گوییم که امشب در خواب چنین و چنان
می دیدیم اگر آن حالت مردمان را نیفتادی و در خواب ایشان هم چنان
نبودی باور نکردندی و گفتندی در خواب کسی چنین و چنان بیند و اگر
باشد و آن محالست و اما از آن سبب که ایشان هم در خواب خیالات
می بینند باور می کنند که در بیداری هست چنانک مولانا فرماید

در رگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
در سنگ سقایی نهی و اندر فنا هستی نهی

باید دانستن که خداشناسان سه گروه اند انبیا و اولیا و ملک
که صاحبان عقل و باقی خلق خدا را ندانند فکر و ذکر ایشان جیفهٔ دنیا
باشد و از برای آن جیفه در میان کشاکش جنگها و حسدها و کینها
و نقصها و حیلها و بهتانهای بی نهایت خیزد آن طایفه را نه از خدا
ترس و نه از خلق شرم بود و آن طایفهٔ مقابلی روا نبود چاره
ایشان سکوتست و سکوت قوله تعالی واذا خاطبهم الجاهلون قالوا
سلاما در داستان بشنو

مادری که قدرتش بی منتهاست
درک عقل ما در آن قدرت کجاست
ماه و خور را با فلک تابان کند
همچو دولاب آسمان گردان کند

گشت انبوه زمین را در میان / در غمام کرده تا ابر اخزان
صد هزاران گل ازو بسته صور / وز شجر پیدا شده برگ و ثمر
بر درختان بلبلان دستان زنان / گلبن چه دانه است و چه دام ای داستان
بفعل الله ما یشاء برهان بس است / هر کرا این معرفت نیست او کس است
بی پدر بی مادر آدم آفرید / بی پدر عیسی مریم آفرید
چون بگوشش مریم آمد این ندا / که ترا فرزند می بخشد خدا
گفت مریم کز کجا باشد پسر / هیچ نابوده هرگز با بشر
گفت حق من هرچه خواهم آن کنم / ز آتش سوزان گل و ریحان کنم
چند ماهی شد نشان آمد پدید / گفت مریم وقت رسوایی رسید
گر نهان دارم کجا ماند نهان / وای وقتی که عیان گردد نهان
محرمی نه تا که گویم راز خویش / گر بپرسندم چه گویم پیش خویش
خوار گشتم در میان مردمان / افتادم در زبان مردمان
طعنها و نکتها خواهم شنید / چون کنم ناگاه بدنامی رسید
رو بحق آورد و میگفت ای قدیر / عاجزم درمانده دستم بگیر
گریها می کرد و می نالید زار / تا ندا اندر رسید از کردگار
که پناه تو منم ایمن بباش / لب ببند خاموش شو ساکن بباش
چند روزی صبر کن اندر جفا / کان جفا گردد ترا عین صفا
سرخ رو گردی تو دشمن شرمسار / ما نگه داریم و تو باکی مدار
چونکه ایام ولادت در رسید / در میان شهر محرم کس ندید
رو بصحرا کرد میرفت او شتاب / ز آتش غم دل شده همچون کباب
چند فرسنگ رفت پایش خسته شد / وز تف گرماش دم بر بسته شد
یک درخت خشک خرمایی بدید / عزم کرد و رفت جز آنجا رسید

عیسی مریم بیاید در وجود
وان درخت خشک تازه گشت و تر
چشمهٔ خورشید از آب زلال
مریم و عیسی شد اندر کلام
رفت ابلیس لعین اندر دهان
کو ز بدنامی بصحرا رو نهاد
جمع گشتند چون شنیدند آن خبر
آن یکی گفتی چرا کردی چنین
آن یکی گفتا که مریم را پدر
مادرش هم نیک بود و نیکنام
آن دگر گفتی که آری از قضا
وان یکی دیگر برای جست و جو
کین پسر از کیست زانبا کبار
گفت مریم باز پرسید از پسر
طاغیان گفتند طفلی ناتمام
چون بپرسیدند او روی بی خطا
بندهٔ حقم بیاوردم کتاب
از دم من مرده یابد زندگی
کور مادرزاد را بینا کنم
گفت مادر را که برخیز این زمان
تا ببیند خلق از ما معجزات
چون بباید کرد معجز آشکار

گفت مادر را اسلام علیک
سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر
حوض سنگی گشت و پر شد مال مال
دل شکفته گشت مریم زان غلام
حال مریم گفت نزد مردمان
رفت و اندر وادی فرزند زاد
آمدند دیدند مریم را بـ
وین یکی گفتی چه بد ناهست این
نیک و صالح بود مردی با خبر
زان دو صالح دختر است ای کرام
ناگهانی رفت بروی این خطا
گفت ای مریم تو راز خود بگو
تا بتدبیری بپوشانیم کار
او در آید در سخن گوید جو
ور بپرسیم او کجا گوید کلام
گفت هستم من رسولی از خدا
من مبارک باشم اندر جمله باب
برگشاید نطق در گویند کی
وز یکی خم احمر و مینا کنم
اندر آ در شهر و بنشین شادمان
باز آیند از جمیع سیئات
منکران گشتند خوار و شرمسار

زودانکه قابل بود آمد او براه | گرد استغفار برکرده گناه
وانکه منکر بود از افعال و خو | باز ماند سوی حق یک تار مو
ماند در انکار خود ثابت قدم | مکر و حیله میفزودی دم بدم
ساغری گفتی که سحرست این سخن | ساحران راهست فن این چنین
منکر بدبخت را چاره مجو | گر بدانی تا یابی کار نکو
دور شو از منکران ایمن مباش | تا نیابی درد درون زبیان فراش
منکر بدبخت بی حاصل بود | جاهلست او عالمی باطل بود
جانب حق گیر و با حق راست باش | کانکه بد باشد خدا بد خواهش

همچنین در نغمهٔ مولانای ما
منبع گنجینه و شاه اولیا

گر بدی بد میکند باکی مدار | هر که با نوید کند با حق سپار
فعل بد از جهل باشد ای کرام | جهل را چاره سکوتست والسلام
چاره از ابله سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۸ قال رسول الله صلعم من حفر بیرا لاخیه وقع فیها

میفرماید که هر که برادر مؤمن را چاهی کند عاقبت او در آن چاه افتد بدانکه هر جوهری که بکمال میرسد از لعل و یاقوت و زبرجد والماس وغیره ظاهر و باطن او بیک رنگ و یکسان میگردد و این صفات گوهر مؤمنانست ومؤمن اوست که در ظاهر و باطن یکسان شده بکان آن مؤمن از گوهر ایمان پر گردد

ظاهر و باطن اگر یکسان شود | مومنی پر گوهر ایمان شود

وبعضی گوهر آنست که کمال یافته است اما در پرده شک و مخفی است

در باطن کالست اما بسبب آن پرده شک محجوبست و او را عارفان دانوی او تغیر و ناخوش می کرد و منافقان کذاب را جمله می شناسند و
که عارفانرا دید بنور حق است و عوام از وی بیخبر باشند چنانکه مولانا فرمود قیمت آن قلب منافق ظاهر می گردد و آن افعال بد او را با ز
نو خوش لعلی و لیکن در جهانی نو بس خوبی و لیکن در نقاب خود را رد می کند کما قال النبی صلعم انما هی اعمالکم یرد الیکم مولانا فرماید
و این صفات مؤمنان پنهانست کما قال النبی صلعم ان سدنوا اولیا سکاه کن می او فند اول بچاه دام افکن او فند آخر بدام
تحت قبایی لایعرفهم غیری و بعضی جوهر آنست که در نهاد نیز کی داد در منافق بدبخت که در عقب مومنی را چاه می کند عاقبت در ان چاه
همچون قلعی و سرب و آهن و مس تیره اگر آهن و مس تیره را ز زر اند و کینه ای افتد و مناسب این حال بشنو

ولباس زربفت پوشانند ظاهر او خوش نماید اما باطن بخلاف ظاهر باشد نزد شاه روم آمد یک حکیم
و این صفات منافقان باشد و علامت منافق آنست که در ظاهر با خلق از معانی نثر و نظم این عجب
دوست باشد و در باطن دشمن و در روی مردم نیک گو باشد و د غیر او را محترم کردو نواخت
غیبت بدگو باشد مومن و منافق را بهتر انست گواهی دل می توان زین سبب آتش فتاد اندر حسود
دانستن کما قال النبی صلعم القلوب مع القلوب تتشاهد و اما بیشترین خلق جمع گشتند آن حسودان از حسد
بزبان بیشترین منافق فریفته می شوند و بر منافق چون النطق حی بند نزد شاه روم رفتند آنزمان
و عاقبت آن نفاق پنهان منافق ظاهر می شود و اما بوی صدق و کذب از شهنشه نیست تز می در حکیم
مؤمن و منافق از اول روز معین است و صدق صادق و نفاق منافق گر تمک دانستی آن میبنه نبا
بدو چیز دانند بگواهی دل مولانا فرماید گفت قیصر آن سخن تا بشنوم
از دل بدل برادر گویند روز نیست روزن یکسر کیر که سوراخ سوز نیست آن یکی پیش آمد و بعد از دعا
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر گر فاضل زمانست نیست زین جنبی میگفت شاه اندر دهان
و اگر بگواهی دل نتوانند دانست بسیار حرکت و امتحان چنانکه مولانا فرماید قیصر آن دریافت کاتشان از حسد
عایبات کرد انند امتحان نجگان را دانندت شان گفت این بدگویت او نه نکوست
اگر مرد مؤمن و محسن است در وقت احسان اثر درون او در بشره آن یکی گفت این زمان رای زنیم
او پدید آید و از چهره او نور فرح و صفا همچون آفتاب می تابد گفت چون صبحی بیا بد پیش شاه
و اگر مرد منافق و بداندیش است اثر خبث درون او پیدا می شود و الکمان گوید سخن در گوش او

ازدیاری بس ظریف و خوش ندیم
دم بدم گفتی لطایفها غریب
عیش او را وجه اسبابی بساخت
گر کجا بیداشد و رونق نرود
فتنه استنباط کردند سخت بد
نطق بگشادند کای شاه جهان
بدزبانست و سخن گفتست عظیم
آنچنان گفتی وی اندر حق شاه
و الکمان در فکر تدبیرش شوم
گفت ای شاه زمین ظل خدا
بوی دارد می کند اتی عیان
حیله کردند و زدند این رای بد
چون ببینی که آن گفتار اوست
گرچه دشوارست آسانش کنیم
تا بخواند شاه او را پیش گاه
او بگرداند ز پیش شاه دو

آن دلیل آن بود کان نابکار   گفته است آن شاه دارد اسـ

فتنهٔ دیگر تراشیدند روان   خود بخود آن فتنه را کردند نهان

آن حسودان خاستند از پیش شاه   با هزار اندیشهٔ نحس و تباه

آمدند در حال پیش آن حکیم   یاری کردند سوگند عظیم

که میان ما و تو صد دوستیست   وانچه میگوییم عین راستیست

باز گشتند آن حسودان تباه   آن یکی فتان نشست آن جایگا

یکدمی بنشست مرد فتنه جو   گفت امشب آرزو دارم که

میهمان من شوی ای محتـ   با عیال خویش از روی کرم

تا بنیواید محبت در میان   مخلصی باشم ز جمله مخلصا

با عیال خویشتن مرد حکیم   رفت با مهمانی او آن سلیـ

اتحادی شد بهم آمیختند   نعمت الوان میانه ریختـ

صبحدم رابوک آوردند پیش   سیر کردند

جمله خوردند و روان گشتند گاه   تا رسیدند بر در درگاه شا

شه نشسته مجلسی آراسته   داعیان بهر دعا برخاسـ

شه اشارت کرد با مرد حکیم   گفت پیش آ چونکه پیش آمد حکـ

زان سبب که بیمر را بوست تباه   احتیاطی کرد از ادراک شـ

دست بر بینی نهاد و برد هان   شاه گفت اینک بدید آمد نشـ

من به پنهانی بسازم کار او   وارهانم خلق از آزار

خواند خازن را و گفتش ای فلان   هر که آید با تو آزاد این نشـ

بی محابا سر جدا کن از بدن   وان سر ببرید آور پیش

جاشتگه چون خوان بیاوردند پیش   جمله خوردند و برفتند کار خو

شاه داد انگشتری با آن حکیم   گفته ام تا بدهدت یک کیسـ

...زبکبیر و با عیال خود بخور   بعد از آن توزیع این دنیا مخور

چون برون آمد حریف دوش خویش   حاضر آمد آن زمان او را به پیش

گفت چونست حال و عزمت تا کجا   گفت شه فرموده است تا من عطا

می برم انگشتری شه نهان   تا ستانم زر ز خازن این زمان

آن حریف دوش با مرد حکیم   گفت من درویشم و تو در نعیم

این عطا با من ببخشا از کرم   تا من از اندوه تلف وارهم

آن حکیم انگشتری با وی بداد   او گرفت انگشتری و گشت شاد

نزد خازن رفت خرم بهر زر   خازن او را خواند و ببرید سر

نزد شه آورد و میگفت این چنین   باد اعدای شه روی زمین

بوسه داد انگشتری آورد پیش   شه پشیمان گشت اندر کار خویش

که غریبی را بکشتم ناگهان   در خطا او دلم دارد گمان

چون نظر انداخت بر بریده سر   دید در سر صفات و شکل دگر

خود بخود درماند کین احوال چیست   گفت خازن را که این سر آن کیست

گفت خازن کان فلان مرد عنود   آمد و انگشتری شه نمود

بر سبیل حکم سلطان جهان   من سرش ببریدم آوردم نهان

شاه خوشدل شد از آن حالت عظیم   گفت خازن را بخوان اینجا حکیم

تا بپرسم باز دانم حال چیست   کیست اندر مکر و نیکوکار کیست

چون حکیم آمد نظر میکرد شاه   بود در رخسارش منور همچو ماه

گفت خاین خائنست و زرد رو   نیست تغییر اندرین کس تار مو

نرم نرمک اندر آمد در کلام   گفت ای مرد حکیم نیکنام

بامدادان چون سخن گفتم نهان   بینی خود را گرفتی هم دهان

از چه بود آنرا سبب تو باز گو   که مرا صد مصلحت هست اندرو

درجواب آمد که ای شاه جهان ... دی فلان وهم فلان با من جها ن
پیش من تشریف دادند از کرم ... وز بزرگی داشتندم محترم
چون رفتند زان میانه آن فلان ... پیش من بنشست زمانی تا زمان
گفت یکامشب تو با اهل و عیال ... میهمان شو نزد من ای بی ملال
شب هم آنجا رفت حال ما بسر ... بود کو پر بر آورد او سحر
آن بخوردیم و برون رفتیم گاه ... روی آوردیم پیش درگاه شاه
پیر را بود بد بود من زان سبب ... نزد شه بستم دهان را با ادب
شاه را معلوم شد اسرارشان ... از دعا و مکر و آن کردارشان
گفت اکنون باز گو کانگشتری ... کین بجا زن بر که کیسه زر بری
شاه با خازن بگفت آن سر بیار ... تا به بینند این حکیم نیک کار
از حسودی کس نکرده هیچ سود ... از حسد مردم شود کور و کبود
از حسودی زشت گردد کار و بار ... از حسودی مرد گردد خاکسار
فعل هر کس هست دامن گیر او ... هر چه کرد است آن بیابد مو بمو

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمت شه سوار اولیا

از برای دیگران کاوند چاه ... خود در آن چاه اوفتند گویند آه
هیچ نبود منکری چون منکری ... منکری اش هم برای منکری
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۹ قال الله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن . خدای تعالی میفرماید که همچنان بکردیم که هر پیغمبری را دشمنی از دیو مردمان و از دیوان و پریان و شیاطین جن و انس در تاویل خبیثان و بدگویان و بد خواهان و حاسدان بر باطل وبعد امن الجن

اند از جن و انس و مالک دینار و معروف است که شیاطین انس بدتر از شیاطین جن اند از آنکه چون شیاطین جن را اعوذ بالله می گویند میرود اما شیاطین انس قرآن می خوانند و عمل بر خلاف قرآن می کنند پس شیاطین انس بدتر از شیاطین جن باشند کما قال النبی صلعم قرناء السوء اشر من الشیطان الجن . ازین ذکر رفته ایشان بر سه قسم اند اول خاص الخاص اند و خاص الخاص انبیا و اولیا اند و در میان انبیا و اولیا خدای تعالی حجاب نیست جمال الله می بینند و قسم دوم خاص است و خاص آنست که از امر و نهی خدای تعالی یک سر مو تجاوز نکنند و قسم سیم عام عام است و عام قابل صلاح نیست حلاوت صلاح و انصاف در دماغ ایشان موافق نباید و میل ایشان در ظلم و تعدی و بد خواهی مؤمنان صالح باشند و اکثر مردمان از آن قبیل اند کما قال النبی صلعم الناس اجناس اکثرهم انجاس و شیاطین انس اگرچه بصورت خوک خواهند خاستن هر که مسلمان وار زید مسلمان وار میرد و هر که پلید و خبیث و منکر زید خوار و منکر و رسوا رود کما قال النبی صلعم کما تعیشون تموتون تحشرون آنان که منکر و حاسد بودند بحکم حدیث نبوی در گور خوک گردند و بآن صورت قیامت حشر شوند

هر که او را جهل بد در جاهلان ... نام او بوجهل خوانند مؤمنان
آن یکی قائم مقام صد هزار ... جاهلست اندر بدی کامل عیار
در زمان مصطفی مجتبی ... بود ابوجهل لعین از خدا
منتقد مجز ز احمد دین بود ... ز جهالت منکری بر دین بود
روزی از مسجد برون آمد رسول ... دید ابوجهل آنشاه همچو غول
گفت ابوجهل ای رسول مجتبی ... کردم استغفار بر ذنب خطا

کرد و معجز باز بینم ای رسول … بی گمان خواهم گذشتن از فضول
عهد این نوبت درشکست و متین … میل کردم تا شوم ز اصحاب دین
گفت احمد راستی در تو کجا … عهد تو جمله دروغست و دغا
گفت ازین پس گر رود بر من خطا … هرچه گوییدم روا باشد روا
مصطفی فرمود کاکنون باز گو … از رسول حق چه می‌جویی بگو
بلد رختی بود بس هول و عظیم … مانده از ایام عاد آنجا قدیم
گفت فرما این درخت این دم ز بن … از زمین بیرون کشد بیخ کهن
کشکشان آید بگوید مصطفی … من گواهم کین رسولست از خدا
گفت احمد ای درخت از جا برا … کشکشان با بیخ [illegible] پیشم بیا
خوش بگو احمد رسولست از خدا … پیشوای انبیا و اولیا
آن درخت از جا برآمد کشکشان … پیش احمد آمد و گفت در زمان
من گواهم که رسول مرسلی … از همه پیغمبران تو افضلی
آتش اندر جان بوجهل اوفتاک … رنگ رویش تیره شد مجمر رشاک
گفت ما را دیگر چه می‌جویی بگو … گرچه معلومی تو از سیمای رو
دست پیش آورد بوجهل آن زمان … گفت چیست اندر کفم این را بدان
حق تو وحی کرد با مصطفی … گفت احمد ای ابوجهل دغا
هفت سنگست آنکه در مشتت نهان … هر یکی را این نشان و آن نشان
دست بگشا تا شهادت او زند … وز کف تو جانب کوثر روند
دست را بگشاد آن هفت سنگ بود … زان همی مردم شهادت می‌شنود
تیره شد آن لحظه بوجهل لعین … خواستند آن سنگریزه بر زمین
جبرئیل آمد ز دست او ربود … سنگها را سوی کوثر برد زود
باز منکر شد ابوجهل لعین … گفت احمد جادوست سحرست این

جمله گفتند دور شو ای بدسیر … دیوی اندر صورت شکل بشر
شیطنت را صد چو شیطانت غلام … کار شیطان از تو می‌گیرد دوام
بعد روزی چند مردان با نکار … جمله دیدند از صفا و از کبار
گو بصورت خوک مطلق گشته بود … آتش و دود از درونش رسته بود
زینهار ایمن مباش از مردمان … هر که صورت دارد او انسان مخوان
این سلام علیک مردم بشنز … جمله و کرت و دام معتبر

همچنین فرمود مولانای ما
منبع گنجینه و شاه اولیا

آدمی خوار زند جمله مردمان … از سلام علیکشان کم جو امان
گر بصورت آدمی انسان بدی … احمد و بوجهل خود یکسان بدی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۴۰ قال الله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا خدای تعالی میفرماید که منافقان در درکهٔ زیرترین آتش خواهند بودن و ایشان را هرگز از آتش رستگاری نخواهد بودن و هر که را ظاهر موافق باطن نبود او از کذابان است و کذب اعظم خطاهاست کما قال النبی صلعم الکذب اعظم الخطایا کذابان در زمرهٔ منافقان اند بدانک سلام علیک در میان امت رسول صلعم سنت است و رد سلام فرض است کما قال الله تعالی واذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها و مقصود از سلام عهدست برایمنی و سلامتی یکدیگر و هر که ابتدا سلام کند فضل او بیشتر بود و آخر زیده شود کما قال النبی صلعم من ابتدأ بالسلام فهو مغفور و چون در میان مؤمنان ایمنی و محبت است مؤمنان نیک خواه

بیکدیگر باشند و هر عیبی که در نهاد یکدیگر ببینند باز گویند تا صاحب
آن عیب بداند که آن عیب کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند
کما قال النبی صلعم المومن مرآة المومن و حق آینه آنست که هر عیبی
که در مومن است باز نماید مولانا فرماید

آینه گر عیب کس دارد نهان — از برای خاطر این مردمان
آینه نبود منافق باشد او — این چنان آینه را هر سو مجو

ذوالنون مصری رحمه الله علیه با خلق نشست و خاست نمی کرد گفتند
چرا گفت بدو سبب یکی آنکه هر عیبی که در نهاد ایشان می بینم چون
باز می گویم میرنجند و سبب دوم آنکه هر عیبی که در نهاد من می بینند
نمی گویند تا من بدانم که آن عیب کنم و از آن عیب خلاص یابم فایده
از نشست و خاست اینست و چون فایده حاصل نمیشود از خلق
کناره کرده ام و با خلق نمی آمیزم که در چشم خلق آنکس خوشتر
که بخلق ایشان رود چنانکه مولانا فرماید

هر که او بر خلق و بر طبع تو زیست — پیش تو او هم ولی و هم نبیست

و با خلق خلق زدن نفاق او را لقب انصاف نهند و مومن که
همچون آینه صفا او را پیش او نهند و با خلق مومن و از زندگانی
کنند بیشترین خلق از آن مومن برنجند و با آن بدیها کنند که چو
برخلاف طبع ما میرود و آن می گوید که بما خوشش نمی آید

آینه می ساخت هندو درد را — گرسنه روی نماید مرد را

بدکاران منافقان از حال معکوس و افعال منحوس خود بی خبرند
زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز عهد ما عهد آخر الزمان است که بیشترین خلق بی را، و منافق

شند هر که درین عهد ازین خلق کناره بگیرد و با خلق ننشیند آسوده ماند
خلوتی بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلوت صفاهای دل است
هر که خلوت گزید از دوستان دشمن دل وا رهید و ازین یاران موافق
نمای وارست که درین عهد ما یار زمانا یافت نشد مولانا فرماید

نیست یاری درین زمانه بدید — یار خود جز در آب نتوان دید

اغلب مردم درین عهد با مردم دوستی نمایند و در باطن دشمن اند و در ظاهر
خود را راستی نمایند و در باطن کژند چون در نهاد دیانت ندارند
بر عهد و سوگند و طلاق گفتن ایشان اعتماد نباید کردن بشنو

چونکه رونق یافت دین احمدی — کز کافر شدند نگونسار و عدی
بعد مومنان غالب شدند بر کافران — جزیه می بردند از ایشان مومنان
بعضی مومن شد بتقلید از برون — صد هزاران مکر در خبیه درون
بود مردی کز بزی نامش همام — خبیه بوجهلی دغائی والسلام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول — بگرویدم ترک آوردم فضول
خوف سر پیش آمد و هم خوف مال — عرضه کرد ایمان ابا اهل و عیال
مومن که حافظ قران شد او باششش پسر — زاهدی شد در میانه معتبر
زندگانی حج بجا آورد صوم و هم زکوة — با جماعت پنج وقت اندر صلوة
چند که چو مسجدی بنیاد کرد از بهر نام — صدقه و خیرات میکرد او مدام
هشتصد زندیق منعم معتبر — متفق گشتند با آن بدگهر
مرد را آن منافق گفت با آن زندقان — ترس از احمد بود ما را در جهان
گر ظفر یابیم ما بر مصطفی — دست دست ماست کار نکادها
ابخیل شد اتفاق و رای شان — تا بکاوند چاه اندر ره نهان
و انوران چه تیغهای دورباش — راست استادند از بهر خراش

مصطفی را بر سبیل میهمان بگذرانند بر سر چاه نهان اندرو دست دمسازی کنند با عیال خویش گر بازی کنند

چون ببینند احمد اندر قعر چاه هشتصد زندیق نحس دل تباه هرچه گویند برخلاف آن بود چشمشان گریان و دل خندان

بر سلاح از خانها آیند برون از گروه مؤمنان ریزند خو لازم خود دانه بینی جز در آب یا در آئینه بجو محرم بیاب

فتنه را جستند و چون پرداختند عزم آنکه سوی احمد ساختند همچنین فرمود مولانای ما

کای رسول حق نبی محتشم یکدمی تشریف فرما از کرم خازن اسرارهای کبریا

میهمان شو با جمیع مؤمنان پیش ما آ غم مخور از مکر از غرکبیز خر بنوبید در طریق راستی کو در میان این فریق

در زمان جبریل آمد از خدا گفت سر حال را با مصطفی سنتشان گر با ثباتان گر جشم گرش تهمتشان گر صلحشان گر خشم گرش

که برو آنجا میا تو خداست فتنه شان امروز ایشان را بلاست از کجا این قوم و بیخبر کجا از جمادی جان کجا باشد رجا

گفت احمد را زنان پوشید نیست آن یقین ظاهرست و بی شکیست گر تو پیغام زن آری یا که زر پیش تو نهند جمله نیشکر

گریه می کردند و می گفتند رسول گو زما دیدست افعال فضول گر تو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیک عهد

بی سبب دلها شکستن خود رواست حق تعالی عالم اسرارهاست قصد جان تو کنند و قصد سر تو برای حجت و دین و هنر

هرچه فرمانست فرمان برده ایم فرض و سنت را بجا آورده ایم بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

این چنین ظن بر محبان کی رواست گر خطایی هست بنما کین خطاست

فصل ٥١

قال الله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا" و

گفت احمد که شما را حیلتیست واندرین مهمان کردن علتیست نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا" خدای تعالی میفرماید که حضرت نوح

کان شما را آفتی خواهد شدن مومنان را راحتی خواهد شدن گفت ای پروردگار من بخواندم گروه خود را بشب و روز بیهوده

خواهم آمد با جمیع مؤمنان یک زمانی بر سبیل میهمان تا در خواندن من ایشان را دعوت کفار بر انبیا و اولیا و علما واجبست

مؤمنانرا گفت آن سر مصطفی که چنین است کار این قوم دغا اگر قابل اند فهو المراد و اگر قابل نه اند صاحبان دعوت باید که

حق پناه ماست نه تیغ و تبر مومنانرا هست بر ایشان ظفر در دعوت خود ثابت باشند تا ایشانرا بر راه راست باز

عزم کرد اندر پی ایشان رسول حق رساند بر سر چاه نغو آرند و یا آنکه ایشانرا بکشند و یا آنکه از ایشان جزیه ستانند

زد پری جبریل و آن چه را گشاد چار جانب خانها جمله فتاد گمراهی ایشانرا چنین دادند در میان خلق کما قال الله تعالی قاتلوا

منکران در زیر آن دیوارها گشته گشتند خوار ازان کردار الذین لا یؤمنون بالله و لا بالیوم الآخر و لا یحرمون ما حرم الله و

اغلب خلق این چنینست این زمان در درون جمله برون شیرین زبان رسوله و دعوت اولیا و علما اینست که احکام قرآن و حدیث

عرضه کرد اند اگر در سمع گمراهان اثر می کند دیگر بار نگویند ملال
ننمایند و اگر قابل نه اند جهلشان مرکب است پیش نگویند گر
راقران و حدیث اثر نکند و ایشان خدا را نشناسند ایشان
بندهٔ نفس اند نه بندهٔ خدا انبیا در دعوت خلق جگر خود را خ
کرده اند حضرت نوح نهصد پنجاه سال دعوت کرد هر روز دو نو
بدعوت رفتی و هر روز دو نوبت کافران نوح را لت کرد
که بگلیمش نهادندی و بخانه اش بردندی و حق غزا آنست که مجا
را در ابتداء دعوت ملال و غضب و نفسانی نبود تا غزای او خال
لله باشد روزی امیر المومنین علی علیه السلم در غزا
کافری بذو الفقار حمله آورد آن کافر مضطر شد چاره د
نداشت خیو بر امیر المومنین انداخت امیر ذو الفقار در نیام کر
آن کافر عجب ماند و گفت یا امیر چرا برمن نجنبودی امیر گفت
غزای من برای جبار بود چون برمن خیو انداختی نفس من ط
و گفت بزن آن کافر را چون نفس در غزاء خدا شریک بود
غزا خاص از برای خدای تع نباشد ازان سبب ترک کردم عل
باید که برای الله تع باشد و در هلاک بندگان خدای تع تعجیل نک
که در انبیا هر که در هلاک خلق کوشیده است خدای تع با د ک
عتابها کرده است چنانکه نوح گفت رب لا تذر علی الارض من الکا
دیارا بسبب آن دعا خدای تع با نوح عتاب کرد و همچنان قهر یونس
بر کافران غضب کرد و گفت الهی این کافران را هلاک کردانی
حال بر آسمان ابری پیدا شد و ازان ابر آتش و سنگ باریدن گر
تامت کافران هلاک شدند مولانا فرماید

از خشم غضب گفت ای آله | سنگ و آتش بار بر کافر تباه
خواست تا که بر هوا | سنگ و آتش ریخت آندم از هوا
رق می انداخت می شورید سنگ | ابر میغرید رخ جبر بخت رنگ
خلق بیچاره بمردند سر بسر | مرد و زن پیر و جوان دخت و پسر
سوی یونس آمد از یزدان عتاب | کز دعا کردی جهانی را خراب

خدای تع بر بندگان مشفق است آن طریقه را باید داشتن و د
هلاک بندگان نباید کوشیدن چون خدای تع بر آزار کافران عتاب
فرماید در آزار مومنان کار دشوارتر شود

ز و عصیان و نفاق و سرکشی | جهل و انکار و جفا و ناخوشی
در عوام الناس نا قابل بود | هر که عام عام او جاهل بود
عامی نادان که حق را قابل است | واقف کار است او نیکو دل است
ایمان ورا حاصل شود | راه یابد با خدا واصل شود
توجه بیراه است اما بوده است | همچو آن ابری که جنبش بر هوا ست
از سوی مشرق بمغرب میرود | رو بمغرب کرده است و میدود
سمت مغرب راه او باشد یقین | او ندانند راه در روی زمین
رحمتی یابد ز آب و ز خلاب | واندران ره میرود مست و خراب
خلق اغلب عامی نا قابل است | از هزاران کس یکی کس عاقل
زین سبب اندر میان آدمی | کمترک یابند مردان همدمی
با شهادت گفتن ظاهر کجا | مرد مومن گشته و داند خدا
نوح نهصد سال با این خلق عام | در کشاکش بوده و در دعوت مدام
هر کجا میرفت دعوت می نمود | خلق را انکار در دل می فزود
تیره می گشتند و بد دل میشدند | نوح را از خشم تنها میزدند

غیر پنجاه آدمی اندر شمار
بود نهصد سال آن نوح تغاه
کافر از انبیت گردان در جهان
نوح را در گوش جان آمد جو آب
ابر غره روز و شب باران شود
هیچ دیاری نماند در جهان
رو تو کشتی ساز کن با مؤمنان
جفتی از هر جانور با خود ببر
چند روزی رفت روزی ز آسمان
وز تنور نوح آب آمد برون
کشتی پر خلق را چون نوح راند
بر سر کوه احد شد موج آب
مدتی بگذشت آن طوفان نشست
خلق از آن کشتی برون آمد روان
نعمتی از فضل حق آمد پدید
نوح روزی مشتغل شد با خدا
کاین همه دست در کاری بزن
از گل تیره نو... ساز
یکدو سالی رفت صحرای تمام
گفت الهی آنچه گفتی ساختم
گفت حق رو جمله را درهم شکن
بشکنم چون امر آمد این زمان

کرو بد ایمان نیاورد ای که من گفتم حق رحمن رحیم
ناله کرد و در دعا گفت ای گفتم او را خلق نه این گفته‌ام
تا نماند کفر را نام و نشان سینه زه دان دگر باشد بدان
کز تنور تو بجوشد نیم آب تا بیارم من نظیر دل پذیر
آب بالا گیرد و طوفان شود گر ز شهری تا ببغداد ای فلان
از وحوش از طیور از نسل و ده به ده منزل بمنزل ره براه
تا رسد طوفان شود کشتی روان کاندر و بستان و باغ این چنین
تو شهامی ساز هر جه بدست طفلکی این نسخه را گیرد بپاک
ابر و باران گشت پیدا ناگهان هر چه پرسندش نشان تخت شاه
ابر و باران زیر کرد از حد برون طفل چون افتد ره نرفتن نیم گام
در زمین از خلق دیاری نماند ملکت بغداد او را از کجا
خواست طوفان شد جهان از دو جمله میداند بذیر جهان
کشتی و آن خلق از طوفان بر سر گردنیا جست ز غفلتی غافل است
گشت و کاری کرد در اندکی زمان سوز حاصل نگردد از برون
خلق از تشویش و فتنه وا رهید ز جست ما ز جنت نیست و بس
ناگهان در گوش نوح آمد ندا خلق چه تو دین بقول مصطفی
دست می جنبان بکاری و مهوس مباز از و مکن افعال بد
کاسه‌ها و دیگهای گل بساز حیله با جهل این دنیای دون
پر شد از دیگ و ز کاسه‌ای کز هوش افزای کانست سروری
دیگها و کاسه‌ها پرداختم
گفت نوح ای عالم ستر و علن
لیک مبلغ هست ازین در جان نهان زین ریش و جبه مردستی کسی

که بمیداند فن خلق آن حکیم
راست گفتم راست را نهفته‌ام
دیده ره بین دگر ای سالکان
کی بدانی راههای مستنیر
در قلم آرند نشان اندر نشان
تا ببغداد و سرا و تخت شاه
در میان آب رو آن نازنین
از سواد نسخه گردد اوستاد
باز گوید ده بده بوستان را
او از آن جمله نداند نیم گام
او همی وامانده است اشکسته پا
اخت را بلده بغداد دان
رو ببغداد آرد آن کو غافل است
همچو مردان رو سفر کن از درون
عام را حلواست دنیا و مگس
گفت دین خلقت بخلق خوش دراً
خوش روش کن جانب فرد و صمد
پای نه بر حرص و سودا جنون
کز روش یابی تو تا که سروری

همچنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا
هر یکی را ریش و موبا شد بسی

ببین روش بگزین وترک ریش کن ترک این ما و من وتشویش کن گر توی طفل راه ای پسر از که زادی باز گو نام پدر
هرکه اندر جت و تبادل ندا د اوست مرد الله اعلم بالرشاد ملک از غلام آن فلان زاده ام کو راست نام انجنان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی تا بدانی ای کش بوالفضول کرده اند تعلیم مادر ای رسول

فصل ۳۱ قال النبی علیه السلام المالُ خِبثَةٌ فی اللحد والجاه اخبث وام خلق شیطانند و دیو روز و شب در حیله و زرقند و ریو
منها حضرت مصطفی میفرماید که مال آفت در لحد مارست و جاه اندرها کردند این قوم فضول نه که بشکستند دندان رسول
زیان کار تر از مارست بدانکه خدای تعالی را مخلوقات بسیار است زود از دند این خلق عوام در صلاحیت که باشند بگنام
و شر تمیز بین مخلوقات دو صنف اند ملک و انسان خواص انسانانند طالعان سفینت طاغئه ورریش نداز ند و شمینت
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ نقدیر و شاه اولیا
به از خواص ملک اند و عوام و ملک به از عوام انسانند ملک مخلوق
از عقل صرف و انسان مخلوقست از عقل و شهوت از آنست که ملک
است از عقل و با وی شهوت همراه نیست و او را هیچ مرادی نیست که هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته
جملگی مراد او مراد خداست لاجرم محبوب مخلوقات است حاکه داد او حسن خود را در خرا صد بلای بد سوی او رونهاد
چون مراد حق مراد نبی شد جمله او را عاشق و جویند شها دختها و رشکها بر سرش ریزند جواب از مشکها
و از آن سبب که انسان مخلوقست از عقل و شهوت لاجرم در نهادر بیجا می تراش و می فراش تا دم آخر دمی غافل مباش
انسان مرادهاست و در خلقت انسان نسیان مرکب است کما قال بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی
علم الانسان مرکب من النسیان و عصیان از نسیان و مراد

فصل ۶۲ قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
حاصل می گردد و عصیان در نسیان وقتی ظاهر میگردد که جهل او انتم تتلون الکتاب افلا تعقلون خدای تعالی میفرماید که بردمان
میفرمایید شما نیکی و شما خود را فراموش مکنید و کلام الله می خوانید
راز بر دینی میدهد چنانکه مولانا فرماید
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم گشت فرعونی جهانسوز انا عاقل نمی شوید بدانکه عاقل او را می گویند که خیر از شر تمییز کند
و سلاح جهل دو چیز است مال و جاه روزی بایزید در بتخانه ای حیوانات آن تیز دارند در آب و آتش سوزان می برند عاقل
دید که هر یکی بتی ساخته اند از زر و بعضی از نقره و آن را گویند که از دو چیز بهتر بین را اگر بین کند یعنی جانب آخرت و دنیا
در گردن بسته خران میان پیری را دید که در گردن او بسته اند و حسنات آخرت را فراموش مکنند و از خدای تعالی واقف
گفت ای پیر در گردن تو چرا بت نیست گفت ای بایزید مرا آگاه کردند مولانا فرماید کر باغ از و واقف بدی از شاخ تر خون گ ابرار

گر غفلتی زو آگه بدی از چشم جیحون آمدی   فرق میان عاقل و حق شیخ دانستم   یقین   زان سبب شوریده گردانم چنین
آنست که جاهل سود خود نخواهد و زیان دیگران و در رفتن حلاوت کرد در جانم اثر   شکل پیکاری همی کردم بسر
راه راست ننماید بر دمان آنا خود براه کژ رود و جانب خلق عالم اندران حسرت بود   کز بر وابن پر نوایان بود
کند و بدی وی راهی خود را نداند مولانا فرماید   این سعادت کی رسد با هر کسی   گوهرایان کجا در هر خسی
خلق را گوئی آنی و ابنی   عیب خود را چرا نبینی   این روش که دیدم اندر شیخ من   فکر میکردم بعقل خویشتن
و عاقل آنست که هم سود خود و هم سود دیگران جوید و او را بهمچو او مؤمن شدن نه کار ماست   مثل او مومن بما بنما کجاست
باشد و مردم بی راه را براه راست خواند و هرچه بر خود نپسندد   گر شهادت تنها برارم از دهن   جامه ره بانی اندازم ز تن
بر دیگران نپسندد .   اتابک ابوبکر صاحب شیراز بهمچو او مومن نخواهم شد یقین   نه مسیحی باشم و نه اهل دنیا
او را در عالم یک پسر بود روزی آن پسر را درد چشم پدید آمد   گفت این رهبان و اسلام شما   هردو رهبنت از پدر مانده بجا
خربزه بود و آن طفلک از خربزه خوردن صبر نداشت اتابک   این نکوناحی و این بدنامیست   لیک هردو گر زوی و خاجبیت
خود را بخدمت شیخ عبدالله خفیف رحمة الله علیه برد و از شیخ درخواست   ما دروغ گویان نه ایم و بد زبان   در شماست این ولیکن بیش از آن
دعا کرد تا آن طفلک میل خربزه نکند و نخورد شیخ گفت من خربزه   امر و نهی حق شما دارید و ما   خاج جیم از کمش ما و شما
می خورم طفل را چون دعا کنم که میل بخربزه نکند چون از ما جان التعلق   داریم هردو در زمان   فرق نه اندر میان این و آن
خواست می کند اول ما خربزه را ترک کنیم بعد از آن تا آن طفل ترک کند   چون دانش میبردیم این سخن   ما ازین کمتر و شما زان مومنی
فرمایم گفت الهی عهد کردم که در همه عمر خود خربزه نخورم بعد از   این بگوید مومنیم ترسان ز حق   وان بگوید خایفیم لرزان ز حق
روی مبارک سوی آن طفل کرد و گفت تا ده روز خربزه مخور   هردو دعوی دروغست   و خطا   هردو بی قولند و غافل از خدا
دم صادقی بیاید و بخدمت شیخ عبدالله خربزه چند آورد طفلک   گر تو خطا مؤمنی عصیان چراست   گر خطائی رفت کو خوف گناست
خربزه را بدید از خربزه گریخت و نمی خواست که خربزه در نظر   آب زرکی ماند اندر روی مس   قلب باشد عارفان دانند خس
غرض ازین نظیر آنست که هرچه بر خود نپسندد بر دیگران نباید   چند روزی قلب او پیدا شود   نزد خاص و عام او رسوا شود
و بیشترین خلق عیب خود نمیدانند و بعیب دیگران اند   همچنین فرموده مولانای ما
چون شهادت گوئی و مومن شوی   از عذاب آخرت ایمن شوی   منبع تحقیق و شاه اولیا
گفت رهبان مؤمنی الحق نکوست   ای خنک جانی که ایشان اند قلب   میزد لاف اشواق محک   تا که مردم را دو انداز د بشک

افتند اندر دام مکرش تا کسی | وین گمان سر برزند از هر خسی سخن عالم در دل و قفی موثر آید که آن عالم خائف بود و مراد و همت
کین اگر نه فعل پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی عالم آنست که بسبب آن علم خود بر خلق ننازد و خودبینی و خود
قلب مس را بزر نسبت کجا | قلب را در قلب نبود هیچ جا پسندی نکند و دایم در تواضع کوشد نه در تکبر و در خودپسندی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیاید روشنی از تکبر حقارت و ذلت دو جهانی حاصل آید و از ابلیس عالم

فصل ۶۳ قال النبی صلعم لا تجلسوا عند کل عالم الا الذین یدعوکم تر نبود در میان ملایکه انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین بانجا
من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین و من الکبر الی التواضع و من العداوة رسید که قال فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
الی النصیحة و من الریاء الی الاخلاص و من محبة الدنیا الی ترک الدنیا

مینماید که نشدم در صحبت هر عالمی که شما را از پنج چیز
دعوت کند به پنج چیز اول از شک بیقین دوم از تکبر بتواضع دعوت
کند سیم از دشمنی ورزیدن با خلق بنصیحت دادن خلق دعوت کند
بگوید که هر که با شما بد کند ریا کرده باشد در وقت دست رسی با
نیکوئی کنید مولانا فرماید | آن سگی که می گزد گویم دعا
که ازین خو ده دارش ای خدا | چهارم آنکه از ریا و خودنمائی
باخلاص دعوت کند مولانا فرماید | دل منه بر هوس آنکه جهان گذرد
شیر مردا دل خود را بسگ هر کوی مکن | بر عالم واجبست که خلق
بر علمی دعوت کند که خلق را از آن نجات آخرت حاصل گردد و هر عالم
که خلق را از آتش دوزخ برهاند آن را علم دین گویند و آن علم قرآن
و تفسیر و علم توحید و احادیث و علم فقه و فرایض و اصول و دین
بشرط آنکه درین علم لجاج نبود که فات الله سنه ولا تجادلوا الا بالتی
هی احسن چنانکه مولانا فرماید | این چرا گفتن سوال از فایده است
جز برای آن چرا گفتن بد است | و علم هیأت و نجوم و علم هندسه
و علم طبیعی و علم ریاضی علم دین نیست از آن علوم نجات کم حاصل

علم عالم همچو مهر و مه بود | ره‌نمای مردم گمره بود
علم بسیارست اما علم دین | دستگیر خلق می گردد یقین
علم نحو و منطق و صرف و نجوم | هندسه و اقلیدس اینها علوم
سود نکند مرد را روز شمار | نزد عاقل نیست آنها اعتبار
علم آنست نزد رب العالمین | کو رهاند مرد را در یوم دین
یک نظیر آمد بیادم این زمان | وصف این حالت که آمد بر زبان
نحوئی تا که بدریائی رسید | کشتی و هم کشتیبان حاضر بدید
گفت نحوی کشتیبان را حق شناس | پس مرا آن جانب دریا رسان
خوش کشتی داد و در کشتی نشست | فضل آغازید
کشتیبان را گفت با نحو که یاران | نحو می دانی و یا نه پیش آن
کشتیبان شد شرمسار اندر جواب | گفت علم کشتی است بر روی آب
فضل هیچ ... زمرد کشتیبان | من چه دانم نحو چیست در جهان
گفت نحوی بس چرای در کشاکش | چونکه ثلث عمر دادستی بباد
نحو ثلث عمر باشد این بدان | کی بود شایسته مرد گرد زبان
کشتیبان اشکسته گشت و دل خراب | گفت ضایع رفت عمر نازنین
جرعه تلخی چو از نحوی چشید | ناگهان ابری شد و باران رسید

تندبادی خواست پیش آمد گزند   بادکشتی را بگردانید
خلق ترسان شد ز جان خویشتن   ولوله افتاد اندر مرد و زن
آب در کشتی درآمد کشتیبان   گفت نحوی را که ای اعراب دان
از شناکردن ترا باشد خبر   گفت نحوی نیست در من آن
کشتیبانش گفت ای اعراب دان   علم آنست کز بلا برهانی جا
کل عمرت ضایعت شد بباد   علم از علم تو به ای اوستاد
جان جمله علمها آنست کز آن   جان ز گرداب بلا یابد اما
گر ترا علمست و عقلست و هنر   عاقبت اندیش کن ای بهره ور
از خصال پنجگانه باز ره   تا ترا فرمان برد خورشید و مه
اول این که شک ز تو گردد جدا   ای گمان باشد یقینت با خدا
چون بدست آید همی آویزدش   با همان دم خون او می ریزدش
این یقینست نزد او از برش آن   دوری باشد ز رفت مرد
شک و ظن اینست کور از آن خطا   صد هراس هست و سزا اندر
همچو او تو از جزای حق هراس   دل میازار و ره حق را شناس
خصلت ثانی ز من بشنو که چیست   کبر کردن غفلتست و جاهلیست
در تواضع کوش اگر داری هنر   کافضل اعمال اینست در
ور بری صد رنج در راه خدا   با تو گر کبرست رحمت شد هبا
خصلت ثالث بشنو ای بهره ور   از عدو گر با تو آید صد ضرر
تو نصیحت کن عداوت را مجو   هرچه خواهی گو ولی ناحق مگو
جهد کن تا او از آن خوار   جد مکن که او در آتش در فنا
خصلت رابع ریا شرک خفیست   خودنمایی جمله کال شرک جلیست
هرچه غیر حق بود افشای آن   کی روا باشد میان مردمان

کغنج و سموم و پنج و فتنه صلوات   هرچه کردی فاش باشد نزد نامت
وین برای رغبت خلق آمدست   بر ظهور آن اجازتها شدست
هرچه آنرا دیگری داند ریاست   این یقین دان که نه شایان خداست
طاعت خالص کن و ناکرده دان   این بود اخلاص پیش مخلصان
حب دنیا مرد را مفتون کند   حب حق را از دلش بیرون کند
حب حق در هر که نیست او بیکس است   کافر و شیطان و ملعونست بس
حب دنیا گر برون آری ز دل   جمله دل گردی نماند در تو گل
هرچه آید از تو آن طاعت بود   بر تو خاص و عام را حسرت بود
هرکه گوید با تو پندی این چنین   رهنمای تست میدان این یقین
هرکه گوید برخلاف او دشمنست   غول را تست و دیو ره زنست
حب دنیا ترک کن اندر جهان   تا جمال الله را بینی عیان
در میان ما و حق اینست حجاب   این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندر میان   پر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش ازین دنیای دون ما بوده ایم   با خدا هم گفته هم بشنوده ایم
ما از آنجاییم و باز آنجا رویم   کی بدین دنیای دون ما راضییم
بشکند این کشتی صورت در آب   وا بگردد آب گردد چون سراب
وان سراب آرد عروجی بر سما   چون رسد در بحر وصف کبریا
ماهی دریای اللهی شود   محرمی در مجلس شاهی شود

همچنین فرمود مولانای ما

منبع تحقیق و صدر اولیا

حب دنیا از دلت آور برون   کان خیال و غفلتست و صد جنون
خلقهای خوب با خود یار کن   ترک دنیایی و استکبار کن

من ندیدم درجهان جبت و جو   هیچ اهلیتی به از خلق نکو
درگذر از فضل و از جلدی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن
هرکه خود را راست با خلق حمید   بود او ماهی بحر ذو المجید
شنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۶۴ قال الله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

خدای تعالی میفرماید که هرکه در دنیا نابینا ست و در آخرت همچنان باشد و گمراه تر نزد بعضی مفسران تاویل آنست که هرکرا از جانب حق تعالی دل کورست یعنی دل او را سودای این دنیای دون چنان فرو گرفته است که مرگ و حساب و عذاب آخرت را فراموش کرده است در آخرت اعمی باشد و جمال الله را نه بیند و نزد بعضی مفسران تاویل آنست که هرکه این صنعتهای خدای تعالی در دنیا می بیند و صنعتهای آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور نمی کند و فکرهای او را دست نمی دهد او دل کورست هم چنانکه در دنیا اعمی است در آخرت اعمی باشد و از بهشت و حور و قصور محروم باشد اما نزد محققان تاویل آنست که هرکرا در شوق الله دست نداد و عشق الله بروی غالب نشد و جمال در آیینهٔ دل او ننمانت او در آخرت جمال الله نه بیند مولانا فرماید

هرکه او اعمیست اینجا از خدا   از خدا اعمی بود روز جزا

روزی شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد و گفت هل رأیت ربک قال علی علیه السلام لا اعبد الله ربا لم اره یعنی یا علی پروردگار خود را دیدی امیر فرمود که بندگی نکنم پروردگاری را تا نه بینم آن شخص گفت دو درم دارم علی آن دو درم را با چشم او

گفت دنیا را و آفتاب را و آسمان را می بینی گفت نمی بینم چون آن دو درم را از چشم او برداشت گفت دنیا را و آفتاب را و آسمان را می بینی گفت می بینم گفت همچنان در میان بنده و خدا دنیا و حب دنیا حجابست هرکه محبت دنیا را از پیش چشم و دل بردارد حجاب از میان برخیزد خدای تعالی را به بیند بدانکه راه بخدا درد و بلا و محنت است و آن برد و بنوع است یاد درد مخالفی یا درد مشتاقی درد مشتاقی آنست که آتش شوق خدای تعالی در دل شخص افتد و خیالات و سودا این حجابی را بسوزد و از سوز دل آهی برآرد و پرده های حجاب علوی و سفلی در سوزد و چون حجاب از میان برخیزد پروردگار خود را به بیند

اگر از سوز دل آهی برآرم   بسوزم پردهٔ کون و مکانرا

و درد احتیاجی آنست که مردی را واقعهٔ پیش آمده باشد و یا حاجتی یا مالشی را قصد کرده باشند و یا فرزندان را رنجی رسیده باشد وانکس در آتش و سوز گرفتار شده باشد این جمله درد احتیاجی باشد تا مرد صاحب درد و نیاز نکند طبیب غیبی بروی در غیب نگشاید چنانکه مولانا فرماید

دو عینی درد بنشینی هر لحظه دوست می بینی   تو نعوذ و شب نشسته در حب مال و جاهی
سرمایهٔ این تجارت سوز دل و اشک چشم است   و این کمند آن سراپرده است

جعفر صادق ولی الله بود   سالکان را پیشوای راه بود
در دعای او جو آمین می شدی   خلق قابل ز و خدا بین می شدی
صیت ارشادش جهان بگرفته بود   از کرانی تا کرانی رفته بود
منکر انرا جو شها بود از درون   کو که باشد تا شود از ما فزون
فضل او از فضل ما صد بار بیش   کوم کردست این چنین بازار خویش

از حسد خون می‌شد ایشان را جگر   پاره‌ٔ حاصل نمی‌شد وز ظ
دم بدم ز اطراف بهر امتحان   می‌رسیدند فوج فوج از منکران
که رویم او را ببرهان و دلیل   بشکنیم اندر سوال و قال و
چونکه می‌دیدند روی پیر را   یاوه می‌کردند آن تدبیر را
آن زبانهای دراز منکران   لال و بسته می‌شدی اندر ز
هر سوال را بگفتی صد جواب   هر جوابی به ز صد در خوشاب
اتفاق منکران شد آنچنان   که تراشند حیلهٔ مخفی نهان
حیله استنباط کردند از ضمیر   وانگهان رفتند جمعی با وزیر
که کلید هفت کشور رای تو   توتیاء دیدهٔ خاک پای
ما همه با خویش و با اهل و عیال   مخلصانیم و دعاگو ماه و سال
اتفاقی بود با جمعی ندیم   دی بنزد جعفر صادق شدیم
ذکر مامون خلیفه ناگهان   رفت جعفر بانگ‌ها کای مردمان
ذکر او کردن به پیش ما خطاست   او سراسر فتنه و شور و جفاست
او چرا گوید سخنهای چنان   آشکارا در میان مردمان
زاهدی منجمد خود را از بدون   عارفان دانند او را از درون
پیش ما کیفیت او ظاهر است   جمله میدانند یقین کو ساحر است
در درون پنهان همی‌خواند فسون   می‌کند با سحر خلق را زبون
نطق مردم بسته می‌گرداند آن   او منطق می‌شود بر مردمان
نزد مامون خلیفه شد وزیر   گفت آنچه داشت اسرار ضمیر
آن وزیر از مکر ایشان بی‌خبر   آن سخنها که در جانش اثر
در خلیفه هم اثر کرد آن کلام   با خواص خویشتن گفت ای کرام
کو بخوانیم او بیاید پیش ما   زور بنمودن برو بنموده رد

ویم آنگه که در وقت شام   خلوتی باشد شویم اندر کلام
ب خلیفه شد روان با هفت تن   رفت آنجا با وزیر خویشتن
شیخ را دیدند بعد از یک زمان   آن یکی می‌گفت ای قطب جهان
رهبری در عالم صدق و صفا   قابلان را میرسانی با خدا
ردمند طالبیم ما هفت تن   روی کرده با خدای خویشتن
کس قابلیت اندر میان   رهنمای کن ورا با حق رسان
شیخ فرموده آن وزیر اینجا بیا   جنبش با تو نمایم من خدا
بازگردند شش تنه تو در سحر   نزدشان رو بازگو حال و خبر
پای حب دنیا چشم تو بربسته است   حرص و طمع اندر دل تو رسته است
داروی آن درد و آن علت منم   بیخ آن حرص از دل تو بر کنم
جمله رفتند ماند در گوشه وزیر   شیخ فرموده ای مریدان بگیر
هرچه خواهم گفت این دم آن کنید   گر بگویم خویش را قربان کنید
آن وزیر و شیخ با ده تن مرید   شد روان چون که بجوی شط رسید
یک اشاره که آن صاحب قرآن   با مریدان آن مریدان در زمان
جست بستند دست و پای آن وزیر   اندر آب انداختند او با نفیر
نعره میزد شیخ از بهر خدا   در گذر گر رفته است از من خطا
شیخ گفتش این چنین با من مگو   رو بحق کن چارهٔ از حق بجو
زان فغان و ناله‌اش سودی نبود   ناگهان موج آمد او را در ربود
رفت زیر موج و باز آمد پدید   گفت رحمی کن که جان بر لب رسید
شیخ می‌گفت نه مجو چاره ز من   چاره را جوی از خدا خویشتن
باز موجی آمد او را در ربود   باز پیدا گشت و زاری می‌نمود
حق برکشای از روی حجاب   مشتغل شد با خدا در روی آب

دید او چیزی که ناید در کلام
شیخ را معلوم شد احوال او
در زمان رفتند و آوردند برون
بیخودی بگذاشت تا هشیار شد
شیخ گفت اکنون بگو این ماجرا
گفت آندم بود در من نیم جان
ناله‌ای کردم بیانگ زینهار
چون ازین جانب هدف ماند مرا
در زمان برداشتند از من حجاب
شیخ گفت اندر جهان رفتست کار
تا نیفتد مرد در چاه بلا
تا نزاد و لبستگی هست در جهان
رو تو دست و دل بشو از کار چو
عشق این دنیا پرستان چون دوام
جوب بیشترین را چو قبله کرده اید
این موافق نیست با عشق خدا
هم خدا خواهی و هم دنیای دون
اجتماع هر دو نبود این بدان
نازکی و تن پرستی ظاهرست
ور بگوئی این سخن را با عوام
این علاوه نیست عینی دو بسنبت
همچنین فرمود مولانای ما

شرح آن تکلیف نباشد و آن
گفت بیرون آورید از آب
او شده مشغول با ذوق و دو ماه
شد مرید و واقف اسرار
که چگونه یافتی ره با خدا
گفتم این قصه دست با جان
که مرا فریاد رس رحمی بیا
رو نهادم آن زمان سوی
چون حق دیدم اندر شط
آن زمان روحی نماید کرد
کی کند با عشق او یار
جانب حق بنگر از چشمت نهان
تا نه بینی چهره انوار خو
در زر و سیم و کنیزست و غا
مست و غافل رو بآن سو لو
زان سبب آن ترک کردند
این خیالست و محالست و جنو
تا کسی حاصل نکرده این و آ
کام دنیا غفلت و ناکامیست
از علاوه سر بر آرند ای گرا
نزد بال دوستیها دشمنیست
گنج رحمن پیشوا او

...ت از دشمن همیدانند خلق
...آتش عداوتها که آن یاری بود
...کار نو و بران می کنند
...نکرد درشت و ویران این زمین
...بشنو اکنون این رموز ستنیز
...اعطان کر خواند کز ناخوانده اند
...بعضی میدانند آنچه در ماند کی
...نکه داند عیب خود را او نکوست
...گرچه از وی صادرست فعل خطا
...هر گرا خوفست او حق دان بود
...وانکه پندارد که خود نیکوست خوب
...انبیا را عجز بود دست و عمل
...انبیا گریان و نالان بوده اند
...خرمی و شادی از نادانیست
...تا سراسر پر عیب بیم و گناه
...آنکه جان دادست و هم نان می دهد
...تا همه اندر خلاف پیش و کم
...تا همه در خشم و در ناز آوری
...شرم باید داشتن زان پادشاه
...ره شناسد هر که او دانا بود
ای خنک آنکو که عیب خود شناخت
...خلق از کردار خود چون غافلند

رندگورانه می بازند خلق
بس خرابیها که معماری بود
لیک خارست ار گلستان
کی شود گلزار گندم زار این
در نصیحت هم صغیر و هم کبیر
در عمل کردن همه درمانده اند
بعض غافل از خدا و زندگی
در میان حق او یکتای موسیت
لیک نرسانت از روز جزا
جان استغفار و توبه آن بود
از وفا بنی غافلست او در وجوب
لیک بر فضل خدا شان بد امل
از خدا ترسان و لرزان
هر که ترسانست او رجا نیست
ناظرست بر حال ما آن پادشاه
چشم و گوش و خوان الوان
او همه لطف و همه عفو و کرم
او همه در رحم و بنده پروری
از فضول سرکشیها و گناه
ره شناسد هر که او بینا
نوعی در نصیحت خود غدری بساخت
شاه بر دنیا چو دونان می تنند

یک نظیر آمد درین معنی بیا　　　　چون بگویم خوش شنوای خوش لقا
چار کس در مسجدی بهر نماز　　　　در شدند مشغول گشتند با نیاز
درمیانه روز وقت اسپنوا　　　　بود نا نیشان همی کردند
ناگهانی رفت موذن بر فراز　　　　پیشتر از وقت گفت بانگ
تا چه حالت بود و چه افتاده بود　　　　بانگ گفت و زان فراز آمد فرو
سوی مسجد آمد و در کرد باز　　　　چار کس دید ایستاده در نماز
با موذن گفت آن یک کای فلان　　　　بانگ گفتی نامده وقتی از زمان
آن دوم گفت هان چرا گفتی سخن　　　　در نماز اندر خطا کردی
این سیم با آن دوم گفت ای فلان　　　　نه تو هم گفتی سخن را این
چارمین گفت این سه کس کردند خطا　　　　من سخن ناگفته ام شکر خدا
در نماز آن چار کس کردند کلام　　　　لیک جمله غافل از خود ای کرام
در عیوب دیگران دارند نظر　　　　آن زمان دانند که باشد بیم
کر بگویید آن مکن کان نیک نیست　　　　پند تو و یار صحرا بش یکیست
عارش آید چون ورا گویید پند　　　　هم لجوجست آدمی هم خود پسند

همچنین در خود مولانای ما
افتاب عالم صدق و صفا

آن لجاج و خودپسندی جاهلیست　　　　عیب خود را ننگرید غافلیست
ای خنک آنکس که عیب خویش دید　　　　هر که عیبی گفت آن بر خود تنید
هر کسی چون مار و پیند مار خود　　　　ترس از صاحب دل استغفار
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　　　تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۶۴ قال الله تعالی الذین سعیهم فی الحیوة الدنیا و
یحسبون انهم یحسنون صنعا خدای تعالی میفرماید که آنان که باطل

...ایشان در زندگانی دنیا و ایشان می پندارند که ایشان نیکوی
...بعضی مفسران تفسیر آنست که هر که کلمهٔ شهادت گوید و مومن
...باید که گرد عصیان نگردد و اگر از وی عصیان پدید آید باز
...استغفار جهد نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در
...عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول بجا
...دنیا وردار معنی روزه و نماز و زکوة و حج وغیره هر احسانی که از
...از وی در دنیا بوجود آمده باشد صنایع آن احسان او را قبول نکند
...آن احسان او ضایع گردد و سزاوار آتش دوزخ شود کما قال النبی
...من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و کما قال من اکل لقمة من الحرام لا
...یقبل الله صلواته و صیامه سنة کاملة و کما قال شارب الخمر ملعون
...جلیبه ملعون و حاده ملعون و کما قال من اکل الربا وجب علیه
...النار مولانا کز فرمان خدا و مصطفی　　　　سرکشی بابی تو در دوزخ جزا
...تو جزای کان بیاید بر زبان　　　　آن جزای کان نگنجد در بیان
...و نزد بعضی مفسر آن آنست که هر که طالب دنیاست و تارک آخرت
هر احسانی که از وی بوجود آید ضایع گردد بسبب آنکه چون محبت
او با دنیاست نه باخرت احسان او از برای آخرت نیست برای
رعونت دنیاست و هرچه برای رعونت دنیاست ریاست و ریا
شرکست کما قال النبی علیه السلام الریاء الشرک الاصغر چنانکه مولانا فرماید
قلیل اعمال را ریاست لقب　　　　در ریا هیچ نیست غیر تعب
و نزد بعضی از مفسر آن آنست که اگر در حق مردان نیکیها کند و بر
ایشان منت نهد یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان او
ضایع گردد کما قال الله تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی

همچنانک اگر کسی عبادتی کند و بان عبادت نظر انداز دیعنی که منشا آید سوی کعبه روان
چنین دارم عبادت نزد خدای تو مقبول نگردد وضایع گردد وصنیع و وی شرف وخوشی عم

بایزید از شوق و از عشق خدا
هفت حج تا ذاد آورده

یک قدم بنهاد و دو رکعت نماز
با صفا بگزاردی در روی دا

حق فرستادی ورا آب و طعام
چونکه حج هفتمینش شد تما

در دل خود گفت کاری کرده ام
هم تفاخر خویش رنجی برد

از خدا در گوش او آمد ندا
کو مکن خود بینی و با خود

آن روان تو که اندر عضوهاست
وان دو گیرا دست خود دان کز

روشنی آن دو چشمت را که داد
وان شنوایی گوشت را که د

زان زمان که زاده تا این زمان
از کجای آیدت الوان خا

در دلت عشق از کجا جوشیده شد
این عطا بر تو کجا پوشیده

گر نبودی قوت احسان ما
وان کششهای خوش پنهان

بایزید از خانه ای رفتی برون
بایزیدی از کجا بودی وجو

فضل ما با خود اضافت میکنی
ریبیان عجب را بو می

پای خود چون دید خونین کشته بود
مور هشتصد زیر پایش کشـ

گفت بایک پای چندین جانور
کشته و نیست تا نهایت

تو چرا اول نبینی جای را
بعد از آن بر جای ننهی پای

هریکی در حضرت ما یک ولیست
هریکی هم عابد و هم متقیست

آنچه تو کردی هم ایشان کرده اند
رنج بی حد و محبت برده ا

تو چرا کردی چنان دلها خراب
کشته تو هم بدینسان در حسا

خاطر یک مورچه اولیتر است
زان چنان حجی که در منت کر

بایزید آن لحظه استغفار که
نالها و گریها بسیا ر

بانگ میزد چون منادی هر زمان

هفت حج دارم که اندر هر قدم

یعنی بگذاردستم من نماز
خالصا لله با سوز و نیاز

دو درهم می فروشم حج خویش
هرکرا عشق است تا آید به پیش

دو درهم بخرد این حج را از من
گر صغیر و گر کبیر از مرد و زن

میبدانند حجش را بها
عاشقانش با دو صد صدق و صفا

هفت حج من بیرزد پیش از بن
آنچنان حج را بها باشد چنین

قانعت با دو درم حج را فروخت
وز ثواب آن عبادت چشم دوخت

دید کلبی خسته و کرگین شده
موی او رفته و تن ریشین شده

آن درم را داد آندم بایزید
نان گرم و اندکی روغن خرید

نان و روغن برد با آن کلب داد
حج خود را بعد از آن نادید باد

طاعت ما لهو و لعبست سربسر
آنچنان طاعت بباید در نظر

تا ببینی در عبادت باش و کوش
وان عبادت را بکیتا نان فروش

از عبادت عجبها خیزد بدان
از کننده سوز آید واشک و فغان

وای آن عابد که او مغرور شد
زان غرور از رحمت حق دور

عاصی گر گریه گر نالان بود
او قبولست نزد حق قربان بود

خود عبادت همچو ما کس را کجا
صبح و شام میشیب کار ما جرم و خطا

در نماز ما حضوری کو کجاست
در نماز ما همه مکر و دغاست

هم زکوة و صدقه ما هم ریا
هیچ خالص نیست در افعال ما

دست و پا و چشم ما اندر گزند
خلق آزاری کجا باید پسند

مسجد کل را همی پرسیم باب
مسجد دل را ایا از ما خراب

هرکه دل آزار باشد کافرست
نقل دارم نقل از پیغمبرست

خلق آزاری ز جهل و ابلهیست   مرد دل آزار بی دین و شقیست
همچنین فرمود مولانای ما
گوهر دریای فضل کبریا
ابلهان تعظیم مسجد می کنند   در جفاء اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۶۶ قال النبی صلعم من اذی مومنا بغیر حق فقد اذانی ومن اذانی فقد اذی الله فهو کافر بالتورية والانجیل والزبور والفرقان لقوله تعالی ان الذین یوذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة. بباید که هر که مومن را بناحق بیازارد همچنان است که مرا آزرده است و هر که خدا و رسول خدا را آزرده است کافر تورية وانجیل و زبور و فرقان بدانک نفس اماره شیطانست متابعت نفس نباید کردن و در وقت غضب نگاه داشت دل باید کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصل می گردد و بحکم قرآن و حدیث زهی بدبخت کسی که بناحق از برای تعصب و مال که جیفه دنیاست دل مومنی را بیازارد بحکم قرآن و حدیث کافر گردد و ملعون گردد در هر دو جهان ای عزیزان دل مخلوقات خدای تعالی عظیم نازک است و دلها بر مثال آینه است

همچو آینه است روهای حسن   زینهار چون آینه شان دم مزن
تا نپوشند روی خود را از دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت

دل آزاری علامت شقاوت است و شقی اگرچه در صورت منسوخ [illegible] و شقی واجب خاستن چنانکه مولانا فرماید

خوک برخیزی ازان خواب گران   [illegible] بیازاری دلی را ناگهان

چون در حدیث مصطفوی آمده است هر که مومنی را بیازارد بناحق خدا و رسول را آزرده است و سگ [illegible] خوک بهتر ازان ملعون است سگ اصحاب کهف در صورت سگ بود [illegible] بهشتی بود و در جمع یاران اصحاب کهف بود مولانا فرماید

[illegible] نبودی کلب را دولت رفیق   کی شدی در کهف یارانرا رفیق

خنک آن سگی که جای او بهشت باشد و وای بر آن آدمی زاد که او در [illegible] سگ و کافر ملعون باشد حقارت دنیا و آخرت در کفر و لعنة است. در صورت سگ اصحاب کهف و سگ اصحاب کهف کس دوست [illegible] دارد و اما موذی ملعون را نه خدا دوست و نه مخلوقات خدای تعالی [illegible] روز قیامت موذیان و ملعونان در صورت خنزیر خواهند بودن بشنو

در زمان مصطفی مجتبی   شد عروسی در میان اصفیا
بود مردی صادقی نامش عطر   دختری میخواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای سنی   خاک پایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان   عایشه مهمان بیاید یک زمان
هم عروسی را بود بس تمام   هم خواتین را بود زو احترام
گفت احمد شاید و باشد روا   گو رود اندر عروسی شما
شد اجازه عایشه اندر زمان   عزم کرد آن لحظه با جمع زنان
چون روان گشت و برون آمد ز در   خلق دیگر سان نمودش در نظر
آن یکی را جمله تن قطران و قیر   وین دگر را در زبان نار سعیر
آن یکی از فرق تا پا آتش است   وین دگر خوب و لطیف و مهوش است
آن یکی را بر نشسته بر جبین   کین لعین است و شقی در یوم دین

زان سبب که ظلمت این بد نهاد — این رقم در چهره‌اش زان او[فتاد]
آن دگر دارد رقم بر روی دست — بر نبشته کین لعین و کافر ا[ست]
وان دگر چون خوک بر روی دکان — مینوشند آنچه هست با این د[...]
عایشه لرزید آن دم زان خطر — گفت با خود که قیامت شد[...]
عرضه کرد اسرار را با آن زنان — کین یکی سگ روست آن خوک است[...]
این چنینم می‌نماید در نظر — زان سبب در من پدید آید [...]
آن زنان را این سخن آمد عجب — کین چه گفتارست و چه جان [...]
عایشه گفت باز گردید ای زنان — تا رویم و باز پرسیم این ز[...]
از رسول مجتبی مقتدا — مصطفی این سر بگوید با[...]
باز آمد عایشه آن وصف حال — عرضه کرد بر مصطفی حق تعا[لی]
گفت احمد عایشه سر نهان — با تو چون مکنون شد و دیدی [...]
دید احمد آن نبی مجتبی — عایشه دارد ردای مصط[فی]
گفت این کشف است ز فضل این ردا سبب — وین خواص اندر ردای انبیا[ست]
باز ده بگر این ردای ما بپوش — وانچه دیدی هم مگو چی شو خمو[ش]
تا که این رسوایها ماند نهان — هست موقوف آن ببعث آن ج[هان]
خانهٔ حق خاطر مؤمن بود — مؤمنا تو دل از آن ساکن بو[د]
هر که او آزرد مؤمن را بدان — او نبی آزرد است اندر جهان
چون نبی آزرد حق آزار شد — در دو عالم حق از او بیزار شد
هر که حق آزرد او کافر شود — بلکه او از کافران بدتر شود
زان سبب گوگفته است من مؤمنم — خلق از من من ز خلقان ایمن[م]
کافر گمراه باشد بی فروغ — او دروغ و کافرست و بی فروغ
هر که مؤمن شد خدا دانست او — چون خدا دانست او شد نیک [...]

[...]حک اینکس که آن سو را بتافت — چونکه حجت دید رو زان سو شتافت
[...] مطلوم است آن سو سوی او ست — در دو عالم غالب است و تازه رو ست

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا

[...] دل صاحب دلی نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
[ب]شنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

[۵۴] [ف]صل قال الله تعالی وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر [خ]دای تعالی میفرماید که با شما ام و هرچه می‌کنید می بینیم بدانکه ایمان [م]ؤمن وقتی درست است که خدای بر خود حاضر داند و از کارها [ت]ا کردن بپرهیزد و سینهٔ خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت [ه]ر که فتان و بی انصاف و حیله کار و ظالم است او مؤمن نیست و در خبر مصطفوی آمده است که هر که از چهار صفت ذمیمه نگذرد او مؤمن نیست کما قال النبی علیه السلام لیس بمؤمن من لم یترک اربعة الغل والحسد واللجاج والحیلة مولانا فرماید علیه الرحمة

[م]ردمان صاف لانند ز حیله فارغ — ورنه این مردم دیگر همه مردم خوارند

و این ذکر که رفت بر عوام خلق است شرط خواص بیش از این است از خواص باید که هیچ فعل صادر نشود که از آن فعل خلقی که بر جاده شرع‌اند برنجند و در ضمیر خواص هیچ فکری نگذرد که در آن آزار خلق باشد و اگر فکر ناصایب در دل خلق بگذرد انصاف آن گناه بدهند و در ندامت چندان تضرع کنند که خدای تعالی عفو کند و خواص روز و شب در حضور مراقبه نمایند و خدا را بر خود ناظر دانند و در انکار نگاه داشتن ادب خود را بسوزانند و خود با خود گویند

که چون خدای تو ناظرست ما در حضرت خدای تو پای چرا دراز کان این حال را داند عمر
وخداوندگار ما بیدار چون بخواب رویم شب همه شب باید که ش میگفت کو عمر کجاست
خدا در نیاز باشند خلق بخسپند ولی عاشقا ت دختر گرنی ببیند عمر
جمله شب قصه کنان با خدا سفیان ثوری رفت عمر هم اینجا پیش ماست
بر سبیل ادب چهل سال تمام پای دراز نکرد که چون خدای تو حاضر راز کنار دختر شد خوش
من چون پای دراز کنم ناگاه روزی در خاطرش بگذشت سفیان ت استغفار کردم بعد ازین
خواب بر سفیان غالب آمد در خواب شد و پای دراز که از کو بر بشنید عمر ما جوا
آوازی شنید که یا سفیان ما حاضر و ناظریم تو پای دراز می کنی شها می کرد از کنار او
نگاه داشت از ما بود و آنان که طالب خدا اند از خورد و خواب قصه کرد آن حال را پیش رسول
و بقدر ضرورت خورده اند و در ضرورت خفته مولانا فرماید ونفی از مؤمنانست ای کرام
بگرد بر خور و بر خواب چار تکبیر هر آنکسی که برو که بیم عشق سلا سجدم مردم بر سازش عمر
درنهاد ما چون نگاه داشت ادب نیست باری این قدر نگاه را توفیق می بخشد خدا
داشت باید کردن که بدی خود بکسی نرسانیم و دروغ و بهتان ز کوهت آفتاب آسمان
و تعصب و حسد نورزیم و در میان خلق زندگانی بجیله و د ناظرست بر آسمانها و زمین
و یقین دانیم که خدا حاضر و ناظرست و با ماست و می بیند که ما درها پیداست پیشش تو بتو
می کنیم وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر چونکه در خورشید هست دستان جنین

شب همه شب گشت میکردی عمر محتسب بود از برای دفع شر تو نکوکار ار من پوشیده است
خلق از بیم عمر لرزان شدی پاسبانرا دل از و بریان شدی تا ظالمانه جانب غفلت متن
یکشبی ناگاه در کوئی رسید از درون خانه آوازی شنید فرزند امشب آنک ریزد در فروش
کو زنی پیری بدختر گفت خیز در میان شیر لختی آب ریز آن حلاوت عاقبت رسوا کند
تا نباید بیشتر اندر نظر بیشتر یابیم وقت بیع زر ناظرست حق بر تو از حق شرم دار
گفت دختر مادرش را در جواب که بریزم در میان شیر آب همچنین مرفوعه مولانا می ما

حال ما بدکرده دراز بد بتر
گو نه بیند شیر را ترسد چراست
وز دغای ما ندارد او خبر
او همی بیند که فعل ما دغاست
وان سخن را چون شکر کرد نوش
هیچ نندیشم دگر رای چنین
گفت صد احسنت ای دختر ترا
در عجب می ماند از افزار او
گفت احمد اوست نزد حق قبول
از جمیع صالحانست والسلام
خواست او آن دختر از بهر پسر
او نکرد جانب جرم و خطا
چون طبق بنهاد پیش او جهان
بر وی بت مکشوف حال آن و این
تا ای موی نیست پوشیده ز دو
چون بود دستان خورشید آفرین
هیچ گوشی پیش من نشنیده است
چون خطائی رفت در ستر و علن
تا در آید بحر بخشش بجوش
چون دو حد بگذشت حق رسوا کند
ورنه سترت را کند حق آشکار
گوهر دریای فضل کبریا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخمست کان برویاند
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد ر

فصل ٦٦ قال الله تعالی وعلی الأعراف رجال یعرفون
اعراف علما و فضلا اند بدانکه انبیا و اولیا که عالمان و عاملا
الکشف اند هر کرا به بینند در حال او را دریابند و صحبتی که د
بعه است در الست بربکم یاد دارند مولانا فرماید

کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر تار و پودت در ر
بلکه پیش از زادن تو سالها دیده باشندت ترا با

اما زیرکان عالم مردم را در وقت خوف از رنگ روی در یا
که در وقت خوف رنگ روی مردم دزدمی شود و در وقتی که
را از کاری شرمساری پیش می آید از شرم عرق می کنند و ر
ایشان سرخ می شود و در وقتی که مردم لاف میزنند و درو
گویند دلها بران لاف و دروغ این گواهی میدهند و گواهی دل
وعاقلان بی خطا بعه این دلم هرگز نمی گوید در
گوز نور عرش می گیرد فروغ مرد در سخن پیدا می گردد و
آشکارا می شود و وزن او بدید می آید کما قال النبی صلعم ال
مخبوٌ تحت لسانه واگر مردم را از سیما و گواهی دل و گفتار
از افعال بدانند که از ایشان همیشه بد آید و از نیکان همه نیک
و تمامت مخلوقات نیکی را از وی می دانند و فعل مردم موقوف
چنانکه مولانا فرماید حال تو پیدا نشد از قال
دست و پای تو گواه حال تو و افعال نیک بر دو نوع اس
اول آنست که مردمان نیکو بهای کنند و مددکار مؤمنان می کن

زر و سیم می بخشند و نان دهی می کنند لله تعالی را قال الله تعالی انما
نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا واحسان کردن نزد
نزد خدای تو محبوب است و مقبول نوع دوم آنست که با مردمان نیکو بها
مددها کنند و زر و سیم بخشند و نان دهی کنند بر سبیل ریا نام مردمان
ایشان را نیکویی گویند و بدان سبب در میان مردم محترم گردند آن
احسان از برای خدا نیست ازان احسان روز قیامت ایشان را
فایده نخواهد بودن تمامت مردم نیک را از بد و دیانت دار از ز
مخلص و صالح را از طالح می شناسند اما مردمان جانب انصاف را
نگاه نمیدارند تعصب می کنند و هر جنس میل جنس خود می کنند جمله
دانند که نیکان نیک اند اما چون از دست بدان نیکی نمی آید با نیکان
دشمن می شوند و از حسد با بدان دوست می گردند و همچنان منافقان
میدانند که نفاق میل جنس خود می کنند و یار منافقان می شوند شنو

شیخ داود آن فقیر محتشم یک برادر داشت او یک ابن عم
هر دو در یک سال زاده در جهان لیک فرقی بس عظیم اندر میان
از عشق صادق و نیکو نهاد عارف اندر علم باطن اوستاد
بود قابل زان سبب حقش گشود وقت خود اسرارها با وی نمود
شیخ از سیما و از گفتار او ی کان دانسته بود اسرار او
دم بدم گفتی سخنهای بلند مرد ظاهر بین نکردی آن پسند
لیک در باطن نبود او را کشاد پیش او ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان می پسندیدند او را بهر آن
شیخ را با این عشق خوش بدی وقتها با شیخ هم زانو شدی
خلق ظاهر بین ازان کردی حسد وز حسد درد بدها کردی رسد

شیخ را صد میل هست با ابن عم — با وجهست ای برادر محتشم
شیخ گفت این نسبت خویشی حام — گرچه هست این معتبر پیش عوام
نزد ما خویشی ندارد اعتبار — هر که او بیدار ما را اوست یار
ابن عم پیش من نزدیک نی — از برادر هم تنی را هم ب
آن یکی میگفت که شیخ از کرم — شمهٔ ز اسرارهای ابن ع
باز نماید با ما پیدا کن شویم — از خیال و وسوسه ایمن شو
شیخ گفت این دم نمایم با شما — درمیان هردو فرقی تا س
بار دیدی شیخ فرمود ای فلان — دو برادر را به پیش ما بخوا
چون بیاید شیخ گفتش مرحبا — باهمی میپرسیم من نز
تو میان در بند اندر کار باش — درمیان کار تو هشیار
داد گنجشکی بدستش کین ببر — جای خلوت که برو نبود نظ
احتیاط نیک کن در وقت کار — مرغ را بسمل کن و پیشم بیا
مرغ را بستد برادر شد روان — رفت و اندر حجرهٔ خلوت نها
مرغ را ببرید سر آورد زود — گفت کردم برمن آنچه حکم بو
با برادر گفت احسنت ای اخی — از تو پیدا گشت حق فرق حی [?]
رو کنون مشغول شو با کار خویش — هرچه خیریت و صلاح آن گیر پیش
بعد از آن فرمود آن شیخ ای کسان — کابن عم را بخوانید این زما
چون بیاید شیخ گفت ای بهره‌ور — گیر این گنجشک بخلوت جای بر
سوی بو میبر در خلوت جا بجو — لب ببند و راز را با کس بگ
اندر آن جا که برو نبود نظر — مرغ را بسمل کن آنجا زود ت
مرغ را بگرفت خوش رفت آن جوان — زنده پیش آورد بعد از یک ز
مرغ را بنهاد در انصاف جا — رفت و پیدا ابتدا آن بوالو

گفت حکم شیخ برمن شد جهان — که ببر این مرغ را جای نهان
اندر آن جا که برو نبود نظر — بسملش کن پیشم آور زودتر
هیچ تنها جا ندیدم در جهان — نیست و نبود در زمین و آسمان
در همه جا هست و می بیند خدا — از فراز عرش تا تحت الثری
شیخ او را خواند چشمش بوسه داد — گفت صد رحمت بر آن کس که تو زاد
گر همه کس را یقین دادی خدا — در همه عالم نکردی کس خطا
خلق را چون خرمنی دان ای پسر — گندم اندک کاه هر چند بیشتر
گندمش ساهینه است زو جان شود — کاه در مطبخ در آتش دان شود
خلق هستند از خوشبهاء جهان — غافلند از صبح و مخموری آن
زانش تند غضب پوشیده اند — در خیال و عربده بچیده اند
آن یکی می دزد او را پوستین — وان دگر می برد او را آستین
آن یکی یاری ده او را در بدی — دم بدم آموزدش خوی بدی
چون رود مظلوم نزد میر داد — قصه گوید آنچه می آید بیاد
میر داد آن دم فرستد مردمان — خصم او را حاضر آرند کشان
باز ظالم دشمن ظالم شود — پیش از ظالم سوی حاکم شود
جانب مظلوم گیرد آن زمان — راهها آموزد او را در دهان
بگزمان استاد ظالم کرده او — بگزمان مظلوم را کرد دعو
مرد عارف می شناسد خلق را — صافها و دردهای دلق را
گر بگوید رو برو خوش نبود آن — ور نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هشیار است از اسرار کار — از میان بیرون رود سوی کنار
حق تماشا می کند در کارها — از کران پر منکر و انکارها
گر دو کس شطرنج می بازند بهم — هر دو مشغول اند اندر بیش و کم

زان دو بازی گر تماشاگر نهان   با زبهاخوب می بینید عیان
عارفان ز اسرار واقف آمده   همچو براز ربا می ...
در تماشای دل بدگوهران   میزند چنگ برین کوزه گران
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٥٦ قال النبی صلعم من احب قوما حشر معهم میفرماید که هر که قومی را دوست دارد او را با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حقیقت تاویل آنست که در دنیا همه خیال که بوده اند در آخرت منتوجب خیال باشند اگر خدا دوست بوده اند منتوجب فضل حق باشند اگر دل بغیر الله بسته اند خیالات دنیا دوست بیدا شتند منتوجب عقوبت کردند بدانک عاشق و معشوق طالب و مطلوب اگرچه در صورت دو نمایند اما در معنی یکیست ازین روکه همت عاشق وجود عاشق و ذکر عاشق یکدم خالی نیست مولانا فرماید

در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هیچ حق را بی کمانی عشق تو

چون مگر وذکر عاشق یکدم خالی نبود و نبز در میان انفصال کلی بوده باشد مولانا فرماید   انفصال ما نباید در کلام

گفتنش تکلیف باشد والسلام   چون قطرهای باران بر روی زمین می آیند قطرها با یکدیگر می پیوندند در دانه می شوند و طالب می گردند و چون همراهان بسیار می یابند بعضی آن قطرهای باران با قطرهای دیگر جمع می شوند چون طالب جوی شد جوی می شود و مولانا رحمة الله علیه میفرماید   هرکه بجز تمام در طلب ماست آب وانکه چو سیل تمام در طلب جوست جوست   طلب علامت دوستی است واز دوست ناگزیرست هر که چیزی دوست دارد خیال او قبله دل شب و روز ذکر آن چیز کند که گواه دوستی ذکرست کما قال النبی صلعم من احب شیئا اکثر ذکره و چون ذکر دوست کنند از آن ذکر لذتها یابند و از آن حلاوت اگر دشواری باشند آن دشواری برایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان رانند اگر گرسنه باشند سیر گردند و اگر تشنه باشند سیراب شوند چون زلیخا از عشق یوسف آشفته شد و حضرت یوسف علیه السلام با زلیخا جمال خود را ننمود زلیخا بیچاره گشت و روی بصحرا نهاد و دائم ذکر یوسف می کرد و از لذت نام یوسف گرما و سرما و تشنگی و گرسنگی بروی آسان می گذشت مولانا فرماید

آن زلیخا از سپندان تا بعود   نام جمله چیز یوسف کرده بود
وقت سرما بود او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این

ازین نظایر مقصود آنست که هر که خدا و دوستان خدا را دوست دارد و در روز قیامت با دوستان خدا او را حشر کنند مناسب این معنی بشنو

یک حکایت یاد آمدم این زمان   در بیان دوستی ای دوستان
بود یوسف را جمال اندر کمال   دلربائی جان فزا در قیل و قال
بود انیس و محرم جان پدر   از همه اولاد او بهتر گهر
نزد یعقوب او عزیز و محترم   احترامش میفزودی دم بدم
زان سبب بر خاست اخوانرا حسد   متفق گشتند اندر رای بد
آن یکی می گفت بکشیمش روان   وانگهان در خاک داریمش نهان
آن دگر می گفت کشتن نیست راه   لیک اندازیم اندر قعر چاه
حیلها در حیلها می ساختند   عاقبت او را بچاه انداختند
در میان چاه ماری سند بدید   یوسف از وی ذکر روشن می شنید
مونس یوسف در آن چه مار شد   مار یوسف را چو یار غار شد

بر سر آن چاه چون بادی رسید / دلو را انداخت یوسف را کشید
دید خورشیدی بصورت آدمی / تا بمویی نه ز خورشیدش کمی
برد یوسف را بنقد قلب سیم / با یکی بفروخت آن مرد سلیم
مشتری بخرید یوسف را روان / برد نزد شاه مصر اندر زمان
شاه یوسف را خرید از وی بزر / بلکه با گنجی پر از لعل و گهر
برد یوسف را شد آندم در حرم / با زلیخا گفت بنگر این دمم
حق تعالی از قطرهٔ آب منی / آفریدست آفتابی روشنی
چون زلیخا دید رفت از وی قرار / اندر آشفت و برید از کار و بار
عشق رسوا گر بود پوشیده نیست / نام و ننگ و فخر و عار او یکیست
ولوله افتاد اندر خاص و عام / کز زن شه عاشقست بر یک غلام
چونکه واقف شد زلیخا که زنان / در ملامت غیبتش دارند نهان
گر ببینند لطف آن وجه حسن / شیفته گردند بر روی همچو من
حسن یوسف بر زنان پیدا کنم / جمله را مانند خود شیدا کنم
خاتونانرا بر سبیل میهمان / خواند و حاضر کرد و برگسترد خوان
نعمت و خوان خورده شد بعد از دعا / گفت یوسف را نمایم با شما
جمله میگفتند کین دولت بود / دیدن روی نکو رحمت بود
گفت اکنون در میان یک شرط هست / هر یکی یک کارد بستانید بدست
در کف دیگر ترنج هم تمام / چون نقاب از رخ براندازد غلام
بی حجابی روی بنماید عیان / هر یکی برد ترنج خود روان
همچنان چون شرط آوردند بجا / گفت یوسف حجره را بگشا بیا
چون بیامد گفت بگشا آن نقاب / روی خود بنما بایشان بی حجاب
چونکه برقع برگرفت اندر زمان / حسن یوسف برد هوش را از زنان

هر که آندم روی یوسف را بدید / هم ترنج و دست بر هم می برید
چونکه یوسف رفت دیدند آن زنان / جمله خود دست و خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کین چراست / دست ببریدن روا نبود خطاست
آن زنان صد عذر آوردند پیش / که نماند اندر ملامت نطق بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود / چونکه یوسف بیند او مجنون شود
عاقبت شد بر زلیخا نفس دون / غالب آمد گشت مجنون و زبون
کام جست از یوسف و یوسف برو / خشم و گفت نشنود این نکو
آن کشش کش بود و تندی در میان / یوسف از وی شد گریزان و دوان
دست زد پیراهن یوسف درید / شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه معشوقه را احوال چیست / وین خیانت وین گری از سوی کیست
گفت زن یوسف بمن میلی نمود / کام می جست و خیانت می فزود
چون خیانت در نهادش دیده ام / از غضب پیراهنش بدریده ام
شاه دانست کین خیانت از که بود / سر نهان کرد و خشم خود نمود
گفت شه یوسف سوی زندان برید / دست و پایش جمله را در هم کشید
چند سالی یوسف اندر حبس ماند / بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند
حل و عقد ملک شه با وی بداد / خلق از دیدار وی بودند شاد
ناگهان شه رفت با عقبی کشید / سلطنت با یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کسی گفتی سخن / یوسف او را گفت یاد او مکن
از غم یوسف زلیخا شد دو تو / زانکش آن عشق او مانند مو
خان و مان بگذاشت در صحرا فتاد / غیر یوسف هیچ ناوردی بیاد
نام یوسف دفع سرمایش شدی / نام یوسف دفع گرمایش شدی
وقت کوششش نام یوسف با ندا / یاد کردی آن شدی او را غذا

قصه بنوشتند و بردند با وزیر　　گین هوس شد در صبیر د...
عرضه کردند حال را اندر زمان　　نزد یوسف آن وزیر کاردا...
گفت یوسف جانب میدان شویم　　بعنی بهر گوی بازی می رو...
حسن یوسف عرضه کن با مردمان　　تا به بینند جملگی پر د جوا...
سوی میدان رفت و خود راضی بود　　گوی میزد خلق کورای دی...
زان بهانه خلق می دیدند جمال　　خیره می گشتند از آن حسن وکما...
ناگهان آمد زلیخا کور بود　　روی زرد خویش با یوسف نمو...
آه زد بر گوی آن کو بر فروخت　　گوی را آتش گرفت و جمله سوخ...
روی گردانید یوسف در زمان　　در درون گفت ای نگهدار جها...
بارسول حق چرا بهتان نهاد　　زند آتش نگدار در کون فسا...
وحی آمد از خدا که ای رسول　　او بنزد ما عزیزست و قبول...
تا ببخشایم او را آن جمال　　که در و حیران بمانی ماه و سال
گفت الهی این کرم بر وی چراست　　گفت از آنکه خواستنش خواست...
دوست ما را دوست میدارد زمان　　خواست او بس خواست ما باشد...
زان سبب آوردهم من این نظیر　　تا شوی در کار بینا و خبیر
انبیا و اولیا را تو بجان　　دوست داری ان گارا و نهان
ظن خود نیکو کن و نیکو باش　　بر خلایق ظن نیکو میبرا...
ظن نیکت رهبرت گردد یقین　　وارهاند از عذاب یوم دین
ظن او را صدق گرده دعاقبت　　صدق تو عشقی شود پر عافیت
چونکه درمانی بکاری آن زمان　　عشق دستت را بگیرد بی گمان
گر تو غمناک از او گردی تو شاک　　ور تو بیدادی از و یابی تو داد
گر ترا خوفیست او گردد رجا　　ور ترا محنت او گردد عطا

کی پر دوست دهن شیرین بود　　عشق نه که کار هر عنین بود
همچنین فرمود مولانای ما
زنده تعزیر و شاه اولیا
از محبت مرده زنده می شود　　وز محبت شاه بنده می شود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۵۷ قال النبی صلعم لکل واحد من المؤمنین شفاعة میفرماید
در روز قیامت جمله مؤمنان را شفاعت باشد بدانکه مقصود از
آفرینش عالم انبیا و اولیا اند و انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند
در کلام مجید خدای تعالی در حق مصطفی میفرماید که وما ارسلناک الا
رحمة للعالمین و در حدیث آمده است در حق مؤمنان که اولیاء الله
اند کما قال النبی صلعم لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیامه بس بحکم
قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند مولانا فرماید
زان فرستاد انبیا را در زمین　　تا کندشان رحمة للعالمین
اگر انبیا و اولیا وصلحا نبودندی خلق هلاک گشتندی کما قال النبی
صلعم لولا الصالحون لهلک الطالحون　　شبی بایزید در خواب
دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته در گوش بایزید آواز
آمد که یا بایزید بخواه هر چه می خواهی از درگاه خدای تو تا باجابت
مقرون گردد گفت الهی درخواست بایزید آنست که تمامت گناه
کاران امت محمد را بایزید بخشی باز در گوش او ندا رسید که ای
بایزید هر کرا بینی که بی شفیع است بیاور تا بتو ببخشایم از اول محشر
تا آخر محشر طلب کرد هیچ کسی ندید که با او شفیعی نبود مولانا فرماید
می گزیدی صادقان را چونکه نعمت مست شد

ازکرانه برسید او بسزای کرخی   غرض ازین تحریر آنست که
اسرار و احترام انبیا و اولیا آگاه باشی و هرجا که مرد خدا بینی
خود را خاک کف پای مردان ساز تا روز قیامت ترا شفیع گردد
خاک را بر گیر و سستی همچو ما   خاک شو مردان حق را زیر پا
این معنی صحیحت دان که بر هر که نظر اولیا افتد برکت آن نظر
خدای تعالی او را ببخشاید و او را در جنت نشاند در داستان شیخ

بود در بغداد دزدی معتبر   عالمی زان دزد اندر شور و شر
زاده بغداد و عیاری درشت   خرد کردی سنگ با زخم مشت
با صد و پنجاه کس بودی حریف   وقت دار و گیر او یک تن ضعیف
خانهای اغنیا دریافتی   وز برای دزدی شب بشتافتی
دزدی بروی مستقیم آن زمان   مدتی میراند عمری همچنان
کم تقاضا شد چنان کس ای کرام   ناگهان افتاد یک روز او بدام
در زمان بردند بر دارش زدند   شاد گشتند وز بلا ایمن شدند
بود شخصی ز اولیای حق تعالی   دید آن عیار را در پس حال
خود بخود می‌گفت کین مکار بود   عاصی و بد فعل و خلق آزار بود
گرچه در دنیاش دادند این سزا   در قیامت پیش ازین بیند جزا
شب ولی در خواب می‌دیدی عیان   در نعیم خود نشسته در صدور جنان
حوریانش بر یمین و بر یسار   هر یکی را لطف چینی در عذار
آن ولی می‌گفت با او کز کجا   حاصل آمد این همه دولت ترا
در جوابش گفت چونکه حاکمان   بر سر دارم ببردند آنزمان
وقت ابراز ماندگی و پر غمی   یک نظر بر من جنید اعجمی
چون نظر کرد آن شفیع آدم را   زان سبب بخشید جرم را خدا

[…]ی نظر از بهر آن آورده ام   نظم که پیش تو گسترده ام
[…]شوی بیدار اندر کار خویش   گر نداری صبر از آزار خویش
[…]دولت یاری بود این اعتقاد   کاولیا الله را اندر نهاد
[…]ت آن عزت بدرگاه خدا   گر نظرشان حق بیامرزد خطا
[…]گاه مرد خدا بینی ز جان   سرمه ساز از خاک پایش در زمان
[…]رزمانی که بدیدستی عیان   فسق و بهتان و دروغی را نشان
هر یکی را ره دوی کامل شمر   استعانت جو چو آید در نظر
صدق تو دست گیرد عاقبت   هم درین دنیا و هم در آخرت
صدق باشد با تو یوم الدین شفیع   یابی از حق زان سبب جای رفیع
ای گمتر بی چند هم بی دیا   خدمت مردان کن از بهر خدا
همچنین فرموده مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا
خاک شو تو زه روان را زیر پا   تا بیابی لاجرم زیشان جزا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۵۸ قال النبی صلعم الشیخ فی جماعته کالنبی فی امته
می‌نماید که شیخ در دعوت میان جماعت خود چنان است که نبی در
میان امت خود و از برای معنی هم حدیث مصطفی علما امتی
کانبیا بنی اسرائیل هر عالمی که در دعوت رسول است میان خلق همچو
علماء بنی اسرائیل است و هر شیخی که او عالم و عاقل نباشد او پیشوائی
خلق را نشاید کما قال الله تعالی ما اتخذ الله ولیا جاهلا تمامه مشایخ
عالم بوده اند و در تمامت تفاسیر اقوال مشایخ ثابت است
که قال الحسن البصری کذا و کذا بداند شیخی خود را علم گردنت

ومعنی علم دعوت جامعی است که جمله یکدل باشند و یک نیت و یک
شیخی که او را میل دنیاوی و ریاست و خودبینی نباشد مولانا
هرکرا هستی نماند شیخ اوست   گر سیه مو باشد و یا خود د
شیخ باید که در تمامت خلق مشفق باشد و شفقت شیخ
که بر تمامت یکسان بود بی میل بعینی جانب اغنیا از جانب فقرا
ندارد که آن نفاق باشد کما قال النبی صلعم من اکرم غنیا لغناه
واهان فقیرا لفقره فهو ملعون ولا یفصل ذلک الا المنافق
و دیگر شیخ باید که وقت خود را بغارت عوام الناس ندهد و همیشه
خود را بریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان فقر و
است کما قال النبی صلعم الجوع طعام الصدیقین چنانکه مولانا فرماید
زملک قوت بگیرم و من از لوت به بندم
شکم ار زار بگرید من عبا ر بخندم
وصحبت شیخ باید که بخواص و طالبان صادق و سالکان عاشق
باشد و دنیا جویان را بخود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی محکم
وگوید مریدی شوم تا کمال دیانت و غایت صدق او را ند
او را مرید بگیرد که هرکرا مرید گرفت ضامن افعال او شد هر
ازان مرید آید از نیک و بد ازان شیخ گیرند روزی صوفی
در خانقاهی مسافر رسید ابریق و عصا از دست بنهاد و میان
بگشود و انجاکه خادم او را معین کرد سجاده خود را انداخت
و بسقایه رفت و تجدید وضو کرد و رکعتین تحیة المقام بگزارد
خانقاه در حال قدم پیش آورد صوفی بسم الله گفت و انگشت
بنمک زد و از گوشه لقمه ببرید و در دهان نهاد و نان را بجانب
می خایید خادم از دقایق فقر با خبر بود گفت ای صوفی مسافر
شیخ تو کیست صوفی را معلوم شد که خادم بروی دقیقه همی گیرد گفت
ای خادم فقر از شیخ نیست دندانهای راست من درد می کند بسبب
آن بجانب چپ می خاییدم و دیگر شیخ را در دعا حاجت آن باشد که
خلق را از خدای نه درخواهد و روز و شب بگوید یا الهی من این
مریدان را سالها و ماهها در سیا و افعال و گفتار تجربها کرده ام و در
ایشان صدق و راستی دیده ام انگه قبول کرده ام خداوندا از فضل
و کرم خود ایشان را از خطا و نیت ناشایست نگاه دار لاجرم
هرکه را اخلاص هست حق تو مریدان شیخ را در وقت خطا بگه
دارد و سر را پیش از خطا بر شیخ کشف کرده اند در داستان شنو

انبیا را دعوت اندر خاص و عام   مطلقست بر جمله خلقان ای کرام
هرکه او ناقابل و قابل بود   اندران دعوت همه داخل بود
بر مشایخ دعوت خاصست و بس   غیر قابل نبود آنجا هیچ کس
شیخ باشد ضامن کار مرید   زان سبب که شیخ او را برگزید
هرکرا بگزید شیخ راه رو   اختیارش نبود اندر کار شو
ور بر وی آرد شود کار خطا   نالد و گریان شود چون رضا
نا خطا را او شود عین صواب   زانکه تا شد جو شد انهار ثواب
طالبی آمد به پیش بایزید   گفت شیخم هست تا گردم مرید
گر قبول آیم مرا آن دولت است   در دو عالم عزت و صد دولت است
توبه کرد و مدتی در کار شد   بود قابل و اقتضا اسرار شد
در حقیقت معنی شیخی ز حبیب   وین مریدی چه بود و مقبول گشت
فیز از بسطام رو با اصفهان   نامه بر از ما بان شیخ فلان

رو بنجیل و جواب آور بما ... در مهی رود در دوم مه با
چار ماهه ماه را اندر دو ماه ... جست رو باز آنجا آوری
نامه را بستند برید و شد روان ... رو نهاد آمد بشهر اصفهان
رفت نزد شیخ آن نامه بمود ... شیخ بستد نامه را و بر گشاد
خواند و با خادم بگفتش کای فلان ... خوردنی آور به پیش میهمان
بعد افطارش در حمام بر ... روغنش مال و بشو اندام و
والکهی در خانهٔ خود بر ورا ... تا که باشد میهمان امشب
خلوتی خوش ساز بهر میهمان ... چرب بستر نه سراسر روی
شمع را بفروز پیشش تا بروز ... مجمره بر عود و عنبرها بسو
شب رود فرزند تو تا صبح شب ... پای او بوسد بمالد با ادب
تو برو بر بام وار زو زن ببین ... کان زمان آنجا هست سر و نار
زین سبب اینجا فرستادند ورا ... تا بدانند سر مردان
بامدادان باز مهمانرا ببار ... تا روان گردد که تعجیلست کا
میهمانرا برد خادم ای کرام ... سوی حمام و بخانه برد
چرب بستر ساختند پیش او شها که ... عود و عنبر سوختند پیش او
گفت مهمانرا که فرمان شد چنان ... تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمانرا بجشم و هم بسر ... مالد و منظور گشته در نظر
رفت خادم یک بسر آمد چو ماه ... آیتی بی مثل ز آیات
یوسف ثانی بعهد خویشتن ... واله اندر حسن او هر مرد و زن
چون بیاید گفت با مهمان سلام ... دست بست ایستاد مانند غلام
با تواضع چون در آمد مه جبین ... غسل مهمان برد روی نازنین
خنده رو بود و چران در حال ... گرم گرمی گشت در اثناء حال

گفت باشد کس درین روی زمین ... کو ببیند اندرین دام متین
بازگرد دعوت از وی کز خدا ... اندرین پیچ و شوا و ماجرا
وحی آمد از خدا سوی لعین ... بندگان هستند در روی زمین
بدام و دانهٔ دنیای دون ... فارغ از کون و مکان و آب و گل
فرنها بگذشت ابلیس حسود ... از شطارتهاش مستی می فزود
گفت الهی بندهٔ بنما مرا ... که تو اند صبر کردن با قضا
بنبیند و هستیش یکسان بعد ... در دو حالت خرم و شادان بود
وحی آمد از خدا اندر زمان ... کای عزازیل از برای امتحان
رو سوی ایوب پیغمبر به بین ... گنجها او راست در روی زمین
تا چرا انش بی عدد اندر جهان ... گلهٔ اسب و ستورش بی کران
صد هزاران کس از و در راحت است ... هم نبی و هم ولی نعمت است
بود و نابود جهان پیشش هواست ... رنجها و درد ها او را دواست
صابر است اندر بلا ثابت قدم ... برترست از غصه و شادی و غم
من بلا خواهم فرستادن برو ... او نخواهد شد تغیر تا ر مو
رو تماشا کن تو صبر او به بین ... تا شود آن سگ تو عین الیقین
چونکه رفت آنجا عزازیل از قضا ... رو نمود ایوب را تا که بلا
ناگهان از دشت آوردند خبر ... کای نبی بارانی آمد معتبر
گلهای گوسفندان را ببرد ... گلهٔ اسب و ستوران جمله مرد
گفت صد شکر است بر حکم خدا ... نیست کس را پادشاه چون و چرا
بعد از آن آمد خبر که ناگهان ... جمله شان بنشسته بودند خانه در
سقف خانه او فتاد آن نوجوان ... زیر آن سقف از قضا دادند جان
گفت در تقدیر کس را نیست کار ... هرچه خواهد آن کند پروردگار

بعدازان آمد خبر که تا جان | غرقه گشتند در بحار بی کر
گفت کس را دست نبود بر قضا | حاکم است او یفعل الله ما ی
بعدازان آمد بلاهای متین | جوش کرد اندام ایوب گز
جمله اعضا ریش کرم او فتاد | کرم بجید در نهادش رو نه
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او | دل نجست اندر هوا رنگ و
خانها سوراخ گشت و روشنی | زان طرف این جانب افتاد ای
اولیاالله بدین سان می شمار | بود همت و باشد اندر روزگا
هر یکی صد رستم و صد پهلوان | در جهانند آشکارا و نها
هر خسی را آنچنان قوت کجا | کو تواند بود راضی با خد
کاملی دان بر قضا راضی شدن | فارغ از مستقبل و ماضی
ماندار بیم اشغال خیر و شر | عمر در شادی و غم برده ب
وقت شادی ذکر حق رفت از ضمیر | وقت غم نالان که یارب دستگی
ره زن و غولست سودا جهان | سستی دان هر که غالب شد بر آن
مال سلطانرا اگر باشد رواست | زان سبب گو حامی و ظل خداست
مال با لشکر دهد در احتیاج | کوشش و سعی نماید در غزا
انبیا و اولیارا مال اگر | بوده است این را بدان ای معتبر
از برای مستحقان بوده است | وانکه او را فاقه رو بنموده است
شهد و شکر پیششان بنهاده اند | نرخ خود را نان جو بنهاده اند
نفس پروردن نه کار اولیاست | ترک حرص نفس عرف انبیاست
زو وساوسها کند اندر نماز | زان وساوسها بروید حرص و آز
چون وساوسها دل افزون شود | یاد حق از خاطرت بیرون شود
حب سیم و زر برون آور ز دل | تا رهی زان فکر و سودا و دغل

عاشقانه سوی ایشان بنگری | پیش و کم را همچو بادی بشمری

همچنین فرمود مولانای ما
در بیان همتای دریای خدا

عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو بادی بگذرد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات خدای تعالی قسم یاد می کند بروزگار که انسان در خسرانست بعضی مفسران تاویل کرده اند که خسران ترک عمل است بنا کردن و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد نفس اماره او را بکارهای ناشایسته خواهد فرمودن کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء بدانکه عقل در نهاد آدمی بر مثال شیرست و نفس اماره روباه صد هزار بار خاک بر سر شیری باد که از نفس روباهی فرو ماند
تو شیری اندرین درگه عدوی راه تو روبه | بود بر شیر حق عاری نه روباه ار فرو ماند
اگر غازی عقل ترک غزا کند بی گمان نفس کافر بر ملک دل تاختن آورد مولانا فرماید
بر سر نفس عدو چون شیر باش | عاجز روبه مشو تو شیر باش
روباه گیری دام نهان بود و بر بالای دام دنبه دانه کرده روباهی بیاید و آن دنبه فربه را بدید با خود اندیشه کرد که هیچ دانه بی دام نیست مرا یقین است که این دنبه فربه دام است بذیری ی باید کوتن که در دام دیگری افتد و دنبه را من خودم در میان بیشه شیری بود روباه نزد آن شیر رفت و گفت ای پادشاه وحوش از آنجا که پادشاهی تست من ضعیف را بنواز از کرم مهمانی

صالح

بامن بیا که دنبهٔ فربهی بچنگ آورده‌ام آن دنبه پیشکش پ[illegible]
دعوت روباه را اجابت کرد چون شیر نزدیک دام رسید و آن دنبهٔ
فربه را بدید روی بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه وحوش معذور
فرما که پیش ازین دست رسی ندادم پای ملخ را حضرت سلیمان قبول
کرد شما نیز از کرم هدیهٔ این ضعیف را قبول کنید شیر فریفتهٔ گفتار
روباه شد و غافل در سوی دنبه رفت و در دام گرفتار آمد از دنبه
فراغت آورد و گفت ای روباه مهمانی چنین باشد روباه در جواب
گفت ای شیر ترا این قدر دانش نیست که روباه نفس عدو ما
شیر غفلت هر که بگفتار فریفته شود حالش چنین باشد

کفر و اسلام و سعادت هم شقا | هم دگر را ضد باشند ای کیا
این یکی لذت ز سبحان یافته | وان دگر از راه حق رو تافته
وین یکی بگذشته از حب هوا | وان دوم جمله هوا خشم خدا
آن یکی چون آهوی صحرا حلیم | وان دوم چون گرگ و شیطان رجیم
این یکی را عفو باشد خود مدام | وان دوم را خوش شود زانا کام
این یکی عقلست و نور معرفت | چشم روشن گشته دیده آن صفت
عقل نی آن نور کی داند خدا | این خلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل و نور معرفت | شی واحد باشد اندر دو صفت
وان دوی کان جنبهٔ کفر و شقاست | نفس و شیطانست ملعون و دغاست
هر که او را بشد او رستم بود | در طریقت شبلی و ادهم بود
در نهاد آدمی غفلت شیر | نفس روباهست در حیله دلیر
عقل اگر غالب بود نفس دون | عقل شیرست روبهست نفس زبون
نفس دون بر عقل اگر گردد امیر | ننگ شیری کو بروبه شد اسیر

از ریاضت می شود این نفس رام | آنچه گفتنی بود گفتم والسلام
هر که طالب شد ریاضتها کشید | گر طریقت با حقیقتها رسید
مومنی دعوی بود در عاشقی | عشق بازی نیست کار هر شقی
من نظیر آرم که تا روشن شود | خاطرت از فهم آن گلشن شود
گر بمعشوقی بگویند کان فلان | عاشق چشن توپیش مردمان
قلیه و سنبوسه خورد از سوز دل | شاد و خرم خفته اندر تخت دل
زان چنان عاشق کند معشوق عار | آنچنان عاشق بود پیوسته خوار
ور بگویندش فلان عاشق ز سوز | هیچ افطاری نکردست چند روز
خاطر معشوق خوش گردد ازان | فخر او باشد میان عاشقان
عشق حق از عشق انسان کی کم است | عشق درد و محنت و سوز و غم
عقل چون بر نفس غالب شد بدان | مومنی اندر میان مردمان
صاحب دل گشتی و صاحب عمل | بعد ازان نبود در افعالت دغل
نفس اگر میر آمد و غفلت امیر | از جهالتهات باشد ناگزیر
اندرین معنی نظیر آمد بیار | چون بگویم گوش کن بشنو ای نکوش نهاد
بود اندر بیشهٔ یک شیر نر | در وحوش از وی بدی صد شور و شر
قتل کردی هرچه دیدی بی امان | از وحوش بیشه آن شیر ژیان
در وحوش افتاد ازوی ولوله | آمدند با شیر می کردند گله
کای مظفر شاه جمله وحشیان | توشهٔ ما بندگان اندر جهان
عدل بر شه واجب آید قتل ما | چون روا می داری بیدادی چرا
طعمهٔ شاه جهان را ضامنیم | عهد باشد عهد خود را نشکنیم
هر صباحی طعمه آید پیش شاه | قتل بی حاجت منها باشد تباه
عهد رفت و شیر راضی شد بران | که رساند طعمهٔ او وحشیان

فزعه می انداختند ای خوش نهاد — وحشیان با هر که فزعه می فتاد
جمع می آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند از ضرر
ناگهان فزعه بروبه او فتاد — روبه آن دم کیسهٔ حیله گشاد
گفت روبه وحشیان را ای فریق — نیست این تدبیرتان نیکو طریق
این چنین خوار و زبون بودن چراست — خویشتن را با بلا دادن خطاست
من یکی چاهی بکاوم بهر او — شیر را اندازم اندر قعر او
کرد روبه دعوی دون و تباه — تا نشاند شیر را در قعر چاه
چاشتگه روبه بیامد پیش شیر — گفت ای فرخ رخ و شاه دلیر
ما دو روبه از برای خوان شاه — صبحدم می آمدیم از کوه راه
ناگهان یک شیر نو آمد پدید — ما کز ایشان کشته او با ما رسید
من بوی گفتم که دست از من بدار — مهر و بیم از بهر خوان شهریار
با ادب باش و بپرهیز از بلا — تا نیفتی در بلای شاه ما
طیرگیها کرد آن شیر از گزاف — در غضب شد گفت سبحان قذف و لاف
گفت غیر من دگر شاهی کجاست — از پدر میراث این بیشه مراست
من یکی روباه را بگرفتم گرو — تو یکی روباه پیش شاه رو
گو بیا روباه خود از ما ستان — گر شهی تو اندرین بیشه بیان
شیر از روبه شنید این ماجرا — گفت رو آن شیر را با من نما
شیر و روبه هر دو با هم می روند — چونکه روبه بر سر چاهی رسید
گفت روبه شیر را بهر حیل — این زمان بستان مرا زیر بغل
تا نمایم شیر و روبه این زمان — تا بشه خود تا شهم بیند عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل — بر سر چه رفت روباه دغل
گفت بنگر این که آن روباه و شیر — دشمن خود بین ایا شاه دلیر

چون نظر کرد عکس اندر آب زد — روبه و شیری بدید آن بخت بد
خویشتن را افکند در چاه بلا — غیر او روباه و شیر آنجا کجا
نعره میزد شیر کای روباه دون — با حیل بازی مرا کردی زبون
عقل شیر است نفس روباه دغا — عقل از نفس است در چاه بلا
هر کرا در دل بود عشق خدا — پا نهد بر تارک نفس دغا
عقل او چون نفس سلطان بود — مؤمنست او صاحب ایمان بود
جملهٔ اعمال او صالح شود — چونکه صالح شد ز خسران وارهد
هر کرا عقلست زبون نفس دون — فخر دین گر خوانیش باشد جنون

همچنین فرمود مولانای ما
منبع تحقیق و شاه اولیا

در چنین بیگی و آنکه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی صلعم "قل الحق ولو کان مرا" بشنو ما بدانکه حق را بگوی اگرچه تلخ باشد و امر و نهی خدا گفتنی است نه پوشیدنی و هر که امر و نهی خدا و رسول خدا بپوشد او مؤمن نبود پس آنکه امر و نهی خدا پوشیده دارد او مؤمن چگونه بود که رضای او برخلاف رضاء خدا و رسول خدا باشد پس حق گفتنی واجب است و حق شنیدن از لوازم و حق پوشیدن از طمع است و در طمع مذلتها است کما قال النبی صلعم من طمع ذل و من قنع جل. بیت

تا نداری تو طمع فرخنده — چون طمع کردی ذلیل و بنده

تا ترک طمع نکنند سخن حق نتوانند گفتن و هر کرا بر خلق طمع باشد البته موافق خلق خلق سخن گوید و خلق خلق بر خلاف حقست

وآن نیکو نبود روزی شیخ سفیان ثوری متابعت جنازه کرد چون
بازگشتند از مردم پرسید او را چه گفتند که زندگانی نیکو داشت
شیخ سفیان گفت که این مرد با خلق خلق می ساخته است از برای
آن خلق نیکوگوی اوست که اگر حق گو بودی بیشتر خلق بدگوی او بودندی
حدیث چنانست که حق بگویید اگرچه تلخ باشد پس سخن حق را آشکارا
به بانگ بلند باید گفت نه در زیر گلیم و هرکه از سخن حق برنجد آن رنجش
او بی انصافی و بی ادبی باشد و هرکه از حق برنجد جاهل بود مولانا فرماید

هرکه حق دانست او حق گو بود   هرکه ایمان دارد او حق جو بود
حق طلب باطل رها کن ای پسر   حاصل باطل بود نار سقر
هرکه بدبختست اندر کام او   تلخ آید حق بگوید نام او
هرکه حق پوشید بی شک او شقیست   در حقیقت من بگویم کفر چیست
کفر حق پوشیدنست این را بدان   هرکه حق پوشید بود از کافران
اندرین معنی نظیر آمد بیاد   چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
شاه ترمذ تند بود اندر کلام   زشت گفتی و قفاها با خاص و عام
یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد   در میان شاه و او بد اتحاد
نرد نیکو باختی شه وان ندیم   بود نرّاد و نکو باز و عظیم
کعبتین بود رای و فرمان آمدی   نقش هرچه خواستی آن آمدی
جانب شه را نکو می داشت او   وقت بازی زانکه می دانست خو
هرچه گفتی شه بآن می باختی   نقش شه شش را سه پنج انداختی
وقت مهره چیدن او پنج و چهار   برگرفتی از دو گاه اندر شمار
مهره او را زدی شه از گزاف   داشتی او مهره شه را معاف
شاه میدانست آن کو از ادب   او نگه می دارد دلش هیکر دخب

گفت شه روزی ابا خواجه ندیم   بازکن سوگند بالله العظیم
کر بازی زود خصمانه بما   نقش خواهی هرچه آید گو بیا
عهد رفت و نرد آمد در میان   باخت با شه آن ندیم کامران
آخر بازی بوقت مهره چید   شه نظر کرد بازی خود خرب دید
زانکه در یک گاه شش سه مهره داشت   در ششم سه مهره خصم شهره داشت
کعبتین اندر کف مرد ندیم   بود محتاج سه شش آندم حکیم
گر نمودی نقش سه شش آن زمان   برده بازی را وی از شاه جهان
که سه شش ننمود خود بازی شاه   بود غالب بر ندیم نیک خواه
گفت فرمان چیست از شاه جهان   کعبتین در طاس اندازم روان
وانمایم نقش سه شش را بشاه   گر سه شش آید مرا نبود گناه
گفت سه شش را نما بازی ببر   بلکه آندم بخشمت یک کیسه زر
چونکه فرمان شد ز شه مرد حکیم   کعبتین انداخت در طاس آن ندیم
از قضا نقش سه شش آمد پدید   گفت یک سه شش ای شاه وحید
شاه را غیرت بدید و شد غمین   خشم پیدا شد ز رخسار و جبین
مهره‌های نرد میزد شه برو   که بآواز بلند سه شش بگو
بود گسترده لحاف آن ندیم   رفت و در پوشید آن لحظه ندیم
یکه سه شش تا سه بگفتی دم بدم   گاه با آواز زیر و گاه بم
سبق او سه شش شده تکرار او   شاه را خوش آمد آن گفتار او
گفت شه زیر لحاف ای بوالعلا   وین چه غوغاهاست وین چه غلغلا
گفت حق می گفت ای شاه جهان   در لحاف اندر نهم و تو نهان
همچنین فرمود مولانای ما   گوهر دریای مفضل کبریا
کی توان حق گفت جز زیر لحیف   با چو تو خشم آوراش سحیف

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی و نادی نوح ربه فقال ان ابنی من اهلی جواب آمد که قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح خدای تعالی میفرماید که نوح گفت ای پروردگار من پسر من از اهل من است ما بحضرت نوح اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو نیست ای عزیزان فخر از مادر آوردن اعتباری ندارد و فخر از عمل صالح است و عمل صالح دلیل است بر عشق خدا روز قیامت دستگیر عشق خدا خواهد بود نه سبب پدری و مادری انبیا و اولیا و هر که درد خدا ندیده اند اگر پدر یا برادر یا فرزند بوده است از وی روی گردانیده اند و از وی بیزار شده اند و او را دشمن دانسته اند

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او   گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست

از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده و اعمال پسندیده ایشان در نهاد او حاصل بود مردی [حاصل] را از خصال حمیده و اعمال پسندیده پدر و مادر و استاد و شیخ چه سود حضرت ابرهیم از آزر فخر نداشتند بلکه عار داشت و محمد مصطفی صلعم از پشت عبدالله بود و محمد را از عبدالله فخر نبود گل لطیف از خار رست اما گل را از خار عار است

میاور از نبی فخر ای برادر   اگر داری گهر بنمای گوهر
نباید نسبت ظاهر بکاری   گل از خار رست و ابرهیم از آزر
درین معنی نظیر بسیار است   بشنو
هر که فخر آرد ز اجداد و پدر   باده است آن قول نبود معتبر
یخرج الحی من المیت بخوان   یخرج المیت من الحی زاهدان

دور از نفس چون نبود گهر   سود نکند فخر کردن از پدر
گل ز خار رست و خلیل از آزر است   آن عدو الله ابن پیغمبر است
کافران از صلب آدم زاده اند   لیک دین برگزان آن را داده اند
وانبیا هم زاده اند از کافران   یخرج الحی من المیت بدان
یک نظیر آمد درین معنی بیا   چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد
روز طوفان نوح گفت ای مردمان   رو در کشتی ورنه ابتدا این زمان
کافرانرا از خدا آمد بلا   تا بماند کو شتابان اندر چرا
چونکه در کشتی شدند آن مؤمنان   نزد نوح آمد همان دم کشتیبان
گفت یا نوح نبی مجتبی   نیست فرزندت در کشتی چرا
چون بگوش نوح آمد آن خبر   که برون کشتی است او در اسیر
ناله می کرد و همی گفت ای اله   در همه احوال تو ما را پناه
نه که فرزند من از اهل منست   بر من آن پوشیده بر حق روشنست
رحم فرما ای خداوند رحیم   وارهانم زین غم و درد عظیم
وحی آمد از خدا اندر زمان   کان پسر از اهل تو نه این بدان
منکر است او و شقی و بد عمل   سر بسر وسواس و شر است و دغل
گرچه زاد از پشت تو بیگانه است   با شیاطین هم دم و هم خانه است
نوح چون واقف شد از حال پسر   گفت بیزارم از آن نابار سفر
یاد او دیگر نیارم بر زبان   نام او بردن بود عین زیان
بد عمل در زمره شیطان بود   گرچه اندر صورت انسان بود
بد عمل باشد عدو اولیا   بد عمل دور است نزد اصفیا
بد عمل را دوست کی دارد خدا   بد عمل از مؤمنان باشد جدا
دوست با دشمن ندارد اتفاق   دوستی دشمنان باشد نفاق

دوستان و دشمنان ازاد آمند یک آنان شادی و ایشان غمند
گرچه این هردو ز آدم شد پدید او شقی شد وین بدین دولت رسید
نسبت صورة ندارد هیچ کار نسبت معنی اگر داری بیار
گر زنی لاف سعادت عارفان وا شناسندت که آنی یا که آن

همچنین فرمود مولانای ما
منبع تحقیق و شاه اولیا

آن یکی پرسید از اشتر که هی از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو گفت پیداست از زانوی تو
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر خدای تعالی میفرماید که شما بهترین امتی آن آورده اند که امر معروف و نهی منکر کنید نزد بعضی از مفسران آنست که این آیة در حق محمد و آل اوست اما نزد محققان تاویل آنست که بهترین امت آن ترتیب که در اصول دین فرموده اند که بعد از مصطفی خیر خلق علی بود و بعد از علی خیر خلق حسن بعد و بعد از و حسین تا بنام محمد و در خبر آمده است که بر لوح محفوظ مکتوب است که روز قیامت خلق صد و بیست صف باشند هشتاد صف از امت محمد باشند صف اولین خیر تر از صف دوم و صف سیوم والباقی علی هذا القیاس و امر معروف و نهی منکر بر تمامت مسلمانان واجب است از زن و مرد و هر که امر معروف و نهی منکر کند او در زمین خلیفهٔ خدا و خلیفهٔ رسول خدا و خلیفهٔ کتاب خدا باشد کما قال النبی صلعم من امر بالمعروف ونهی عن المنکر فهو خلیفة الله وخلیفة رسوله

وخلیفة کتابه
تو خلیفه زاده ای در کارها جهد و جویت واجب و نفی خطا
تا نگردد فسق در عالم علم در صغیر و در کبیر و بیش و کم

بدانکه خدای تعالی محمد را در کلام مجید برای آن خیر امت فرموده است که امت محمد در امر و نهی جدها نموده اند و مال و فرزند و سر باخته اند و آن سعی که امت محمد کرده اند هیچ پیغمبری نکرده مولانا فرماید

امت احمد ز امتها جداست سعی اینست و در امتها کجاست

اما درینجا که افعال این امت همچون افعال ایشان نیست زمان ما آخر الزمان است و در خبر آمده است که در آخر الزمان از اسلام و قرآن جز اسمی و رسمی بیش نماند کما قال النبی صلعم یاتی علی امتی زمان لم یبق من الاسلام الا اسمه ولا من القران الا رسمه اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان مسلمانان بی انصافیها و فسادها چرا ظاهر بودی ظهر الفساد فی البر والبحر امت محمد اوست که در متابعت رسول و اصحاب رسول بهتر از جان و دل کوشد و در امر و نهی خدا سر بازد چنانکه مولانا گفت

گر تو حق را مومنی یکتا سنی سر بباز از بهر او گردن سنی
در خلافت چون عمر شد مستقیم مرغ و ماهی گرد از و لرزان ز بیم
گوسفند و گرگ با هم یار شد باز و تیهو هردو هم منقار شد
عالمی بگرفت با تیغ غزا طاغیان را گوش مالید از جزا
فسق را برداشت از روی زمین در شکست آشوب شیطان لعین
بود عمر را ابو شحمه پسر نوجوان از خیر و از شر بی خبر
در دلش وسواس کرد ابلیس دون نوجوان را برد از ره با فسون

خورد ناکه از قضا لحنی شراب   سوی خانه رفت او مست و خراب
حال او اعلام کردند با عمر   عمر آمد دید افعال پسر
گفت موقوفست این دم تا صباح   صبح آدم فسق او را با صلاح
صبح حاضر کرد پیش خود بسر   دره را با دست خود میزد عمر
درهٔ پنجاه. چون زد جان بداد   جمله گفتند جان بداد ای میر داد
چون بمرد از بس کن ای عمر   حد زن بر جسم این مرده بسر
گفت اگر مرد او و گر زنده ای کرام   دره را هشتاد خواهم زد تمام
چونکه زد هشتاد دره با حساب   گفت بر خاتم او را از عذاب.
هرکرا دیدیت او از بهر دین   حد را اند بزنزند این چنین
هرکرا لذت بعد از حق تعال   باز داند زامر حق فرزند و مال
جان برای حکم فرمان می کند   هرچه حق فرمود است آن می کند
جان برای مطبخ جانان بعو   خود محبت را علامت آن
درغزا چون می شد اصحاب رسول   بر طبق بنهاده. جان بهر قبول
هریکی با صد تمنا از خدا   ورکی می جستند در روز غزا
سینهٔ عریان هدف کرده روان   میدواند سوی تیر کافران
بر امید آنکه تا که از قضا   جان دهد با عشق در راه خدا
زین مثل مقصودم آنست ای کبار   که هر آنکو عاشقست بر کردگار
عزت از امر خدا آرد بجا   هرچه حقست و نماید آن خطا
وانچه باطل باشد آنرا بشکند   گر بود کوهی ز جا بیخش بر کند
امر و نهی حق برای گفتنست   ورنگوید نوعی از نهفتنست
آنچه بنمودم در شرعست این   بکنم پیش آ طریقت را ببین
در طریقت سالکان ای بوالعلا   فارغند از قیل و قال و ماجرا

اینا چگونه مومنی است ای فلان   که زبان و دست هیچ از تو زیان
وررسد با تو زیانی از کسی   طاقت بنود نیابی تو بسی
چون نئی منصف ترا ایمان کجاست   نیستی مومن ازان کار تو خطاست
آن شهادت گفتنت را گو گواه   از چه معنی را غنی اندر گناه
از عذاب حق نمی ترسی مگر   که همی آزاری خلقی بی خطر
انبیا زان آمدستند ای سلیم   تا نماید شرع و راه مستقیم
شرع چبود من بگویم این زمان   در نظری جمع کرده. این بدان
شرع اینست که نیازاری تو کس   چونکه داری تو در انصاف و بس

همچنین فرمود مولانای ما
گوهر دریای فضل کبریا

شرع بهر دفع شر رای زند   دیو را در شیشهٔ حجت کند
بشنو اکنون فصل دیگر ای پسنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٩٧ قال الله تعالی ومن الناس من یقول آمنا بالله وبالیوم الآخر وما هم بمؤمنین خدای تو میفرماید که از مردمان بعضی بر آن اند که می گویند ما بگرویده ایم بخدا و اقرار می دهیم بروز قیامت و نیستند ایشان از گرویدگان خدا فریبی می کنند خدا را ن چون توانند فریفتن مولانا فرماید   چون فریبی کی توانی ک کمینه حرف حق
آب و آتش هیچ و خاک و هوا ایدست   نزد بعضی مفسران تاویل آنست که این آیت در حق منافقان است که منافقان خود را مومن می نمودند و میل کفر داشتند و اما نزد مفسران محقق آنست تاویل که بخدا گرویدن و اقرار دادن بروز قیامت و حساب و عذاب آن بود که از حساب روز قیامت بترسد و اگر برایشان خطائی

وارد شود توبه و استغفار کند تا الها از ترس خدا تا خدای تعالی از کرم عفو فرماید چنانکه مولانا فرماید

چونکه یارب گوئی و سوز آمدی بخت خود را روز پیروز آوری

و هر گو ابر گناهان خود سوز و گریه و استغفار نیست این معنی نتیجت که او را بروز قیامت بنعمی نیست چنانکه مولانا فرماید

بود در این خانه گستاخی ز چیست که همی دانی که اندر خانه کیست

و هر که بر خدا و حساب و عذاب شکست کافرست و اگر خود را مومن نماید بقول شهادت لا اله الا الله ایمان تقلید باشد و راه زنان مومنان اند چنانکه مولانا فرماید

چون شهادت گفت و تقلیدی نمود نام او مومن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین صورت گریخت خون صد مومن بتنهائی بریخت

غرض ازین کلمات آنست که هر که گستاخ و خلق آزارست و دد بی انصافی جهد مینماید ایمان ظاهر او تقلیدست و از اسلام دد نهاد او خبر نیست و در زمره دوزخیان است نه اهل بهشت بشنو

شوق حق چون در جنید آمد پدید از ولا در ذروه اعلا رسید

آنچنان مستغرق حق گشته بود کز همه بریده و یکدشته بود

گفت و گویش با خدا بودی دوام از خدا بشنیدی او هر لحظه پیام

هر کرا بر شیخ افتادی نظر در زمان دریافتی آن عشق و فر

هر کسی را قدر خود بودی خبر مستی شیخ اندرو کردی نظر

عاشقان شیخ هر جا بیشتر روز و شب با خویشتن بردندی بسر

شیخ را صیت از کرانی تا کران رفت در اطرافهای این جهان

بود رهبانی ذکی نزدیک کار نامور اندر بلاد و دردبار

چون شنید او صیت شیخ اندر جهان عزم کرد آمد بر صاحب قران

که اگر زر بودی بت ساختمی بایزید گفت که از برکت بی زریست که تو بت نداری و بت پرست نه؛ چنانکه مولانا فرماید

بایزیدش گفت شومی از زرست چون نداری زر نه‌ای تو بت پرست

گر ترا دست زر بودی و سیم بت پرستی می‌شدی زاثبات عظیم

خاصیت جاه و مال آنست که مرد از ثبات هر دو جبار می‌شود و دریا می‌طلبد و از هستی مست می‌گردد

دان که هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می‌برد

شد عزازیلی ازان هستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس

ازان سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغمبر مختار روشن بود که این حدیث فرمود که مال در گور مار شود و جاه در گور زبان کژدم

جانه ملک عرب را ای رجال از خدیجه بود دایم را پس مال

بود شاه اندر اوج جاه و احتشام رفتش از مشرق بمغرب صیت نام

طاق و ایوان بوده بر اوج کمال قصر زرین برکشیده بی مثال

گله اسبان و اشتر بی شمار تا جوانش بی عدد اندر شمار

بیوه بود آن صالحه نیکنام از خداترسان و از زهاد صبح و شام

بود ابوبکر عتیق او را وکیل خویش هم در میان ز راز جلیل

حل و عقد کارها در دست او ناظر اموال و هر چه هست او

صیت احمد می‌شنید از خاص و عام شیفته می‌شد بران صاحب کلام

معجزات احمدی را چون بدید دل ز خویش و خویش از عالم برید

مومنه شد دل بر احمد بسته بود لحظه لحظه صدق در جان می‌فزود

گفت آن دولت عجب آید مرا گر قبول آیم بنزد مصطفی

یک کنیزک باشم اندر آستان خاک پایش سرمه سازم هر زمان

هر که اندر مکه بود از سروران — خواند سوی خانه رسم میهمان
قصهٔ خود عرضه کرد آن نیکنام — گفت مقصود من انست ای کرام
تا شفاعتها رود اندر میان — زین طرف تا جانب صاحب قران
وان شفاعت ناید الا از شما — عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و حال کفتند با رسول — گفت آسان نیست بر ما این قبول
ما فقیر و او غنی و محتشم — ما بحق مشغول و او با پیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده ایم — از تنعم وز خوشی ببریده ایم
بستر ما بوریا است و گلیم — او بپرورده بعد نازو نعیم
ما چو برگ از ترس حق لرزان شده — واو بدین دنیا و دون پیچان شده
مال دنیا مار کو ده در لحد — جاه چاه آتشین و بخت بد
منصب ابلیس دیوست این جهان — حبس مؤمن این بود ای دوستان
تا که مؤمن را نباشد هیچ کام — در تنعمهای دنیا والسلام
گفت احمد نیستی در میان — ما خدا جوئیم و او مال جهان
از منش گوئید کای احمد این جواب — گفت عذر آورده با رای ثواب
با خدیجه چون بیاورد زند جز — کین چنین فرمود آن خیر البشر
گفت ترک جاه کردم ای کرام — مال خود بر خویشتن کردم حرام
فاقه و فقر اختیارم شد کنون — عیب مان چو بجویم من فزون
بگرویدم با خدا با صد رضا — راست گشتم بر طریق مصطفی
با نبی بخشیده ام من مال خویش — نیست حکم این زمان در مال خویش
مال مال احمدست ای سروران — فی سبیل الله دهد بستاند آن
آمدند و حال کفتند با رسول — گفت احمد چون چنین است شد قبول
مال او آنجا بود من زین مقام — مستحقانرا فرستم ای کرام

بر مساکینی مال را قسمت کنم — بی‌نوایانرا از آن راحت کنم
مال را چون در قلم آورده اند — هون زرین دو صد بشمرده اند
احمد آن جمله بمسکینان بداد — بی‌نوایان و یتیمان کرد شاد
بعد از آن پیراهن خود در رسول — داد و بوستانک گفتش کن قبول
پیرهن در پوش و سوی خانه آی — کز قبولانی و خاصان خدای
چند سال او شد قرین مصطفی — چون اجل پیش آمد او را از قضا
مرغ جانش از قفس دنیا بر پرید — رخت از این دنیا سوی عقبی کشید
گفت ابوبکر ای رسول نیک خو — چون بود در گور اکنون حال او
گفت پیش آ تا در آییم با سؤال — او بگوید در جواب احوال حال
مصطفی اندر سؤال آمد روان — کای خدیجه حال چون شد باز ران
گفت ای صدر صدور انبیا — مغفرتها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشناختم — مال خود در عشق حق در باختم
هشت در از هشت جنت در زمان — بر گشاده گشت و می بینم عیان
همنشینم حوریان مهوشند — رخت اعمالم بجنت می کشند
زان عمل می رویدم حور و قصور — من چو معماری همی بینم ز دور
فعل من امروز با من یار شد — هر دمم صد گلشن و گلزار شد
چون ابوبکر آن شنید از خود برفت — چون بخود آمد به پیغمبر بگفت
آن فلان مؤمن که بود او محتشم — زر و سیمش بیشتر از شاه جم
حال او چون بوده باشد در سؤال — از برای میل حب جاه و مال
گفت ما هر دو سوی قبرش رویم — باز پرسیم و جوابش بشنویم
احمد از بالای قبر آن فلان — گفت چونی حال خود را باز دان
گفت حالم مار شد اندر لحد — جاه چاه آتشین سخت بد

در عذابم در عذابم در عذاب　　دل کبابم دل کبابم دل کباب

چون ابوبکر آن شنید اندر زمان　　ترس می لرزان رفت سوی خان و مان

مال خود را باخت در راه خدا　　وا رهید از دام شیطان دغا

سترعورت کرد بکتای کلیم　　در ریاضت شد چو موسی کلیم

همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمن منبع لطف خدا

مال مار آمد که در وی زهرهاست　　وین قبول خلق همچون اژدهاست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۲ قال النبی علیه السلام لِکُلِّ نَبِیٍّ حِرْفَةٌ وَلِی حِرْفَتَانِ الْفَقْرُ وَالْجِهَادُ حضرت رسالت میفرماید که هر نبی را یک حرفه است و مراد و حرفه یکی فقر و دوم جهاد بدانکه فقر دو نوع است فقر اختیاری و فقر اضطراری فقر اختیاری آنست که در دل شخص حلاوت دیدار حق سر بر زند اگر عطائی است آنست که دغدغهٔ شوق دیدار در دل او غالب گردد فراموش سوداهای دنیائی باوی ناخوش آید که فقر اختیاریست دنیا را بطالبان دنیا گذارد و در دنیا ذکر الله گزیند و در آخرت جمال الله گزیند و کعبه کوی دوست گردد و قبلهٔ ارباب او روی دوست گردد و کارهای دنیا بر دل او سرد شود چنانکه مولانا فرماید　　کعبهٔ ما کوی او و قبلهٔ ما روی او

رهبر ما بوی او در بزرگ سلطانی　　هر که او را کار کیست اندر کف او جای کیست

هر که او را کار کیست هست چون زندانی اما فقر اضطراری آنست که شخص را قلت دنیاوی شده است و محتاج خلق گشته و شداید قلت می کشد آن قلت اضطراریست نه قلت اختیاری مولانا فرماید

قلتی کان از قناعت و زبانست　　آن زفقر و قلت دونان جداست

و غزا هم دو نوع است غزای اصغر و غزای اکبر اصغر آنست که مؤمنان خالصاً لله را بمال و بجان در دعوت کفار شوند و کفار را بر راه مستقیم خوانند و اگر کفار تمرد نمایند خود در آن دعوت فدا کنند چنانکه محمد مصطفی علیه السلام در غزا بدر و حنین رفته بود و از مؤمنان هیچ کس نبود که هفت هشت زخم نداشت و مصطفی را بانوه زخم بود ابابکر را گفت چون کنیم که کافران بسیار زند ابوبکر گفت ام هیبت بر خدای نه که ما بر کافران غالب شویم رسول فرمود که ازین نصرت از آن ماست ابابکر گفت یا رسول الله پس ما را صبر باید کرد رسول فرمود که یا ابوبکر از اسب فرود آی و از زمین یک مشت خاک در کف من نه خاک را از دست ابابکر بگرفت و بجانب کافران پراکنده کرد و برافشاند در حال بادی پیدا شد در رسید و آن خاک را در چشم کفار ریخت تا نابینا شدند و از هوا شمشیر بر کافران میرسید و سر کافران از تن جدا می کرد کما قال الله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى یعنی کافران را شما نکشید خدای تعالی کشت و آن مشت خاک را خدای تو در چشم کافران انداخت یا محمد و غزای اکبر آنست که مؤمنان در شکست نفس کوشند و در دنیا مراد نفس کمتر دهند چندان که توانند قناعت اختیار کنند و در قناعت صابر باشند و از ترس حرام و شبهه از مال حلال خود اجتناب نمایند و نفس را زبون خود کنند که کافران خصم بیرون اند دشمن مال و سر و نفس خصم درونست و دشمن ایمان چون حضرت نبی از غزای بدر و حنین باز آمد این حدیث فرمود

که قَدْ رَجَعْنا مِنَ الجِهادِ الأصْغَرِ إلَی الجِهادِ الأکْبَر یعنی دشمن نفس بتر از هر دشمنی کافرست کافر را قصد جان است و نفس را قصد ایمان خواص امت همچون پیلان بارکش و عوام امت همچو مورچگان نشنیده‌اند مورچه را طاقت بلا کی باشد در داستان بشنو

وحی آمد از خداوند کریم گفت یا موسی چو هستی تو کلیم
لقمه از پیشه خور و کد یمین زهد بگزین و مخور دنیا بدین
انبیا را نفقهٔ اهل عیال بوده است از حرفهٔ خود ماه و سال
مال بیت المال را در انبیا کس نخورد الا نبی خیر الوری
گفت احمد رخصت آمد از کریم ناطق است بر حال قرآن عظیم
من بحق مشغولم و کار خدا نیستم مشغول با نفس و دغا
لذتی آنجاستم چون غالب است وان طرف را جان بعد جان راغب است
گر بکشت و کار گردم مشتغل باز مانم از حضور و ذوق دل
من بوقت مخمصه بدهم طعام نفس را تا کم حلال آید حرام
نی اگر مضطر شود ماند ز حال شد چو عشق حرام آید حلال
گر حرام مطلقست از ذو الجلال همچو شیر مادرست او را حلال
هر که نان دین خورد ز مهمان خورد تا سلامت زین جهان ایمان برد
چون ز ترس حق ابوبکر ای کرام با مسکینی داد مال خود تمام
از فقیری فاقها بسیار دید با عیال خود ریاضتها کشید
گفت احمد بعد ازین از بیت مال سه درم هر روز از بهر عیال
می‌ستان و نفقه کن هر صبح و شام با قناعت آن ترا باشد تمام
سه درم هر روز او را میرسید تا که روز و ماه با سالی کشید
طفلکان گفتند از دخت و پسر آرزو داریم بریانی ای پدر
ساعتی در کار شد پیر عتیق گر کجا حاصل شود چه بود طریق
گفت از آن سه درهم ای اهل و عیال که بما تعیین شدست از بیت مال
نیم درهم زان میان باز افکنید با دو درهم نیم آن قانع شوید
نیم درهم بر همه آسان شود جمع گردد وجه آن بریان شود
همچنان کردند و بریان ساختند پخته گشت و بر طبق پرداختند
گفت ابابکر آن دم ای اهل و عیال بی محمد این بما نبود حلال
طفلکان گفتند آن دولت بود آن یکی راحت دو صد راحت بود
آمد و در گوش احمد گفت راز کردی تشریف ده ما را نواز
چون بیامد لقمه آوردند پیش خورد هم یک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا گفت ابابکر ای رسول مجتبی
با دو درهم نیم شد قانع عیال صبری کردند و خوش میرفت حال
گفت احمد چون قناعت شد چنان بعد ازین دو درهم و نیمی ستان
بر خواص نیز این قانون بود عامیان را نیز ازین بیرون بود
انبیا از حرفت خود خورده اند هر که با انواع رنجی برده اند
بافتی داود پیغمبر زره خوردی او زان وجه نه بستی گره
سله و زنبیل سلیمان بافتی قوت یک روزه ز حرفت یافتی
بو شعیب فرخنده پالان دوختی وجه قوت خود از آن اندوختی
هود سقا بود و وجه قوت او از سقائی بود ای مرد نکو
کشت و کاری کرد موسی کلیم قوت فرزندانش آن بود ای حکیم
شیث از جولاهی کردی قوت خویش تا نی نان افطار کردی و نه بیش
انبیا در کسب دستی برده اند نان و آب از حرفت خود خورده اند
اولیا بعضی برسم مصطفی نان نیز افطار کردند ای کیا

عینکه حاجت رانبا لوذند دست … چون حریصان وکدای نان پرست
زاولیا بعضی زحرفه خورده اند … هریکی دستی بکاری برده اند
سوختنه جامها بغزو خستی … قوت اهل خود ازان اندوختی
شافعی چون در ریاضت سوختی … طایفه بردو ضنی بغزو ختی
قوت او زان وجه بودی صبح و شام … قوت او هم زان کذشتی والسلام
در تجارت بود مالک این بدان … خوردی وو دادی تصیب مسکینان
کرد بو یوسف قضا قوت عیال … نه زصنعت بود و نه ازبیت مال
یافت میراث از پدر آن نامور … قوت وقت او ازان رفتی بسر
کیمیا را بوسعید آن این خبر … باکمال اورد. بود از کشف شیر
طرح کردی ذره از کیمیا … یک منی مس زر شدی زان ای کیا
صرف کردی در حق درماندکان … نان وخل بودی غذااش زان میان
انبیا و اولیا را ای کرام … درجهان نه جاه بودی نه کام
پاک بوذند درجهان آب کل … حب دنیا را برون کرده ز دل
حب دنیا راس عصیان و خطا … اولیا را میل در عصیان کجاست
خاص امت دیکرست ای صاحبان … عام امت دیکرست این را بدان
هریکی بر قدر وسع خوشتن … بار عشق حق نهد بر روح و تن
کار عشقا دیکرست ای سروران … کی بود غاب پان عشق آن
هرکه ثابت تر بود اندر بلا … او بود نزدیکتر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ما کجاست … عشق بازی دانه کار هر کداست
عشق ما وا بسته نانست و آب … حرص ما بیشتر از حرص غراب
ما چو بسته نزد آن شیران راه … ما کدایانیم و ایشان همچو شاه
مور خواهد تا زند لاف از کزاف … جمله میدانند کان لافست و لاف

بار عشق ما بنذرما بود … وان سعادت تا کرا حاصل شود

همچنین فرمود مولانای ما

کنج رحمن پیشوای انبیا

توچه طاقت داری ای مور نژند … تا نهد بر تو چنان کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیکر ای سنی … تا دل وجانت بیاید روشنی

فصل ٣٣ مکتوب فی التورية قال الله تعالی یا موسی کل من کد یمینک وعرق جبینک ولا تاکل من دینک خدای تعالی وحی کرد بموسی در توریة که یا موسی از کسب دست وعرق جبین خور نه بسبب دین یعنی اکر کسی را کلام الله یاد داد رآموزی ویا در امور دینی وعظ کوئی اکر تو استد رمق وستر عورت باشد از و طمع مدار و اکر سد رمق وسد عورت نداری اکر ترا چیزی دهند همان قدر که سد رمق و ستر عورت تو وعیالت باشد قبول کن و بیش ازان قبول مکن بدانکه قبای شریعت قنوی بر بالای کوتاه عوام بریده اند وقبای طریقت تقوی بر بالای بلند خاص بر دوخته اند دعوی ظاهرست و نزد ظاهر کویان وظاهر بینان قلب وسره یکسانست چنانکه مولانا فرماید

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره … او چه داند چیست اندر قوصره

اما دعوی طریقت اعتقاد اخلاص باطن موبمو تفحص کردن ودر باطن است اهل طریقت اهل یقین اند نه اهل مجاز وانبیا حافظ نه درد چنانکه مولانا فرماید

انبیا حافظ وبا تقبان دزدند … غیر حق را از سینه بستردند
وهرکه از حق بیدارست ترسان … ونالان وکریان ورخ زرد است
همیشه عذاب را و شدت عقاب داده اند چنانکه مولانا فرماید

هرکه او بیدارتر پردردتر

هرکه او آگاه ترزخ زرد تر زندگانی خواص با زندگانی عوام
نماند حکایت در عهد امام اعظم کوفی گوسفندی دزدیده
شد امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم احتیاط انکه ناگاه مبادا
گوشت آن گوسفند دزدیده خورده شود بدانکه یعنی اینکه خدای تع
بموسی وحی کرد که یا موسی کُل مِن کَدِّ یَمِینِکَ وَعَرَقِ جَبِینِکَ انست که هرکه
از دست رنج خورد کیفیت آن وجه نداند آن شبهه بعد نزد اهل طریقه
برخلاف اهل شریعت اگر آن دقایق طلب دارند مشقت نبود در طریق
اگر در نماز حضور حاصل نشود آن نماز را چندان اعادت باید کردن
که حضور حاصل شود بخلاف شریعت اگر در طریقت ناگاه اندیشه
در دل گذشت آنرا در دیوان عمل ثبت کنند بخلاف شریعت والباقی
علی القیاس یعنی انکه فرمود که وَلَا تَأْکُلْ مِنْ دِینِکَ آنست که هر که
دعوت کند حق را باید که او را طمع نبود آن دعوت او خالصا بعد را
باشد و اگر طمع در میان آید از طمع حرص خیزد و از حرص عصیان
حاصل گردد و از عصیان موجب غضب الله شود و چون مستوجب
غضب الله شود در نظر تمامت مخلوقات خوار و رسوا گردد
ومناسب این معنی در داستان بشنو

بود اندر وقت موسیٔ کلیم — واعظی علامهٔ سخت و عظیم
چون شدی بر منبر و گفتی کلام — جامه بر هم می دریدند خاص و عام
شورها انگیختی اندر میان — گریها برخاستی از مردمان
خلق او را طالب و راغب شدی — شوق او بر جانها غالب شدی
گرم شد بازار چون رونق فزود — حرص طبعش از درون رو وانمود
خلق بر وی سیم و زر کردی نثار — او گرفتی از ضعفا و از کبار
مدتی بگذشت و صاحب مال شد — باغ و ملک و صد هزار اموال شد
ناگهان گم شد آن صاحب فنون — نه درونش ماند و نه بیرون
هفت سال اندر میان رفت ای کرام — اهل او شوی دگر کرد از انام
سوی کوه طور شد روزی کلیم — مست شد اندر مناجات عظیم
گفت واعظ را چه کردی کو کجاست — گم شد آن از چه بود و از کجاست
گفت ای موسی در آن ره شو به پیش — پیشت آید با تو گوید راز خویش
چونکه موسی بازگشت از کوه طور — دید هارون را که می آمد ز دور
با گروهی صادقان سوخته — عشق بازی با خدا آموخته
پیش موسی رفت خلق ز اشتیاق — هر کسی میگفت اوصاف فراق
در زمان موسی درآمد در کلام — از خدا می گفت ایشان را پیام
بگرمان شمع رجا افروختی — باز از خوف خسان می سوختی
ناگهان آمد یکی خوک سیاه — ریسمانی بسته در حلقش سیاه
ایستاد از دور می نالید زار — از دهان میریخت هر دم دود نار
با زبان حال حال خود نمود — بازگشت و ره گرفت و رفت زود
گفت موسی خلق را ای مردمان — آن فلان واعظ که گم شد در میان
گفت او دنیا بدین حو زدن گرفت — سیم و زر را جمع آوردن گرفت
انکه این بود این چنین گشته زحق — صورت خوکی شده زشت و خلق
وعظ گفتی زر ستاندی از کسان — غیر حاجت بستدی کردی نهان
باغ و بستان ساختی از زر و سیم — فخر آوردی از آن مال عظیم
از حرام و شبهه تمیزش نبود — زان حریصی این شقاوت رو نمود
خشم حق آمد بر او این حال شد — زان سبب در زمرهٔ دجال شد
چون عذاب این جهانی این بود — آن جهانش دان که صد چندین بود

همچنین فرمود مولانای ما
منبع اسرارهای کبریا

هرکرا نیز نبود از خدا ... م ... ی کان منسوخ گردد والسلام

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۴ قال النبی صلعم القناعة کنز لا یفنی میفرماید که قناعة گنجیست که فانی نشود قناعت علامت نقصان حرص است و نقصان حرص علامت سعادت است و سعادت آنست که اندیشهای سفلی از دل مومن بیرون رود چنانکه مولانا فرماید

اندیشها رها کن و دل سای شو تمام   چون روی آینه که نقش و نگار نیست
هرکس که وارهید ز اندیشهٔ جهان   مقبل شد و سعادت او را کنار نیست

تا غلغلها و فریادهای غم و شادی دنیا از سینهٔ مومن نرود کاسهٔ سر مومن از آن سوداها پاک نگردد و مومن محرم عشق الله نشود چنانکه مولانا فرماید

ساکنان آب و گل گر عشق را محرم اند
پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست

مایهٔ سوداها حرص است و حرص جاروب این عالم خاک دانست بگرد طمع آلوده تا مومن حرص را پاک از سینه نشوید روی شستن او هیچ حاصل نبود و او نمازی نگردد چنانکه مولانا فرماید

با سینهٔ ناشسته چه سود ز رو شستن   گر حرص چو جاروبی پیوسته در این کوی

و چون حرص نماند ملک قناعت حاصل آید و از ملک قناعت بهتر ملکی نیست از برکت قناعت دل مومن از وسوسها خالی گردد چون دل از وسوسها خالی شد عالم صفا پدید آید و چون عالم صفا پدید آید بندهٔ مومن بخدا رسد چنانکه مولانا فرماید گوئی هر که گوید او بنده ...

برکف هریکی بنه شمع صفا که هم چنین

کمینه مرتبهٔ قناعت آنست که چون مرد قانع شد او را درمیان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شود و آن مطاوعت او از آنست که بر بام و در و دیوار او نور صفات الله تافته است چنانکه مولانا فرماید

خانهٔ جسم چرا سجده که خلق شد   زانکه بر و روزنیست جز در و دیوار او است

مظهر دیدار دوست

نفس خسیس که چون مگس بر دیگ و کاسه نشسته است و اگر از عشق دیگ و کاسه باز رهد بازی کرد که عنقای شود چنانکه مولانا فرماید

بنشسته نفس خس چنین بر دیگ و کاسه چون مگس
گر کاسه بگزینید مگس حال مگس عنقا شود

درمیان بنده و خدا بیش ازین حجاب نیست که این نفس لا یسلم کوی سلمنا گوید بر مثال سایه سرنگون گشته است اگر بالا گردد و ازین تزکیها وارهد همچون آفتاب روشن شود و دل منور گردد چون نفس تسلیم شود مطیع گردد صاحب نفس در دایرهٔ قانعان درآید و حلاوت قناعت یابد و از طایفهٔ خواص گردد و چون در قناعة ثابت شمع صفا بچنگ آورده واصل شود و از طایفهٔ خاص الخاص گردد قناعت علامت شکستگی نفس است و حد قناعت آنست که چون نان چاشت یابد نان تازه و نان خورش طلب ندارد و اگر دست دهد رد نکند افطار کند در داستان بشنو

در سفر ناگاه روزی بایزید   نزد پیر عارفی مهمان رسید
بی نوا بود آن فقیر سوخته   بوریای داشت در جا دوخته
نان جو داشت آن فقیر آورد پیش   کوزه را بگرفت اندر دست خویش
با ادب استاد نزد بایزید   بایزید آداب پیر راه دید

گفت بسم الله چون ببرید نان / لقمهٔ از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمک لختی بیار / آن فقیر بی‌نوا شد شرمسار
کز کجا آرم نمک وجه از کجا / یک جوی با من نه و من بی‌نوا
طاقیه از سر کشید آمد به تگ / در گرو کرد و بیاوردش نمک
بایزید افطار کرد و در دعا / گفت سگری در قناعت با خدا
پیر سجاده بگفت ای بایزید / گر قناعت در نوای شیخ سعید
گر قناعت بودی اندر راه رو / طاقیه از سر چرا دادی گرو
سد جوع از نان بود نه از نمک / میل لذت هست در تو نیست شک
قانع آن باشد که هیچ آید به پیش / آن خورد دیگر نخواهد هیچ بیش
بر سه نوع آمد قناعت ای کرام / یک قناعت هست آن مخصوص عام
مثل آنکه هست مردی راه رو / تا بچنگ آرد ز صنعت سیم و زر
لیک نفس کامل است داد ملال / یکلمه در کار باشد سال سال
وجهکی حاصل کند دون کفاف / راحتش کم باشد و لاف و گزاف
آن قناعت نیست عیش کاهلیست / از شقا کم رزقی وی جاهلیست
نوع ثانی از قناعت آن بود / که بکسبی مرد دست اندر زند
ما طریق سیم و زر آرد بدست / نفس را گوید مشو لقمه پرست
زین میانه هرچه لابدست راست / باقیش را باز ده در راه خداست
هرچه از خود برد و با حق دهد / در عوض یک لقمه اش هفتصد دهد
نوع ثالث از قناعت ای کبار / این بود که مرد باشد مرد کار
[illegible] از همه کار جهان / بی سبب حقش رساند نای نان
[illegible] مشغول گردد با خدا / گرش ملال آید ازین چون و چرا
از قناعت بر کشاید کارها / وز قناعت رو دهد اسرارها

خوشتر از ملک قناعت ملک کو / در قناعت نور ایمان را بجو
از قناعت درها یابد صدف / بی قناعت عشق حق ناید بکف
رو قناعت را چو مردان پیشه ساز / تا شوی مانند مردان عشق باز
مدتی تو چرب و شیرین خورده / حاصلی پنهان چه حاصل کرده
خاک خواری را بیان گر تو کسی / زان هوس بگذر که تا جایی رسی
چرب و شیرینها ز دنیای کرام / انبیا خوردند اما نه دوام
بندهٔ شهوت شدن عین شقاست / پیر شهوت شوکت شمع بقاست
بر خوری نفست ازو فربه شود / تو شوی محجوب عیش و او روبه شود
از شهی در او فتی در بندگی / مردگیت به بود زین زندگی
حرص کرد آدم بگندم ای حرون / لاجرم افتاد از جنت برون
از برای شهوتی چل سال تمام / گریه و بیچارگی کرد او دوام
بعد چل سالش خدا گفت ای رسول / شد برای گریها عذرت قبول
گر طمع داری تو جنت بس دوام / شهوت دونان مشو همچون غلام
همچنین فرموده مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا
گر تو پا بر تارک شهوت نهی / همچو آئینه ز ظلمت وارهی
اندر آئینه جهد نور جمال / وارهی زین خواب خرگوش و خیال
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل ۳۵ قال النبی صلعم السلمان غیورٌ و انا اغیرُ منه و اللّه اغیر منّی محمد مصطفی میفرماید که سلمان غیورست و من از سلمان غیورترم و خدای تو از همه غیرت ناک ترست روزی موسی با خدای تو در مناجات بود حضرت ربوبیت سوال کرد و گفت یا آلهی هر که از انبیا و اولیا

در نگارستان عالم دنیا نظر کند با وی غیرتها و عتابها نمودی بسبب آن غیرت
و عتاب چه بود خدای تعالی وحی کرد بموسی و گفت یا موسی معشوق عاشق خود را
دوست می دارد و اگر غیری بر معشوق عاشق نظر اندازد عاشق از آن غیرت
جان خود را در بازد و نخواهد که بر معشوق او نظر اندازند و همچنان که
معشوق بر عاشق خود عاشق است اگر عاشقِ معشوق بجنس دیگر نظر اندازد
معشوق را دشوار آید و غیرتها کند و نخواهد هر که عاشق او بجنس دیگر
مشغول شود و عشق بازی آغازد و بدانک این قدر میل که عاشق را با معشوق
است هزار چندان میل معشوق را بر عاشق است اما فرق آنست که میل معشوق
پنهان است و از آن عاشق آشکار است و تمامت دلبران طالب بی دلان
اند و جملهٔ معشوقان شکار عاشقانند چنانکه مولانا فرماید

دلبران را بی دلان جسته بجان ‏ ‏ جمله معشوقان شکار عاشقان

میل معشوقان نهانست و ستیر ‏ ‏ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

هر که او عاشق است خون دل عاشقان داده اند و نیز آنکه هر که عاشق باشد
خوی معشوقان را داند و بخوی معشوقان زندگانی کند و برضای معشوق
رود تا موجب عتاب و غیرت نشود و معشوق از وی آزار و پرهیز نگردد
انبیا و اولیا از خوف غیرت و عتاب خدا از نگارستان دنیا و حلاوت نعمای
دنیا بریده اند که غیرت با عاشقان و دوستان خود خرده خرده
گیرد حکایت روزی حبیب عجمی رحمة الله علیه از کنار باغی
می گذشت صاحب آن باغ شیخ را بشناخت بیامد و در پای شیخ افتاد
و لابها می کرد و می گفت ای شیخ تمنا دارم که شیخ یک قدم رنجه فرماید و در
باغ در آید شیخ اندر باغ در آمد و تماشا کرد باغی دید همچون جنت از میوه‌های
الوان و گلهای رنگارنگ آورده ناگاه از زبان شیخ این آفت بر آمد
گفت لطیف میوه‌ها و گلهاست ناگاه در گوش شیخ آوازی رسید که
لطیف نام ماست میوه‌های خاکی را بنام ما می خوانی و از ما شرم نمی
داری شیخ نعره زد و بیهوش شد و استغفار کرد

گفت بلبل تا کهان نام گل و گلستان ‏ ‏ آمد آن گل عذار گفت مرا بر دهان

گفت که سلطان منم جان گلستان منم ‏ ‏ حضرت چون من شهی و انگهی یاد فلان

پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد ‏ ‏ شرم نداری که تو یاد کنی از کسان

دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی ‏ ‏ ای چمنی هان مکن از دم هر کس فغان

جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند ‏ ‏ زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

خدای تعالی را غیرت است بر دوستان از آن سبب که این نگارستان
دنیا قطره‌ایست از دریای حسن الوهیت و عاشقان و دوستان
خدا تشنه و مستسقی جمال الله اند از رنج استسقا علامت آنست که
اگر ظاهر و باطن مستسقی پر آب باشد از آن سیر نگردد و تشنه
تر گردد چنانکه مولانا فرماید ملاحتهای هر چهره از آن دریای حسن قطره
بنقطه سیر کی گردد کسی کش باشد استسقا هر که بقطرات حسن
راضی شد او را نزد خدای تعالی آن قدر نباشد که خدای تعالی بر وی
غیرت کند که غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است

بود پری زاده‌ای نهار روی ‏ ‏ در دو بابت رستمی و پهلوی

خلق از اسرار او آگه شده   پیرهن از وعظ او پاره شده
آشکارش از کجا پیش و نهان   خلق او را مشتری با مال و جان
هر روزی سوی صحرا شد برون   تا بخلوت ذوق یابد از درون
غایت گرما و ابر روی دشت   نیمروزی خسته تشنه باز گشت
سوی شهر آمد بباغستان رسید   کوشکی عالی درش را بسته دید
با ادب در زد غلامی از درون   گفت کیست آنکس که در زد از برون
پیر گفتش از کرم معذور دار   تشنه ام یک شربتی آبم بیار
از شکاف در نگه کرد آن غلام   پیر را دریافت از حسن کلام
رفت و با مخدوم خود گفت کای فلان   زاهدی اینک آمدست بر آستان
تشنه چنینه آب میجوید ز ما   خواجه گفتش این سعادت از کجا
خواجه دختر داشت بس صاحب جمال   بی نظیری دلبری شیرین مقال
خواجه می آمد پی دختر روان   بس نهان تا چه همی زاهد جهان
چون بیامد دختر و کوزه بدست   آب داد و چون کنیزان دست بست
خویش را بنمود آن صاحب جمال   دل ببرد از زاهد پنجاه سال
پیر میگفت گرنه این حکم خداست   با یکی شربت دل بردن چراست
چون پدر بشنید در را باز کرد   گفت ای زاهد دمی با ما بساز
اندرا در خانه یکساعت نشین   تا ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبانیم نه از اهل شک   تا رود اندر میان نان و نمک
چون درآمد پیر و در خانه نشست   خواجه بگرفت دست زاهد را بدست
بوسه داد و پس بیاوردش طعام   درد او را مرهمی شد والسلام
گفت آن دختر که با شیخ آب داد   او مرا دخترست و از چشمم نژاد
گر قبول شیخ آید در نکاح   آن مرا دولت بود با صد صلاح

صدهزاران منتست بر جان من   ای فدایت دختر و خان و مان من
خواجه مردم خواند از همسایگان   عقد دختر کرد با او در زمان
پیر را بردند در حمام گرم   دست و پایش را بمالیدند نرم
سر بشست و پاک کرد اندام خویش   جامهای پاک آوردند پیش
جامه پوشید و بس دستار بست   عود و عنبر سوختند بالا و پست
سوی خانه آمد و با صد نیاز   با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهد اندر عجز حال خود بدید   و اندران مشغول آوازی شنید
کز برای یک نظر ای عشق باز   جامهٔ تقوی گرفتم از تو باز
لبس عامت کرده ام اندر جسد   غیرت ما دان نگه میدار حد
که برو داری نظر باری دگر   این نبینی دان درجزای آن نظر
دوستی از تو تبرم ای فلان   دوستی دیگر نباشد در میان
چون بگوش هوش زاهد آن شنید   نعره زد جامها بر خود درید
راههای کوه را بگرفت و دشت   سینهٔ خود کوفتی با سنگ و خشت
تا بگوش جان او آمد ندا   که ببخشودیم بر تو این خطا
راز ندامت رفت شد صحرا نشین   هیچ نامد سوی آن شهر و زمین
چون دل مؤمن نظرگاه خداست   عشق خوبان جهان اینجا کجاست
حق غیورست دوستی را این بدان   دور باش از دوستی دیگران
گر تو گوئی دوست می دارم خدا   حب غیر حق ز خود میکن جدا
زانکه اندر یکدلی نبود روا   دعوی دو دوستی کای بی وفا
چونکه با تو دوستی دارد خدا   تو چرا با دوست باشی بی وفا
همچو طفلان دل مده بازنکها   بوالوفا شو بوالوفا شو بوالوفا
همچنانکه عاشقست معشوق جو   طالب معشوق عاشق را جوا و

همچنین معرفة مولانای ما
کاشف اسرارهای کبریا

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق حق می باز و از بهر هوا / چار زن بستان اگر خواهی روا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۹ قال النبی صلعم من انس بالله توحش عن خلق الله هر که انس گیرد با خدا از خلق گریزان
گردد اگر سؤال کنند که انس چیست در جواب بگو هر آنچه در لطافت اندر ضمیر
تو جای نظیرست و محبت آن ترا در نظرت و جانت از وی بی صبر گریزت
انسانیت و آن چیز که ترا مونس و دلپذیرست آن جاذبه شعله عشقست
و آن اثر طلوع معشوق است و چون جمال معشوق طلوع کند هر که
قابل صاحب لذتست بآن جمال انس گیرد و چون لذت جمال یافت عاشق
گردد و چون عاشق شد سر از گریبان معشوق برآورد و از صفات
مغز معشوق پر گردد و همچون لعل از شعاعات آفتاب چون مغز یافت
پوست رها کند مولانا فرماید / پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
مغز ندیدی مگر چند ازین پوست پوست / و هر کس که سر از گریبان
یار برآورد در وی مراد و اختیار نماند رضا و اختیار او در مراد معشوق
گردد و اگر چنین نباشد بیگانگی باشد

یا رب منم جویای تو یا خود توئی جویای من
ای یک منم یا من منم من دیگرم تو دیگری

عشق را نسبت بآتش از آن کرده اند که در آتش آهن و سنگ و هیزم
اندازند همه را همرنگ خود کرده اند و مقصود ازین نظر آنست
که چون در میان عاشق و معشوق عشق در آید عاشق و عشق همرنگ

معشوق می شوند و این معنی در سلوک توحید میگویند و معنی توحید
اثبات ربوبیت و محو بشریت است و قدم روندگان شیخ مرید ...
عدد در نفس یگانگی شیخ نه و مریدی تا قوت تف آتش در میان
است و در صفت آتش و آهن و سنگ و هیزم یکسان است و چون تف
آتش از میان برخاست هر یک بصفات خود راجع شود و صفت
عشق آنست که عاشق خود را در صفات معشوق خود محو گرداند که شراب
چنین عشق چون بکام که و مه عاشق رسد که و مه را یک رنگ گرداند

بیک رنگ شراب ده تو یار / تا هر دو یکی شویم که و مه

ابلیس روزی از شیخ منصور حلاج رحمة الله علیه سؤال کرد که یا
منصور ابلیس انا گفت از درگاه ربوبیت مردود شد و منصور
نیز دمی هزار انا می گوید و دم بدم قرب او بجانب حق می افزاید
فرق چیست میان این انا و آن انا شیخ منصور گفت که ابلیس انا
بر خود اضافت کرد و منصور انا را با خدا اضافت کرد لاجرم او از نی
انا مقرب شد و ابلیس از آن انا مردود گشت مولانا فرماید

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق او برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله از حبیب

بدانکه وقت عظمت که عاشق خود را در معشوق گم کند و با خود
نتواند کردن و هرچه گوید بزبان دوست گوید و هرچه شنود بگوش
دوست شنود و کرده او کرده حق باشد چنانکه مولانا فرماید

چه کارست این ندانم کس ز خود بگذر در آن در رس
چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در تو انکاری

هر که از خودی خود درگذشت بدوست پیوست مثل شنو

قصهٔ دیگر شنو ای خوش نهاد   آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم و سودای او دیوانه شد   این حکایت در جهان افسانه شد
شد سبیل عشق او را در ربود   رنگ رو را زعفرانی کرده بود
مادرش می دید رخسار پسر   کز غم سیمین بری شد همچو زر
مادر از اندوه او بیچاره شد   دید چون فرزند او آواره شد
مادر مسکین بجست و جو فتاد   درد او را هیچ درمانی نیافت
غیر مجنونش نبود او را پسر   وان پسر از عشق غلطان شد بسر
گفت الهی نازکش پرورده ام   چون چنین شد با نوایش سپرده ام
حال مجنون پیش لیلی بردو زن   عرضه میکردند کای وجه حسن
هر کرا می بنید آن سودازده   می سپارد کز من شیدا شده
پیش لیلی رو بگو از من سلام   بعد از آنش کوی آوردم پیام
شوقت اندر جانم آتش برفروخت   بی محابا تو خدنگ دل بسوخت
گر بوصل خود نگیری دست جان   جان بسوزد بر مثال دل عیان
آن شنیدی لیلی کردی خفیه جوش   هر درون جوش از برون از وی خموش
مهر مجنون در دل لیلی نهاد   بیشتر از مهر مجنون شد بداد
نخوت و ناموس می آمد حجاب   لیلی هم بریده بود از نان و آب
با کنیزی چند گفت ای دوستان   سوی مجنون رفت خواهم این زمان
تا بدانم حد عشق او کجاست   عشق بازی نه که کار هر گداست
من بشکلی بازجویم سر او   که بیابم وزن او را مو بمو
جامه گرداند لیلی در زمان   سوی مجنون رو نهاد آمد دوان
با کنیزی گفت روی خود بپوش   دورتر بنشین نظر میکن خموش
دید مجنون را نشسته بر زمین   گفت چونی و چرا گشتی چنین

گفت ای لیلی مرا عشقت ربود   زان سبب دیوانگیها رو نمود
از می عشقت شدم مست و خراب   زآتش هجر تو گشتم دل کباب
گفت لیلی که مرا هم قصه ایست   قصهٔ ما هر دو گوئی تا یکیست
آن خود گفتی تو بشنو آن من   دختری ناگاه شد مهمان من
دلربائی فتنه زیبا رخی   طرح دادم آب و فرزین و رخی
رخ نمود و کرد شیرین بازئی   گفت شهمات باطنازئی
من کنیزی گشته ام در صحبتش   دست بسته روز و شب در خدمتش
با خود آوردم ببین آن چهرهٔ او   همچو لیلی از درش یکبار رو
یک نظر انداز و روی او ببین   که نظیرش نیست در روی زمین
چونکه مجنون را شد آن صاحب نظر   سیلی لیلی زد او را معتبر
گفت اگر تو عاشق لیلی بدی   تو بحسن غیر چون ناظر شدی
زین مثل مقصود گفتم این بدان   گر ترا مست و عشقی در جهان
چون زنی در عشق حق لاف از گزاف   جمله بشناسندگان لاف است لاف
عشق تو شایسته نبود با خدا   آن همه لاف دروغست و دغا
تا نبری انس خود از دیگران   با خدا انست نباشد این بدان
تا حقیقت نبود آن عشق مجاز   عشق بازی تو نیرزد یک پیاز
چونکه مجنون در گذشت از خشک و تر   آنکه آن شد پس قلبش به زر
مونس لیلی شد و لیلی گزید   همچو وحشی انس از خلقان برید
حسن لیلی رست اندر خاطرش   بود لیلی در همه جا حاضرش
بی وی و با وی شد او لیلی نهاد   بی قراری بود آمد با قرار
پر شد از لیلی ز پا پایان تا بسر   همچو وحشی انس از خلقان ببرد
مادر مجنون شنید از مردمان   که اگر مجنون کند قصد این زمان

خون روده ز اعضاش خون زایده ... بیشود وان باشد او را فایده
مادرش فصاد بود اندر زمان ... گفت مجنون فصد چبود ای فلان
پر شدست این جسم از لیلی جو جان ... نیش بر لیلی زدن آسان مدان

همچنین فرمود مولانای ما
مخزن اسرارهای کبریا

گفت با فصاد مجنون رگ مزن ... دست من بگذار و گو دو من منش
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ... نیش را ناگاه بر لیلی زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۷ قال الله تعالی ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم خدای تعالی میفرماید که ما بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستیم تا آن قوم تغییر حال خود نکنند نزد مفسران تاویل آنست که در امر و نهی خدای تعالی عصیان کنند و عملی کنند که از آن عمل اثم حاصل آید عقوبة دو جهانی بر ایشان لازم آید از خوشی دنیا و آخرت بنا خوشی دنیا و آخرت افتند و در دنیا از غنا بمذلت فقر مبتلا گردند بدانکه خالق جهان و ایشان چون مخلوقات عیان با نسان بیافرید و ارواح را در اجساد مخلوقات مرکب کرد و چشم و گوش بینا و شنوا داد کما قال الله تعالی هو الذی انشأکم وجعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون و این چرخ معلق بلند را گردان کرد و این زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار الوان نعمت و اثمار و اشجار و ازهار پدید آورده بر سبیل دانه و دام و چه را نشاند خلق که چه برگ و شکوفه ساخته گرفت و از آن مرغان که چه دام ست و چه دانه ست و انس و جن را آگاهی داد و فرمود ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و بر کف هر یک شمع بداد تا خود را بشناسد و امر و نهی برود که کار بجای آورد که عصیان و ستم و آزار و بیدادی و بی انصافی را از خدای تعالی عذاب است و احسان و عدل را از خدای تعالی عنایت که الدنیا مزرعة الآخرة اعمال زرعست و دنیا مزرعه او پس هر کسی هر چه کارد همان خواهد رستن مولانا فرماید

زخاک تیره براید درخت و آنچه رویند که خواجه هر چه بکارد و را همان روید

و بدانکه معامله خلق با آنست که خلق با خلق منصف باشند و با همدیگر راستی ورزند چنانکه در میان هیچ تعدی نرود و هر که تعدی کند او ظالم است در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود کما قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین و حق معامله خلق با خالق آنست که خدا را بدانند و عبودیت الهی بجا آورند و با رسول صادق باشند و هر که متابعت رسول نکند با امر و نهی قرآن مجید عمل نکند و با خدای تعالی و رسول کج باشند لاجرم دشمن بر وی غالب آید و کار او راست نیاید و دعا مستجاب نکند و جمله مخلوقات با وی کژ گردند چنانکه مولانا فرماید

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ... پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ... ور روی کژ از کژم خشمین مشو

و هر که قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی صلعم رب تال للقرآن والقرآن یلعنه هر که قرآن پذیرفت صحبت انبیا و اولیا او را سود نکند مولانا فرماید

گرچه قرآن از لب پیغمبرست ... هر که گوید حق نگفت او کافرست
(written:) گرچه قرآن حال انبیاست ... ماهیان بحر وصف کبریاست
چون بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر ... انبیا و اولیا را دیده گیر

و هر که قرآن پذیرفت او را از زکوة و روزه نیست و اگر زکوة دهد و روزه گیرد برای خدای نیست و در نماز و روزه و طاعت او سود نیست طاعتش

همچون جوز بیت که در وی مغز نیست و هر که او را با خدا درد و سوز نیست
و عمل صالح ندارد و حق از وی بیزار است و خواری تو حال بر وی تغییر کند
و از خوشیهای دنیا نا خوشیها افتد و از عنا بذلت فقر گرفتار گردد و
دشمن بر وی غالب آید و مناسب این معنی در داستان بشنو

سوی ترکستان جلال الدین شاه   لشکر داشت و گنج بگزیده سپاه
نامداری بود آن صاحب قران   در شجاعت بی نظیری در جهان
تا بخارا و سمرقند و تلاس   آن او بودی قوانین و اساس
چون مغل را شد بجد او گذر   نزد شه رفتند و گفتند آن خبر
شاه لشکر را کشید و پیش رفت   راند و اندر حد ملک خویش رفت
ز و مصاف چند کافر برد دست   لشکر خوارزم شاه از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر گرد راست   گفت از ما جهد و نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و زد مصاف   کافر او را باز بشکست از گزاف
همچنان نه بار او بشکسته شد   لشکرش هم کشته و هم خسته شد
کافر آمد غالب و بگرفت دشت   شد ز جیحون زاب این سو بر گذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان   لشکری آراست اندر یک زمان
بر لب جیحون بیامد پادشاه   در کنار آب بنشست با سپاه
کافر از جیحون گذشت آمد به پیش   دید لشکر آمده از حد به بیش
شه بزد بر کافران مردانه وار   جهد بی توفیق کی آید بکار
باز شه از کافران بشکسته شد   شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه بگوش خود شنید از آسمان   که همی گفتند ای بد کافران
این مسلمانان ظالم کاره را   عاصیان بی ره خونخواره را
شاه دانست کان غریبه از کجاست   گفت این بد حالی از افعال ماست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۸

قال الله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ
نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ خدای میفرماید
که هر که از مقام حساب قیامت از پروردگار خود بترسد و نفس
خود را نهی کند از هواها جای او در جنت باشد علما در وَنَهَى
النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ قولهاست نزد بعضی احتراز از عصیانست و نزد
بعضی متابعت هواست در حق پوشانیدن و نزد بعضی مراد از
طول امل است یعنی امسال چنین کنم و سال آینده چنان
خبر ندارد از آنکش نماند فردای
اما نزد محققان مراد از جمیع مراد نفس است یعنی خورش
و پوشش و غیره.   چرب و شیرین کم ده این مردار را
هر که تن پرور در رسوایی شود   قال النبی صلعم لا تُغْذُوا
بجیا اللباس وبطیب الطعام که چون شیطان مراد یابد زبر
دست شود و دشمن و امیر عقل گردد و عقل را اسیر یابد
نفس چون سیر شد و عقل تو اسیر : از خلاف و جهل باشد ناگزیر
نفس را چرب و شیرین دهد چشم روز قیامت سوالت بوجه عتاب
کما قال الله تعالی ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ خدای غیور است
بر دوستان خود و دوستان خدا را با خدا دعوی عاشقیست
و معشوق معشوقان را سوز و نیاز مراد نفس عاشق خوش
آید در مثل اگر معشوق را گویند که فلان عاشق تو از خوردن
و خفتن بریده است معشوق را خوش آید و قدر عاشق نزد
معشوق بیفزاید از آن سبب که معشوق را جای کشیدن

خوش و تمامت انبیا در ریاضت بوده اند و بدن را در زیان نهاده اند تا جان را بیفزوده اند

هرکسی کو طالب دیدار شد / اینچ خوشیها پیش او مردار شد

حضرت داود علیه السلام برای مجاهدهٔ نفس همه شب بیدار بود ناگاه شبی خواب بر و غالب گشت آن شب خدای تعالی با وی عتاب کرد و گفت

هر که کند دعوی سودای ما / شب همه شب خفته بود آن دروغ

خواب کجا آید مرد عاشق را

دعوی عشق خدا کردن و در دنیا پیچیدن موافق نباید عشق دعوی کردن و جفا دیدن و رنگ مرا کردن گواه او چون گواه نبود دعوی درست نباید

پادشاهی بود کز دیدار او / وز رخ همچون مه انوار او

خلق واله می شدند از مرد و زن / کین چه گفتارست و این وجه حسن

خلق صف صف می نشستند هر گذر / تا جمال شه ببینند یک نظر

چون هلالی می شدند از عشق شاه / هر مهی یکبار می دیدند ماه

روزی آمد تا شود آن مه سوار / تا ببینندش صغار و هم کبار

بود شه را خادمی پیر و نحیف / روز و شب با شاه بودی او حریف

زنگی اصلی لب فکنده بوز نخ / در صورت چین بود گردی زنخ

دم بدم میرفت و می آمد برون / گاه ملوک و وزیر ذو فنون

حکم و فرمان شه در روی زمین / این چنین است این چنین است این چنین

زان حسد می سوختند خلق جهان / باید آن نه که آرند بر زبان

عارفی پیش آمد و گفت ای سپاه / ما همه مشتاق با دیدار شاه

منتظر بر وعده ماند خاص و عام / از ملوک و از امیر و از عظام

روز و شب تو همنشینی شاه را / باز گو کین سعادت از کجا

گفت شه از من هوا بربود دید / خاص خاصم کرد و بر جا گزید

گر امیری گر وزیری گر گدا / از هوای خود گذر اینجا بیا

چون ببری از هوای خود چنین / روز و شب با شاه گردی همنشین

هم هوا جوئی و هم دیدار دوست / عشق قلبی است و سودایت دروست

همچو ماهی ها را نه این و نه آن / لاجرم محروم از شاه جهان

در میانه این هوا آمد حجاب / خوش سوالی کرده اینک جواب

از هوا زاید بلاها ای جواد / وان هوا بد هر سر و تن را باد

از هوای یکدمه همچون نهال / بر فزاید صد هزاران شاخ و بال

اندک اندک از هوا گر وارهی / پای خود بر ذروهٔ افزونی

جنة الماوا ترا باشد مقام / حوریان صف بسته پیش چون غلام

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای انبیا

همچو آهن گر تو تیره سیفلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقل آن تیرگی از او زدود

صیقلی را بسته‌ای ای بی نیاز / وان هوا را کرده‌ای تو دست باز

چون هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

تا ببینی آنچه می جوئی عیان / در درون دل عیان اندر عیان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۹

قال النبی صلعم ما من لقمة الا کتب علیها اسم آکلها یاکلنی فلان بن فلان میفرماید که هیچ لقمهٔ نیست که مگر بروی نبشته است که این لقمه را فلان کس خورد

بدانکه در نحن قسمنا تمامت اشیا درج است از سعادت وشقاوت
وفقر وغنا وغیره وآنچه مقسوم است البته بوی رسید هرکه را اما
هرکه را بیقین ضعیف است رزق او بی تعب میسر نگردد وهرکرا بر کمال است
رزق او بی تعب وطلب باوی رسد

چو تو ملک همت بجوئی بهمت از این نان و زین شوربا وا نمانی
چو ذره باش تو جو پای خورشید که تا چون خاک زیر پا نمانی

زحمت کسب رزق نه از نشان است باقی تمامت مخلوقات از
وحوش وطیور بی واسطهٔ حرفت رزق میخورند ومؤمنان که
صاحب یقین بر مثال مرغان رزق می خورند بی تعب و حیل
از شیخ ذوالنون مصری پرسیدند که توکل ترا چگونه حاصل شد
گفت روزی در پای درخت نشسته بودم گنجشکی از درخت بر
بیابان افتاد نابینا همان دم گنجد سپید و آب نیز پیش او ظاهر
شده بود گنجد و آب بخورد و باز پرید و بر شاخ نشست از آن
وقت باز یقینم درست شد طلب رزق نمی کنم واگر از تو پرسند
که ایمان چیست بگو خدای تعالی یکیست و کس نماند و بجز کس
نماند وبانچه بخلق فرستاد از رسولان وکتابها بگو چون روزی
پیش آید در خوردن اسراف نکنی ولقمه پیش از دیگران بر ندارنی
ولقمه را خرد بخائی وآداب نان خوردن بیاموزی وبعضی را بروزا
خدای تعالی نیز است واین را حقیقت دانی که هرچه رزق است
بتو خواهد رسیدن نه رزق ترا کسی تواند خوردن

تاجری اندر دیار مصر بود هر طرف روحی نهاد از بهر سود
خواجهٔ معروف در عالم شمر ملک و باغ و کشت او را بی شمر

بکه چون در کنم صورت ببست نقش هر یک در دل و جانم نشست
هر یکی مانند فرزندی شدست چون عیال خویش دلبندی شدست
گفت حق ای نوح بس بهر چرا در هلاک بندگان کردی دعا
آدمی از دیگ و کاسه نی گست آدمی زاد است اگر نامحرمست
از عدمشان در وجود آورده ام وانچه من میخواهم آتش کرده ام
جهل و غفلت کرده ام اثبات نصیب زان جهانگشت دنیاشان حبیب
زان جهانه در جهان بجبد اند واندرین دنیای دون شاد آن شوند
استن دنیا زغفلت کرده ام عام را اسباب وآلت کرده ام
تا جهان معمور گردد از عوام وابا باشند در سودای خام
زاولیا معمور کی گردد جهان اولیا را کی بود پروای آن
تا بسودای جهان بندند دل غیر حاجت خویش الا آیند بکل
بر رسولان واجب آمد که پیام از خدا گویند بمردم والسلام
بخشش و توفیق اندر دست ماست عامیان را حق شناسی از کجاست
در قضا کردی دعائی ای رسول نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب عالم معمور شد جمله خراب
زان ندامت نوح در سال تمام اشک خونین ریخت از چشم ای کرام
چون زحد بگذشت افغان و خروش اندر آمد بحر رحمت پیش بجوش

همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و صدر اولیا

نوح نهصد سال دعوت می نمود دم بدم انکار قومش می فزود
گفت الهی غرق کن این کافران تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب کافران مردند جمله اندر آب

نوح را وحی آمد آندم از خدا   که چرا کشتی تو خلقی با دعا
بر پیمبر واجب آنت گو پیام   با عباد الله گوید والسلام
گرچه دعوت وارد است از کردگار   با قبول و نا قبول او را چه کار
بشنو اکنون فصل و بهر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٥٢ قال الله تعالی ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها

خدای تعالی میفرماید که اگر می خواستیم هر نفس را هدایت می دادیم اما چنین فرموده ایم که دوزخ را از پریان و آدمیان پر خواهیم کرد بدانکه خلقت انس و جن یا از آتش خشم خداست یا از لطف و رحمت خداست و در هر نهادی که آتش خشم خداست خاتمت کار او نامحمود باشد اگر در ظاهر زاهد نماید خاتمت   بلعم باعور زاهدی بود صاحب کرامات هرچه از خدا درخواست کردی اجابت شدی حضرت موسی در ان شهر آمد که بلعم بود از برای دعوت خلق سلطان آن شهر نزد بلعم آمد و گفت یا بلعم از خدا درخواست کن که موسی بر ما ظفر نیابد و ازین شهر برود بلعم دعا کرد خدای تعالی دعا او را مستجاب کرد و موسی ازان شهر بازگشت و آخر الامر بلعم قصد دختر پادشاه کرد و دختر را بکشت و دفن کرد چون افعال بد او پادشاه دریافت بفرمود تا بلعم را بر دار کردند و دران حال شیطان بیامد و گفت یا بلعم ایمان بمن ده تا ترا خلاصی دهم بلعم ایمان بغارت شیطان داد و از دنیا کافر برفت و همچنان ابلیس معلم ملایکه و ملکوت بود صاحب علم و هنر چون از آتش خشم خدا بود بر یک گناه ثابت ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نکرد ابد در دنیا و آخرت مولانا فرماید
ابلیس و باعور رسوا شد ز آنکه   تا که باشد این دو برهانی گواه

علامت این دو صفات در نهاد مخلوقات پیداست هر که او بناحق خلق آزارست و ظاهر و باطن او یکسان نیست او منافق است خلقت او از آتش خشم خداست و در هر که آزار خلق نیست و در کارها منصف است و بر جادهٔ شریعت و طریقت است و ظاهر و باطن او یکسان است او از رحمت و لطف خداست و نفع خلق است و هر که از وی بخلق نفع رسد او خیر خلقست کما قال النبی صلعم خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس و منفعت بر دو نوع است اگر آن نفع خالصاً لله باشد از مقبولان خداست و اگر آن نفع او ریا و زرق است او مردود است و هیمهٔ دوزخ است که ریا شرک عظیم بود و خفی کما قال النبی صلعم الریاء الشرک الاصغر و هر کسی زرق را از اخلاص نشناسد مکر عارفان و قلب در ظاهر سره می نماید اما در آخر کار رسوای گردد و مناسب این بشنو

بود سفیان از عزیزان عظام   عالم و عامل ز اوج احترام
خائف و خوفش برون از انتها   بر دلش غالب شده ترس خدا
در جوانی پشت او خم گشته بود   اشک را با خون دل آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چرا   در جوانی پشت کردستی دوتا
نعره زد از جمله خود میر بخباب   بعد از ان گفت آن سوال را جواب
کای سلیم القلب من طالب بدم   در حصول علمها راغب بدم
بودم اندر خدمت شه اوستاد   هر یکی علامهٔ اندر بلاد
سبق می خواندم بر ایشان ماه و سال   سبق می کنند با من بی ملال
چون اجل آمد یکی رفت از میان   شد جنازش سوی گورستان روان
گورکن بنهاد او را در لحد   چارکس آمد بدیدم همچو دد

من بگفتم مردمان را وصف حال — مردمان گفتند تا این شد خیال
من پی آن چار کس رفتم روان — تا بدانم حال و اسرار نهان
می کشانیدند و میبرفتند زود — چون رسانیدند در قبر بهود
از دهان او برون کردند زبان — دفن کردند در میان کافران
مدتی بگذشت استاد دگر — همچو او شد من بدیدم با نظر
بود استاد سیم اندر جنازت — چند سال رفت کرد او هم وفات
خلق سوی آن جنازه شد برون — چون سپردندش بخاک تیره گون
چار کس عزیب شکل اندر زمان — آمدند از گور بردندش کشان
صورة خوکی شده اندر نظر — وآتش افروخته بر فرق سر
از دهانش اژدهای سر نگون — در دو گوش او دو مار اندر شده
ترس حق دیدم من از ترس خدا — پشت من بشکست و من گشتم دوتا
هر که حق دانست کی ایمن بود — بلکه پشت غم چو سنبان بشکند
هر کرا انکار است بر حکم کتاب — یا نترسد از حساب و از عقاب
کافرست او نیست با او گفت و گو — این قدر گویم دریغا وای او
او ندارد نور رحمت در نهاد — او همین خاکست و نار و آب و باد
عنصر بی نور اگر ایشان شود — صورة پر فتنه شیطان شود
در جهان که برگ کرده که سبند — که بشکل آن گهی خوک بنزند
این چنینهاست هیزم دوزخ بدان — او بسوزد و بسوزد مردمان
پر شود دوزخ از ایشان سربسر — هر یکی بیشی بود اندر ضرر
در سقر با قبر و با قطران بود — یا بشکل مار و کژدمها شود
چار عنصر را عبادت آن بود — با لقا و حور و جنت کی شود
چار عنصر چون نیابد نور حق — در دو عالم نابود او خوار و خلق

جنس

جنس سوی جنس خود طامع بود — هر یکی با اصل خود راجع شود
گر تو می خواهی که دانی قدر خویش — که ز لطفی یا ز ناری قهر پیش
به ز تو کس کی شناسد قدر تو — تو شناسی قدر خود را مو بمو
همت خود بین که در چه غالب است — سوی حق یا سوی دنیا راغب است
گر سوی دنیاست میلت تو بدی — ور سوی جنت میلت اسعدی

همچنین گفته مولانای ما
زبدهٔ نقد بروش اولیا

زانکه خشمند اغلب مردمان — پر شود دوزخ ز جن و انسان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۵۳ قال النبی صلعم من خاف من الله من کل شیء، میفرماید که هرکس که از خدا بترسد خدای تع همه اشیارا از و بترساند بدانک در هر که خوف خداست نظر او بپوستر با خداست از ین جانب بسبب خوف خدای خودست و هر که از ین جانب بیخبرست او در عالم ایمنی ساکن است

باخودی بالی خودی دوچار زد — باخود اندر دیدهٔ خود خار زد

مرد بیخود خایفست و ایمنست — همچنان در ایمنی او ساکنست

و مرد خایف اگرچه از ین جانب بیخبرست اما از جانب خدا باخبرست او هرگز پژمرده نگردد و از آفت ایمن باشد

اگر کل را خبر بودی همیشه — خشک و تر بودی
کز بر افتی داد جان هوش باری را — چون شط جو نهی

سهناک است و از میان بغداد می گذرد نیمهٔ شهر از ین سوی آبست و نیمهٔ شهر از آن سوی آب وزیر خلیفهٔ مستنصر را پسری بود سه ساله جمال عظیم داشت خلیفه روزی با وزیر فرمود که

بسر خود را بیاورتا ببینم وزیر سوی خانهٔ خود سوار شد تا فرزند
خود را بیاراید و عنبرنیها بیاویزد چون فرزند خود را بیاراست
و در کشتی سوار شد خواب برو غالب گشت و در خواب رفت ناگاه
بادی تند بر آمد و کشتی را غرق کرد وزیر و هر که شناگری میدانستند
خلاص یافتند باقی مردمان غرق شدند و آن طفلک وزیر ناپدید شد
چون بخدمت خلیفه باز آمد حال را بگفت خلیفه و تمامت خلق غمناک
گشتند بعد از ماهی خبر آوردند که در میان آب نزدیک واسط
سه ساله کودکی یافتند بر روی جامها و عنبرنیها چنین چنین این خبر بسمع
خلیفه رسانیدند خلیفه بنواب شهر واسط فرمان فرستاد تا آن طفلک
را بیاوردند وزیر فرزند خود را بسلامت بدید تمامت خلق حیران
ماندند که عجب کاریست خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و سر حال
و سلامتی آن طفلک باز پرسید صاحب دلی پیش آمد و گفت یا خلیفه
این طفلک در وقت غرق شدن در خواب بوده است و ازین عالم
بیخبر و هر که ازین عالم بیخبر باشد او در آب غرق نشود خواب بر
مثال مرگست و آب مردم زنده در زیر کشد و اما مردم خفته و مرده
را بر بالای سر میدارد و همچنان اصحاب کهف خفته بودند و ازین دنیا
بیخبر شده لاجرم آفت دنیا را در ایشان گذری نبود و همچنان
تازه ماند ازین جانب بیخبر بودند اما از جانب حق با خبر بودند
و ازین نظایر مقصود آنست که هر که مشغول کند همچون شراب بخورد شد
و ازین خم دنیا بیرون رفت از آفت این جهان و چون ایمن تمام شد
و مشغول با خدا از دو چیز حاصل آید یا از اشتیاق دیدار یا از
حاجت حاجت مولانا فرماید مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان

محتاج ترا گوید با چار سلام علیک و چون حضور الله دست ده
هر که مشتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است حاجت طلبد و هر کرا
حضور الله حاصل کرد او خدا داند و هر که خدا را داند او از خدا
بترسد و خلق از و بترسد و مناسب این سخن بشنو

دوستی از دوستان حق تعال بر سبیل فرجه و دفع ملال
سوی صحرا رفت پالیزی بدید آن طرف رو کرد چون خاطر کشید
گفت با پالیزبان بعد از سلام که همیشه کار تو بادا نظام
از کرم برگیر این دو تا درم چند خربزه بخش از کرم
نیک نغزی بود آن پالیزبان گفت بسم الله در اد و بوستان
هر دو را با یکدگر خوش او فتاد او از آن خرم شد و این گشت شاد
گفت آن پالیزبان یکدم نشین نعمت بستان خود بستان ببین
من سوی خانه روم تا آتش و نان پخته موجودست بیارم این زمان
چون نشست در باغ مرد میهمان دید گردی خواست می آمد عیان
شاه سنجر با سواران سعید بر لب پالیز و آن بستان رسید
نرم نرمک گفت ای پالیزبان خربزه آور بما و زر ستان
گفت آن صادق که من حاکم نیم با بها خربزه با کس چون دهم
شاه را گفتار او آمد عجب هم هراسی کرد از وی بس لب
چون روانه گشت شه انعم وزیر بایکی گفتا که این کس را بگیر
سوی زندان بر بزندانبان سپار که مرا امروز با او هست کار
آن سلیم القلب را بستند زود سوی زندانش ببردند گشت تا
رفت در زندان و می گفت ای اله تو گواهی که ندادم من گناه
شاه سنجر آن شب اندر خواب دید که ملایک ز آسمان در می رسید

شاه را با تاج و با تخت و کمر / بر هوا بردند از آن اوج خطر
با غضب انداختند سوی زمین / شاه می‌آمد نگون گشته غمین
چون بنزدیک زمین آمد روان / آن ملایک در رسید از آسمان
تخت را بردند تا سوی سما / همچنان انداختند باز از علا
در سیم نوبت شه از بیم بلا / با ملایک گفت کز بهر خدا
این چه حالت باز گوییدم خبر / از چه وجه است بر من این چندین خطر
شاه را گفتند ولی بی گناه / دی چرا کردی تو در زندان و چاه
شاه از آن خواب گران بیدار شد / نیم شب بنشست اندر کار شد
گفت محبوسان بیارید این زمان / من شناسم خصم خود را از میان
چون بیاوردند ولی شه را شناخت / شد ز بیم او چو شمعی می‌گداخت
پیش آمد دست او بگرفت شاه / گفت استغفار بر جرم و گناه
شد جفا نیز از میان آمد صفا / گفت شه با آن ولی بهر خدا
چند حاجت دارم آنرا ای ملول / خالص و مخلص ز من فرما قبول
اولینم حاجت اینست ای خبیر / کانچه من بخشایمت از من بگیر
حاجت ثانی که در هر سال تو / یاد ما آر و بما بنمای رو
حاجت ثالث چو درمانی بکار / بی محابا پیش ما حاجت بیار
گفت صادق بخششت کردم قبول / دیدنت هر سال هم دارد اصول
لیک در درماندگی باشد تباه / بر در مخلوق آوردن پناه
چونکه درمانم روم آن سو برون / که سه نوبت تخت می‌گردد نگون
هر که آن ره دید نرسد از خدا / داند این که هست گشایش از خدا
گر خطایی آید از وی در زمان / عذر جو گه با اشک و سوز جان
گر نجوید عذر او ظالم بود / تا که آن مظلوم رو آن سو نهد

بر مساکین قسم کن تو از میان / سد جوع خویش خور یکتای نان
تا نگردد کبر نفس از تو جدا / کی توانی یافتن ره با خدا
همچنان سه سال با عشق تمام / کارش آن بود و از آن بودش طعام
طاقیه از شیخ آن دم یافت او / گر ریاضت گشت اعضایش چو مو
گفت فرمان چیست دیگر در چه کار / بگذرانم وقت خود در روزگار
شیخ گفت او را که سه سال دگر / خدمت سقایه کن ای بهره‌ور
روز و شب ابریقها پر آب کن / مشتغل می‌باش و اندک خواب کن
چون بجا آورد خدمت بی ملال / خرقه دادش شیخ اندر هفت سال
گفت سه سال دگر ای بوالوفا / خدمت مطبخ کن از صدق و صفا
کاسه‌ها را شوی و دیگها راست کن / اندر آن موضع نشست و خاست کن
تا تو در خدمت نه بینی این جفا / قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چونکه خدمت کرد نه سال تمام / آنگهان سجاده دادش ای کرام
گفت در صحبت درآ شایسته‌ای / زین سبب که نفس را بشکسته‌ای
همچو شبلی کس بدینسان شد قبول / کی قبول افتد نهادی بی اصول
شیخ کی گیرد مرید تن‌پرست / کو بود از فربهی نفس مست
چوب و شیرین قبله‌اش باشد مدام / فرق نبود در میان او و عام
شیخ کی گیرد مرید بدگهر / کی بود مغرور خودبین بی‌خبر
شیخ کی گیرد مرید بی ادب / کو سخن‌ها نماید از غضب
جانب باطل بگیرد در جدل / فتنه‌ها انگیزد و سازد حیل
در حکومت ظلم را یاری کند / دین بدنیا بازد و خواری کند
شیخ کی دام افکند از بهر نان / تا ستاند سیم و زر از مردمان
کی خوراند اغنیا را گل شکر / مستحق محروم و حاضر پیش در

شیخ نبود آنکسی کاندر سلوک خوانچهٔ حلوا فرستد با ملوک
نام را از شیخ کی بدهد رضا گردهد آن از ترس باشد یا ریا
گفت پیغمبر ز را پیشان ز اغنیا وای بدره با سخی و بی نوا
شیخ بستاند ز ز و بال و ده کاین کس از جو و ز روز و ز راه
شیخ کی بندد چه پند را بیان شیخ مردم را کجا خواهد زیان
شیخ را با جبه و دستار چه کار شیخ چکند های و هوی و گیر و دار
آن امارت باشد و تن پروری فقر از ان اوصاف دور است و بری
جمله می‌دانند کان دانه است و دام و او بجبادی نشسته والسلام
شیخ ره بین کی شود راضی بآن که بپوسند دست او را مردمان
گر شود راضی بتعین خود بین بود مرد خود بین کمره و بی دین بود
روزی سلطان دست احمد بوسه کرد احمد او را منع کرد و گشت زرد
گفت یا سلطان مکن دیگر چنین کین مرا اثم است اندر بوم دین
شیخ چون ده لوت را از خویش خوند او مریدان گشته ره کی برد
فقر و فاقه با شدت ترک مراد ختم کردم لب ببستم ای جواد

همچنین فرمود مولانای ما
در بی همتای دریای خدا

هر که در ده ماند او یک صبح و شام تا بماهی غلغل او بشود تمام
ده چه باشد شیخ نا واصل شده دست در تقلید پوشی در زده
لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
از خدا او را نه بو و نه خبر دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٦٠ قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء والله هو

الغنی الحمید خدای تعالی میفرماید که ای مردمان شما درویشانید غنا مر خدای راست بدانکه غنی او را گویند که او را احتیاج نبود و انبیا و اولیا و سایر الناس و تمامت مخلوقات بخدای تعالی محتاج اند باین معنی خدای تعالی غنیست و جمله مخلوقات درویشانند زشان تا بگدا جمله خلق محتاج اند غنی خداست همه خاص و عام درویشند فقر شریعتست و فقر طریقت فقر شرعی اوست که او را از دنیا وی هیچ نبود و فقر طریقی آنست که التفات بر دنیا و آخرت نیست او عاشق جمال الله است بدانکه فقر فقر مذلت و سیاه روئی دو جهانست بحکم این حدیث الفقر سواد الوجه فی الدارین و فقر اختیاری عزت و رفعت و فخر دو جهانست بحکم این حدیث قال النبی صلعم الفقر فخری و به افتخر فقر فقر غضب الله است و فقر اختیاری عنایت الله است بیان این دو فقر بشنو

نقل دارم از رسول مجتبی فقر دو نوعست ای اهل صفا
این یکی فقر آن دوم عارست عار این یکی نور آن دوم نارست نار
این یکی اقبال و آن دیگر شقی این یکی لطف آن دوم خشم خدا
فقر فقر چند نوعست ای کرام باز گویم این بفهم خاص و عام
این یکی درویش افتاده بجا با ضعیفست یا ندارد دست و پا
این یکی درویش دارد زور تن هست درمانده ز بخت خویشتن
پیشه نه تا بچنک آرد طعام نان خشکی میخورد هر صبح و شام
این فقیران گر ز حق شاکر شوند حق گرینت جانب جنت روند
ور نباشد شکر با ایشان رفیق هیزم دوزخ شوند با ان طریق
فقر نه درویشیست و نه غنا فقر رو کردن بود سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود فقر اندر دیگ جان جوشش بود

مغز از این دنیا، دون آزاد نیست — مغز ترک خندها و شاد نیست
مغز پا بنهادنست بر آذرها — مغز جست و جو بود از رازها
ای خنک آنکس که او درویش شد — در دو عالم از دو عالم بیش شد
همچو مردان دست در دو کار ساخت — در ریاضت جسم خاکی را گداخت
پاک شد از تیرگی مانند آب — دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر بزاد — چشم اندر عالم روشن گشاد
آفتاب جانت اندر تخت دل — وان دل روشن نه آبست و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان — گوئی آن اینست یا این نیست آن
چون بنوشی از می جان ساغری — بو بری با چنین روی دلبری
ناگهان از چهره بگشاید نقاب — چنین خود با تو نماید بی نقاب
هر زمانی جلوهٔ دیگر کند — مس حسنت را از و گوهر کند
گنجهای چنین بنماید ترا — صد هزاران چشم بگشاید ترا
یافت گنج مغز هر کو رنج برد — وی خنک آنکس که پیش از مرگ مرد
چونکه جرجیس از خدا آمد رسول — کرد دعوت این عوام بوالفضول
هر بریدندش چو آن شربت چشید — لذت خوش یافت میگفت آن وحید
بی خبر بودم ز مرگ چون شکر — در دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده کردان تا کشندم همچنان — صد هزاران جان فدا آن زمان
همچنان صد بار کشته زنده شد — مردهٔ نه زندهٔ پاینده شد
هر که در راه خدا مقتول شد — کشتهٔ حقست او مقبول شد
در کشنده دست قدرت حق نهان — دید با آن دست قدرت داد جان
پس کشنده حق بود نه دیگری — راز پنهان دارد از گوش خری
اندرین معنی نظیر آمد بپاک — چون بگویم خوش شنوای هوش نهاک

چون هلاکو کرد از جیحون گذر — از مغل آورد لشکر بی شمر
ریخت خون خلق عالم بی امان — جوی خون بن رفت و سیلی شد روان
خواجه عطار آن وحید خوش نهاد — ناگهان در دست کافر اوفتاد
کافری تندی عصوبی تنگ چشم — دست داد و تیغ زد آمد بخشم
چونکه کافر راند شمشیر قضا — خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا
دست قدرت داده با تنگ چشم — تا نماید با ظرینی قصد و خشم
من کشنده خویش میدانم که کیست — گرچه اندر تنگ چشم کافریست
ای خنک جانی که جانانش کشد — جان از آن کشتن دو صد لذت چشد
جان برای مطبخ جانان بود — چونکه قربان گشت جان قربان بود

همچنین فرمود مولانای ما
مخزن اسرارهای کبریا

عاشقان فرخ جام آنکه کشتند — گو بدست خویش خوبانش کشند
نیم جان بستاند و صد جان دهد — وانچه در وهمت نیاید آن دهد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ٦١ قال النبی صلعم عداوة الضعفاء للاقویاء والسفهاء للحکماء والاشرار للاخیار طبع لا یتغیر میفرماید که دشمنی مردم درویش با مردم توانگر و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبعی است که هرگز تغییر نکند بدانکه دشمنی درویشان عاجز با توانگر و دشمنی نادان با دانا و دشمنی بدکاران با نیکوکاران از جهل است و جهل اعظم عصیان است کما قال النبی صلعم الجهل الاعظم العصیان مولانا فرماید

کفر از جهلست ای غافل بدان — وز جهالت عار دارند کافران

هرکرا دنیاوی نیست او را فقیر گویند در شریعت و آن فقر مذموم نیست

واما فقر فقر طریقت است وآن خواص راست فقر شریعت اگر زر و
سیم ندارد اما غم زر و سیم دارد در دل وآن عظیم مذمت چنانکه مولانا
گرچه زر نیستش غم زرست غم ای زر ز هر بدی بترست
درویش طریقت را دل از وسواس زر و سیم وجود و فقد آن فارغ است
فقر خاص را با فقر عوام نسبتی نیست فقرای عوام را با انبیا و اولیا دشمنی
است بسبب انکه ایشان قابل نیستند بدعوت و دشمنی فقرای عوام با
اغنیاء عوام بسبب آنست که اغنیاء عوام در نعمت اند و فقراء عوام در
فاقه و اغنیاء عوام را دشمنی با انبیا و اولیا بسبب آنست که اغنیاء
عوام بزر و سیم مغرورند و بوجود بزرگ منت خلق سروری می طلبند و
خارج راه خدا اند هر که ایشان را براه مستقیم دعوت کند دشوارشان
آید یعنی آن شخص بر دیانت و دانائی میکند و تعصبها میکند اول
نوبت بزر و سیم امتحان می کند چون مرد خدا بآن دانه در دام ایشان
نمی افتد بعد از ان حیلها و فتنها و بهتانها می گویند عوام الناس و باطل
با حق خداست اجتماع آن هر دو محال بود و باقی در داستانی بشنو

هر فقیری راکه فقر از قلت است ز اغنیا در جان او صد علت است
او نمی یابد و قوت نان سیر وان نمی آرد نظر در شهد و شیر
او ندارد پیرهن اندر بدن وآن بپوشیدست متاع عدن
او ز حسرت سوخته از عشق سیم وان بزر و سیم دارد حله نعیم
ور رسد از انبیا با او نصیب او دعا گوی گردد و باشد حبیب
گر بیابد ز اغنیا نفع ای کرام هرچه بد تر آن بگوید والسلام
یک نظیر دیگر آرم مثل این تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود همره حکیمی با سفیه بس حکیمش می شناسد بس کریم

گر شود همره سفیهی با حکیم بیند اندر حکمت او را مستقیم
علم و حلم و حسن خلقش در کمال در معانی برگشاید پر و بال
خاطرش روشن تر از ماه سما جمله گفتارش صوابست بی خطا
زان حسد دشمن شود او را بجان که چرا فضلی بود او را چنان
از حسد جوشد دل آن بد نهاد ضد خود بیند جدا از وی چو ماد
او سفیه است طبع او بی راهی است کار و بارش نخسی و بدخواهی است
غیر خواب و خور ندارد هیچ کار ورد و تسبیح و یست هزل و فشار
وانکه ضد آن نباشد ز انفاق وانفاق گر بود باشد نفاق
عرضه کردم ای ذکی این دو نظیر باقیش را بر قیاس این بگیر
آدمی زادست سه قسم ای کرام عالم و عاقل است و عام خام
عالمی کو حاکم است و عالمست پیشواء مقتدای کاملست
عالمی کو شد حریص سیم و زر غافلست و زحق ندارد او خبر
آمدیم اندر بیان عاقلان بشنوید ای سالکان و کاملان
عاقل او باشد بدانید ای جوان کو ندارد مستی اندر نهان
مرد اگرچه زاهد و عاقل بود چون ز هستی مست شد جاهل بود
بشنوید اکنون صفات عامیان عامیان زاهد در باطن نهان
از کسی گر علم بینند با عمل نام او قلاب گویند و دغل
خاصه گر آن شخص آید در سخن کام حقیقت ابن کن و ترا لکم
سر کشیانند بیادی بی یقین چون گیاهی پای بسته در زمین
یعنی آری راستی ای راه بین لیک از وی دل کنند پر غل و کین
حیلها پیش آورند از چار سو دام اندازند و یک دانه درو
گر نفتد در دامشان فهو المراد فعل بدشان فاش تر گشت و زیاد

ور ببام ایشان نشد مرد خدا / زر دهند جمع آورند سیصد د...
قصد جان او کنند از احمقی / کین چرا باید که باشد متقی
از حسد دورا بهاچه ها کنند / عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته است / در درون شان چون درختی ر...
تا خدا بنهاد بنیاد جهان / این عداوت بود پست اندر م...
هر نبی کز خدا آمد بخلق / گفت باز ایبدا از افعال د...
فتنها کردند و صدگونه حیل / این عوام خلق و چندار دغا...
یک نظیر آمد درین معنی بیا / چون بگویم گوش شنو ای خوش نهاد
چونکه دعوت کرد موسی کلیم / خلق را بر شاه راه مستقیم
در عوام الناس پیدا شد چه / زان حسد پنهان زنا بشنید...
هم بتهدید جفا و وعد زر / با زنی تعلیم کردند آن حشر
چونکه موسی وعظ گوید ابتدا / تو بر آن طفل را کو از تو زاد
ای حجاب و دشمنی تو روبرو / در میان خلق با موسی بگو
کز رسول آمد از کردگار / در زمان چون میل کردی شرم دار
باد خلوت جایگاه هنگام شام / ره گرفتی بر من و بگرفتی کام
اینک این طفلست حاصل از زنا / زین ملامت دیده ام من صد عنا
صبحدم در وعظ موسی کلیم / چون شهای که ز اسرار عظیم
آن زن آمد طفل کرده در کنار / گفت ای موسی تو از حق شرم دار
کس زنا نشنید در پیغمبران / قول تو اینست و فعل تو چنان
چون کنم چون نیست دستی بر قضا / طفل خود بستان ز حق یابی جزا
وحی آمد سوی موسی آن زمان / گفت از آن طفلک بپرس و باز دان
کو ز پشت کیست و زکه زاده است / مادر او را که تلقین داده است

گفت با لشکر که او آزی چنان / من بگوش خود شنیدم از آسمان
همچو تخمی فعل ما بر رسته است / جانب توفیق بر ما بسته است
هر کسی گیرد سر خود را درد / جانی ما کار هر یک چون شود
هر که اندر کار حق تقصیر کرد / حق خوشی حال او تغییر کرد
ما بحب این جهان پیچیده ایم / حب دنیا را بجان بگزیده ایم
غیر نام مومنی در ما کجا / روز و شب مشغول عصیان و خطا
گر نشینی و راست گو گر مومنی / در چه کاری باز گو گر مومنی
مومنی و خالصی تو با خدا / با حیل بازی کنی وین دغا
لقمه تو از حلالست یا حرام / بی تعافی در میان خاص و عام
یا چو روباه بد و بدکاره / فتنه انگیز و دغا خونخواره
از خدا می نترسی و فرمان بری / باک و ترسی نیست ظن می آوری
گر ترا ترسی است این آزار چیست / وقت حق گفتن ترا انکار چیست
تو زکوة مال بیرون می کنی / یا بغفلت مال افزون می کنی
در نماز خویش می یابی حضور / یا حضورت نیست جز رسم غرور
سوز داری در نماز و در نیاز / یا که جز صورت ندانی از نماز
چون نداری درد و سوز آن شد دغا / از ریا بگذر که تا یابی جزا

همچنین فرمود مولانای ما
کنج رحمن منبع حلم و حیا

طاعت بی سوز دردی گر دغو نیست / همچو جوزی کاندرونش مغز نیست
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
بی خشوع و اشک چشم و اضطرار / اندر آن حضرت ندارد اعتبار
گفت با موسی عمران کردگار / تحفه تا سینه بریان بیار

درد و سوز غم کند لطف تا ست زیر هر بار بت نو لیکها ست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۸ قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا خدای تعالی میفرماید که ای آنان که بگرویده اید توبه کنید با خدای تعالی توبه نصوح بدانکه خدای تعالی آدم صفی را از عدم بعالم وجود خواست آوردن ملایکه را اعلام داد که در روی زمین خلیفه خواهم آفرید مرکب از عقل و شهوت ملایکه گفتند یا الهنا چون خلقت آن خلیفه از عقل و شهوتست فسادها و خون ریزها پدید آید کما قال الله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة تا انجا که گفت انی اعلم ما لا تعلمون مقصود از آفرینش آدم آن بود که در خزینه الوهیت جمله اشیا موجود بود اما عجز و سوز و ندامت نبود نزد خدای تعالی عجز بندگان محبوب و مطلوبست پیش از آفرینش آدم در آسمان و زمین ملایکه بودند و دواب و وحوش و طیور بی عدد بود اما عجز از ملایکه حاصل نمی آمد بسبب آنکه ملایکه محض عقلند و در ایشان شهوت نیست پس عصیان ممکن نیست تا عصیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت تمام وحوش و طیور از محض شهوت است و ایشان ذو العقل نه اند و مواخذه بر عاقل است چون در نهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز ندارند پس عجز از مخلوقی ظاهر گردد که خلقت ایشان از عقل و شهوت است با نفس شهوانی بسبب شهوت بی راهی کند و چون بعقل باز آید از آن بی راهی پشیمان شود و عجز پیش آورد و دم بدم آن عصیان و سیات برابر چشم دارد و در ندامت آن از وی سوزها بوجود آید و از خوف الله توبه کند و بعمل صالح کوشند تا خدای تعالی بسبب آن عجز و ترس او و سوز او سیات او را بتابع حسنات گرداند کما قال الله تعالی الا من تاب و آمن و عمل صالحا فاولئک یبدل الله سیاتهم حسنات گناهی که بنده را بخدای گرداند به از آن عبادت است که عابد بدان عبادت نازد بر گناه یک استغفار کافی است اما در عبادت هزار استغفار باید بسبب آنکه در عبادت عجبهای بسیار است هر گناهی را که ندامت و سوز است به از صد هزار عبادت بی سوز که بهای دیدار لعل لب یار رخساره زرد و دیده در بار است آمدیم به بیان توبه توبه آن نیست که بنده گناه کند و باز بدان گناه عود کند آن توبه کذابان است توبه آنست که آن نیت را که بسبب آن نیت گناه حاصل آمده است از دل خود قلع کند کما قال النبی صلعم الاستغفار من غیر اقلاع الذنب فهی توبة الکاذبین هر کرا توبه نصوح بچنگ آید خاک در دست او زر گردد فضیل رحمة الله را آن زن بعد توبه کرد و خصمان را خشنود کرد و آنچه از ایشان ستانده بود باز داد و حلالی خواست یهودی مانده بود فضیل رحمة الله نزد آن یهود رفت و گفت از دنیاوی چیزی تا ندارم تا ترا خشنود گردانم حالیا لله که از من خشنود شو و مرا حلال کن یهود در جواب گفت تا تو تایب شده اما من سوگند خورده ام که زر خود از تو بستانم چون ترا دنیاوی نیست که بمن دهی من در دست تو زر نهم تو آن زر را بستان و باز بمن ده تا سوگند من بر جای ماند آن جهود پیشتر که رفت و مشتی خاک در دامن خود گرفت و گفت یا فضیل دست در دامن من کن و زر را بدست خود برگیر و بمن ده فضیل دست در دامن او برد آن خاک زر شده بود زر را برگرفت و بدست یهود داد یهود حال را با زمعود و گفت

کو من در توریة خوانده‌ام که هر که توبهٔ نصوح کرده است اگر دست بخاک باز برد زر شود آنچه در دامن من بود خاک بود اما از برکت توبهٔ تو زر گشت ای خنک جان آنکس که اورا توبهٔ نصوح حاصل شد و عجز خود دریافت و از نردبان ما و منی فرود آمد و بخدا باز گردید و در داستان بشنو

آن نصوحی کو سمر شد در جهان | بود مردی فاسقی شیرین زبان
فسق پنهانش نمی‌دانست کس | غیر او که محرم او بود و بس
صورت زن داشت او مکاره بود | وز حیل چون روبه عیاره بود
بود در گرمابه دلاک زنان | محترم گشته بنزد بانوان
در حکایات و مضاحک عجب بود | جمله را در دام خود آورده بود
هر کرا محرم بدیدی از زنان | سر خود با او بگفتی در نهان
خلوتی کردی و بگرفتی مراد | کار او پیوسته آن بود ای جواد
چون بقول جملهٔ خاص و عام شد | دخت شه روزی در آن حمام شد
آن یکی می‌گفت دلاک غریب | هست در حمام محبوب و عجیب
گر بود دستور او را آوریم | تا که شه زاده ببیند آن ندیم
چون نصوح آمد روان بگشاد لب | در دعاها و ثناهای عجب
دخت شه خوش شد از آن گفتار او | گفت پیش آ کل بیا و سر بشو
پیش آمد فن دلاکی نمود | در مضاحک بس ظرافتها فزود
نزد دختر شد چو کاری شد دو ا | اتفاق شد که ناگه از قضا
رشتهٔ خلخال دخت شه گسیخت | مهره‌ها از رشته‌اش بیرون بریخت
جمع کردند مهره‌ها را از میان | مهرهٔ بگزیده گم شد ناگهان
پس طلب کردند مهره نا پدید | کار با خشم و برسوائی کشید
حکم شد که در ببندند از برون | زیر و بالا همه جویند کنون

لرزه آمد بر نصوح بد فعال | کین دم جویند و هم دانند حال
پوستم در زندگی بیرون کشند | وانگهان با دشنه و تیغم کشند
آمد و در پای دخت شه فتاد | کاتش نزنم بر آمد از نهاد
گر بود فرمان درین خلوت روم | یکدمی مشغول با دعا شوم
تا طلب دارند اول زین زنان | بعد از آن آرند ما را در میان
دخت شه چون دید ترس و لرز او | گفت تو بیرون درین خلوت بجو
رفت در خلوت در خلوت ببست | رو بخاک آورد و بر زانو نشست
گفت الهی توبه کردم از گناه | دست شستم از گناهان بی پناه
ستر کن این بار دیگر مرمرا | آمدم باز از حیلها و دغا
وا رهانم زین دم درماندگی | بعد ازین بندم میان در بندگی
آنچنان نالید رو را بر زمین | که برون شد پوست از روی جبین
استخوان ابرویش آمد پدید | از دو دیده اشک خونین می‌چکید
ناگهان نعره بر آمد از زنان | یافتند آن مهره را جای نهان
شد نصوح آندم ز گرمابه برون | یافت راهی با خدا از اندرون
بی خطا در توبه شد صاحب قدم | توبه‌اش شد در همه عالم علم
توبه توبه نیست آن نه گفتار زبان | توبه عهدست با خدا این را بدان
هر کرا ایمان بود عهد خدا | چون کند نقض و در آید در خطا
گر خطائی رفت ناگه بر زمین | رو بمالد تا رود خون از جبین
زان گناه او را برو بد در زمان | صد هزاران مغفرت در دو جهان
آن گناهش به ز صد ساله نماز | کاندرو نبود خشوع ای حیله باز
توبه کن وان توبه را نو هوش دار | نقض انداز و بد او نو گوش دار
صدق نو گلعو نزا چون نردبان | بر روی بالای این هفت آسمان

اندر آئی در صف مردان پاک / وارهی از زنگ دردهای خاک
جز مراد حق ترا نبود مراد / حد نگه داری و پا ننهی زیاد
خواهش تو خواهش رحمن شود / در دو عالم هرچه خواهی آن شود
گوش کن ای بنده خوش بشنو ز من / هان مرو بر نردبان ما و من
تا نبینی زان بلندی تو به پست / بشکنی ناگاه فرق و پا و دست

همچنین فرمود مولانای ما
منبع تحقیق و تاج اولیا

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۹ قال النبي صلعم من طلب شيئاً وجده وجد ومن قرع بابا ولج ولج میفرماید هرکه در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب از سه حال بیرون نیست اول آنست که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نیست و مطلوب او جمال الله است التفاتی بر مخلوقات ندارد چنانکه مولانا فرمود

چون به بینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر
چون نباشم در وصالت ای رشتاقان جان
در بهشت و حور و رضوان تا ابد باشیده گیر

و حال دوم آنست که طالب را مطلوب صنع خداست و راحت دل او وقتی است که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرتهای گوناگون صانع را به بیند که در هر مخلوقی حسن دیگر و شکلی و قدرتی دیگرست و هر یک بخلعتی دیگر آراسته

چون خلقت صنع تو دارند همه صورتها / ای صورت خوش یادی مار اسلام علیک

و هر مخلوق آیتیست از آیتهای خدا و هر مخلوقی گواهیست بر قدرت و وحدانیت ففی کل شیء له آیة بدل و حال سیم آنست که طالب را مطلوب خوشیهای دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است و این خوشیها نواله ایست از دریای شکرستان صانع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذة الله هرکه خوشیها و لذتها را بنظر نفس نظر کند گمراه شد که بت نفس آنست و هرکه بآن خوشیها و لذتها بنظر حق نظر کند مرشد یافت و از عالم صفات بعالم توحید سر بر آورد

این خوشی جزییست همچون کاه اندر نقشها
کم ز راه شاه آید که ز راه اسب و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر زند
جمله بتها بشکند آنگه نه آنست و نه این

عوام خلق را آن سعادت از کجاست که بنظر حق توانند نظر کردن آن برانبیا و اولیاست که فانهم ینظرون بنور الله و از تسبیح جمله جمادات آگاه اند و می بینند و می دانند و در تسبیح له ما فی السموات والارض سماعها دارند و حلاوتها می یابند جمله مخلوقات خالق خود را می دانند و فرمان بردار و ثناگوی خالق خود اند کما قال الله تعالی وله ما فی السموات والارض کل له قانتون جمله مخلوقات بر خالق خود عاشق اند چنانکه مولانا فرماید

ای آب چه می شوئی وی باد چه می جوئی
وی رعد چه می غرّی وی چرخ چه می گردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی
ای صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

و جملهٔ مخلوقات نزد خدای تعالی عزیز اند هر یک با خدای خود نیازمند

و نیازها دارند اگر بنیاز و نیازمندی روی بدرگاه خدا آورد و بحضور تمام
و اخلاص کامل احتیاج نماید خدای تعالی از کرم عمیم اجابتها کند و دعاها
انعام و احسان بروی بگشاید و مقصود او را در کنار او نهد کرم خدا
بر مخلوقات عام است در وقت حاجت هیچ مخلوقی از صالح و طالح و سره
و قلب و مومن و کافر محروم نیست / هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه فضلش از غرض‌ها سود نیست / این کرم بینید و این را کس کنید
کز چنین فضلی بشکر او بس کنید / خوان کرم پیش خاص و عام گسترده است
و هر یکی را در آنچه مصلحت اوست داشته است گنجشک را بر وسع گنجشک
طعمه میرساند و عنقا را لایق عنقا خورش میدهد اما خلق عالم طامع اند
و فضله دوست اند بقدر کفاف نمی شوند و آنچه آن طلب میدارند که زیان
ایشان در آن است کما قال الحسن البصری رحمه الله لا یکفیه لا ما یطغیه
انبیا و اولیا از خدای تعالی خورشهای دنیا طلبیده اند آما نه برای طمع و راحت
نفس طمع ایشان تماشای قدرت حق بوده است در داستان بشنو
صادقی بشنو که بود از صادقان / که اگر شخصی بصدق بی کمان
حاجتی خواهد خداوند آن دهد / مرده گر جان بخواهد آن دهد
گفت اگر درویش صادق جز گدا / حاجتی در خواست دارم از خدا
در حصول حاجت خود دل ببست / رفت پیش درگه سلطان نشست
چند روزی رفت و او بنشسته بود / راه خورد و خواب او را بسته بود
مردمان گفتند مقصود تو چیست / حاجت این جا و چوبین بهر کیست
گفت دارم حاجتی من دردمند / وان نگویم جز بشاه ذوفنون
چون شهنشه گشت واقف زان خبر / گفت تا آرند او را در نظر
چون بیامد شاه گفت حاجت بگو / بی خطر هرچه که میجوئی بجو
گفت شه زین جایگه تا حد چین / چند ماهه ره بود ای همنشین
گفت شش ماهه رهست اندر میان / بلکه نه ماهه بود بی گمان
اندکی نان داشت پیش شه نهاد / کوزهٔ آبی بدست شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد / راز خود بنهفت و از غم گشت زرد
همچو دیگ از غصه جوشیدن گرفت / وز غریبی شهر پرسیدن گرفت
گفت ازینجا دوری شهرای فقیر / چند میل آید بیان این ضمیر
گفت آن درویش میلی یا نیمی / در قیاس اینست اما شاه نخود
در دو میله راه ده اندر ده است / وانددران دهها ایران مه است
میل آن سو گر ترا دل می شود / جامه و لوت تو حاصل می شود
گفت آن درویش با شه کای غریب / حال و احوال تو می بینم عجیب
نازکی جسم و عریانی ز چیست / شاه گفت آن سر بود ناگفتنیست
رفت آن درویش تا سر کار خویش / شاه راه شهر را بگرفت پیش
تا رسید اندر ~~[illegible]~~ دهی زان مردمان / کهنه جامه یافت تا بی چند نان
بعد روزی چند از ره خسته پا / سوی شهر آمد غریب و بی نوا
نه رفیقی نه انیسی مهربان / نه بضاعت تا خورد زان شاه نان
رو بکی آورد کای قرباد رس / در غریبی جز ندارم جز تو کس
اندرین درماندگی دستم بگیر / تا نگردم عاجز و زار و فقیر
نه طریق خواستن دانم ز کس / نه امیدم هست بر کس جز تو کس
از غم درماندگی حیران نشسته / نفس شه محتاج یک تا نان شد
دید فخاری ورا گفت ای جوان / دستگی جنبان و حاصل کن دو نان
اندرین دکان درا از غم مجوش / گاه دیگ و گاه کوزه می فروش
راضی گشت و رفت در دکان نشست / آن سبک شد قوت می آمد بدست

دید خارا آن طریق و آن نهال / دختر خود در زمانی با وی بداد
شاه ماند آنجا که یک چند سال / صاحب نعمت شد و صاحب عیال
یک دو فرزند آمدا ز وی همچو ماه / بر عیال و عیش خرم گشت شاه
شد عیالات را عیال آن دگر / شادی آن جانبی شد بیشتر
همچو خوابی بود شاهی پیش او / از دماغ و چشم رفت آن نقش و بو
شاه تا که رفت روزی سوی جو / تا زند غوطه بشوید دست و رو
غوطه زد آنکه ز چشمه رفت پیش / دید خود را در میان خم خویش
هم امیر و هم وزیر و هم ندیم / ایستاده خوش نشسته آن حکیم
خادمی در دست دارد پیرهن / ماند حیران شاه اندر خویشتن
که مرا چون بود آنجا آن عیان / آن چو خوابی گشت اینجا این زمان
پیرهن پوشید و از خم شد برون / باز گفت احوال و اسرار درون
یاد آوردی عیال و اهل خویش / اشک خونین ریختی از ابر بیش
که مرا آن جفت فرزندان من / چون درختی رسته است در جان من
گر مرا حاصل شود آن حال خویش / دادمی از بهر آن صد ملک بیش
جمله می‌گفتند ای شاه جهان / بس عجب کاریست و بس سر در نهان
غوطه خوردی سر برون کردی ز آب / از کجا حاصل شد این تخییل خواب
کرد آغاز آن حکیم کاردان / گفت ای شه حقیقتی در جهان
وا نمودن کار اندر کار شو / برجه از خواب گران بیدار شو
زین مثل مقصودم آنست ای کرام / کین جهان همچون خیالست در منام
تو شهی کوزه فروشی گشته‌ای / بر خیال خویش سودا گشته‌ای
رفت بیداری تو چون خواب شاه / وان محبتها شود عین گناه
دوزخ اینست دوزخ اینست دوزخ این / دوزخ با تست و با تو همنشین

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

گرچه خفته گشت و شد نسیان از پیش / کی گذارندت در آن نسیان خویش
باز از آن خوابت به بیداری کشند / تا کنی بر حالات خود ریشخند
کان چه غم بود آنچه می‌دیدم بخواب / چون فراموشم شود احوال خواب
همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دائم است
بشنو اکنون دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۶ قال الله تعالی وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ خدای تعالی فرماید بمحمد که از جاهلان روی بگردان که جاهلان دوستی را نشاید کما قال النبی صلعم الجاهل عدو لنفسه فكيف يكون في حق غيره [illegible] جهل بر سه قسم است نوع اول آنست که بدل و زبان جاهل است در ایشان نه گفتار است و نه کردار و این گروه بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم و نوع دوم آنست که بدل جاهل اند و بزبان عارف در پی کردار نبود اما گفتار باشد از آن نوع بهتر اند ولی دل مرده اند بر دوستی ایشان اعتبار نباشد نوع سیم آنست که بزبان جاهل اند اما بدل عارف اند و زنده این طایفه را چون تغیر بر زبان نسبت پیشوائی را نشاید اما نزد خدای تعالی از خاصان اند نزد خلق مردود و نزد خالق محبوب چنانکه مولانا فرماید

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

چه خدای تو را نظر بر دلهاست نه بر فعلها و قولها کما قال النبی صلعم ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم روزی موسی علیه السلام بکوه طور می‌رفت از برای مناجات در اثنای راه شبانی را یافت که

گوسفندان بچرا گذاشته و بوقت خود مشغول شده و این ابیات
می خواند بزبان و دل

ای خدای من فدایت جان من — گوسفندان بلکه خان و مان من
که بدانم خانه ات رامش دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنی — دیگهای جوغرات تا ز نیم
شوربا آدم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام
گفتی ار پاره بود پاره زنم — ور بود در پات خاری بر کنم
گر ترا بیماریی آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

حضرت موسی چون از شبان این سخنها بشنید گفت ای دیوانه خدای
تعالی منزه است از خوردن و خواب و رنجوری دیگر باره این سخنها مگوی
شبان غمگین گشت و خاموش شد چون موسی بکوه آمد خدای تعالی با
موسی عتابها کرد که آمن دوستان را از برای آن فرستادم که خلق را
باوصل کنند نه برای آنکه فصل کنند مولانا فرماید

ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
تو برای وصل کردن آمدی — نه برای فصل کردن آمدی

این نظیر از برای آن آورده ام تا بدانی که هر کرا جهل دل نسبت
او را بر شما ملاء اعلاست و خطاء زبان نزد خدای تعالی عین صوابست
که حدیث گر بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست
و هر کرا جهل دل است عاقبت از دوستی او دشمنی خیزد که دشمن عاقل
به از دوست جاهل مناسب اینجا بشنو

بود اندر عهد موسی کلیم — نوجوانی بی نوا از زر و سیم
ساختی با روزگار و سوختی — هیزم آوردی و آن بفروختی
نان بچنگ آوردی از هیزم کشی — گه خوش دیدی و گاهی ناخوشی
روز بهر هیزم آوردن شتافت — بچهٔ خرسی میان راه یافت
ریسمان در گردنش کرد و کشید — گشتن ان آورد و در خانه رسید
خرس را اعضا چو شکل آدمیست — غیر روی و سر دگر شکلش یکیست
هر چه گویند آن کند اندر زمان — جملگی هستش مگر نطق زبان
خرس بچه شوخیها آورد پیش — می نمودی لعبتها از حد خویش
خلق بر وی جمع بودند از سره — او شده اندر میان چون مسخره
نان او حاصل شدی بی جست و جو — از در خواجه نرفتی سو بسو
چند سالی چون گذشت اندر میان — زور ور شد خرس چون شیر ژیان
هر که در کشتی شدی با وی بکین — برگرفتی و نهادی بر زمین
روزی از هیزم کشی آمد جوان — خسته و مانده از آن بار گران
روزگرما بود کو با خانه رفت — یکدمی بنشست و بر درگه بخفت
او بخواب اندر شد بر روی او — جمع گشتند مگس بس از سو بسو
برگرفت آن خرس سنگی بس گران — زد بفرق نازنین آن جوان
مغز سر از کاسهٔ سر شد برون — خلق بر وی جمع شد از حد فزون
خرس را بستند هر دو دست و پا — قصد کردند تا دهند او را سزا
عاقلی می گفت بر حیوان قصاص — نامدست این را بدانند عام و خاص
وان دگر می گفت کاندر عهد ما — موسی عمران رسولست از خدا
هر چه او فرمان کند ما آن کنیم — مشکل خود را از و آسان کنیم
نزد موسی آمدند کای شاه دین — مشکلی افتاد ما را این چنین
گفت موسی حکم را فرمان بدید — خرس را این زحمت اینجا آوردید
تا بپرسم باز دانم کان خطا — از چه بود و چرا کرد این چرا

چون بیاوردند موسی گفت ها ن … ماجرا را باز بنما این زمان

بازبان حال می گفت ای رسول … بد اندیشیدم از جهل و فضول

روز و شب میداد با من آب و نان … از چه معنی جستمی با وی زیان

مهربان بودم بر و از جان و دل … نه مرا از کینه بود و نه جدل

خسته بود و خفته آن محذوم من … بر مگس دیدم دهان و روی تن

برمگس انداختم سنگ گران … سود من ناپداشتم آن شد زیان

از صواب من پدید آمد خطا … زان خطا گشتم سزاوار جزا

گفت موسی دشمنی عاقلان … به بود از دوستی جاهلان

همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمن منبع حلم و حیا

جاهل ار با تو نماید همدمی … عاقبت زخمت زند از جاهلی

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت … صحبت احمق بسی خونها که ریخت

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی … تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۸ قال النبی صلعم أَعْلَمُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ وَأَعْبَدُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ وَأَكْرَمُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ حضرت رسالت میفرماید که عالمترین مردمان عاقلترین مردمان اند و عابدترین مردمان عاقلترین مردمان اند و گرامی ترین مردمان عاقلترین مردمان اند چون حضرت ابرهیم تمامت بتان بتخانه را بشکست مگر آن شکسته را در گردن بت بزرگ بست نمرود ابرهیم را حاضر کرد و گفت أَأَنتَ فَعَلْتَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ حضرت ابرهیم گفت بر سبیل توبیخ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَٰذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِن كَانُوا يَنطِقُونَ نمرود را معلوم شد که مقصود ابرهیم آنست که ایشان اقرار دهند بر بی قدرتی بتان خود و خجل گردند

از ضلالت کردن خویش ایشان از حمیت جاهلیت و تعصب حماقت ترک ننمودند و گفتند حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ چون حضرت ابرهیم را در آتش انداختند از خدای تو با آتش وحی آمد که يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ آتش بر ابرهیم گلستان شد

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی … بمن ده جان بمن ده جان مکن ای جان گرانجانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو … سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی

نمرود چون دید که آتش بر ابرهیم گلستان شد بترسید گفت که ما را طاقت ابرهیم نیست که او بر حق است وزیر نمرود گفت که صبر کن و ناموس خود نگاه دار و بپرهیز از که ابرهیم سحر کرد ساحر اگر دز افعال زبردست بود اما در تمیز معقولات عاجز ماند از ابرهیم سوال کنیم اگر سوال ما را جواب دهد بعد از آن اقرار دهیم حضرت ابرهیم را حاضر کردند و پرسیدند که عزیزترین اشیا چیست ابرهیم گفت عقل کلی و باز پرسیدند که حقیرترین اشیا چیست حضرت ابرهیم گفت عقل جزوی باز پرسیدند که چه فرقست میان ایشان در جواب گفت که عقل کلی را نظر بجانب حق است و برضای حق و بطلب حق و عقل جزوی را نظر بر دنیا است و طالب دنیا و یار نفس اماره است و نفس اماره برخلاف رضا الله باشد دایما صاحب آن عقل جباری جوید و بلند نشینی کند و از تعصب و حمیت جاهلیت خواهد که حق را بباطل بشکند و در انتقام خصم سعی کند و بد اندیش و بدکار باشد و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و مشفق باشد بر تمام مخلوقات و اگر خلق با وی بدی کنند او بدی را عوض نیکی کند و از خدای تو درخواست او آن باشد که خلق در هدایت او درآیند و از ضلالت باز رهند کما قال

النبی صلعم اللهم اهد قومی انهم لا یعلمون در داستان بشنو

بندگان حق رحیم و بردبار | خوی حق دارند در اصلاح کار
بود مردی عاقل نیکو سیر | با کسی او را نه کار و نه گذر
خلوتی بگزیده از عقل کمال | این فراغ شد از قیل و قال
در قناعت عمر خود بردی بسر | وان قناعت بد او را گنج و زر
در قناعت عزت مردم بود | وز طمع نابرد خوار و بی‌ارز بود
خلق می‌جوشند بروی از حسد | کو چرا نیکست و ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است | زانکه این بر حق او بر باطل است
خودنمائی بود اندر جاهلان | بود پندارش که هست از عاقلان
حاسدان و جاهلان را او امام | فتنه انگیزی ابوجهلی تمام
بست اندر کین آن عاقل کمر | تا بدان عاقل رساند او ضرر
معتبر بود او به پیش شاه روم | بد بضاعت داشت در علم نجوم
گفت با شه کان فلان کس منجمی | منکرست بر انبیا و بوم و دین
گفت شه من صدق او دانسته ام | و اعتقاد خوب بروی بسته ام
بار دیگر این سخن با من مگو | تا نرنجانم ترا از بهر او
زان سبب بشکست قدرش پیش شاه | شد خجل و اندر دو عالم روسیاه
عزت عاقل فزود از کردگار | خودنما رسوا و خوار و شرمسار
خودنما را مشکلی آمد به پیش | دست و پا گم کرد اندر کار خویش
پیش عاقل رفت و حال خود نمود | عاقل اندر حال آن مشکل گشود
شاه گفت آن خودنما در کار خویش | صد ندامت خورد و برگرد از خویش
عاقل او را گفت ای مرد خسیس | در میانه بود بس صد دشمنی
مشورت جستی ز دشمن چون خطاست | از چه بود این مشورت با ما چراست

خودنمائی گفت گر عاقل خطا | باید و اندر بدی ندهد رضا
زین مثل مقصودم آنست ای فلان | تا شوی آگاه حال عاقلان
با بدان کردن بدی نه عاقلیست | با بدان چون بد کنند پس فرق چیست
سگ اگر یک مرد را ناگه گزید | در عوض اعضاء سگ نتوان گزید
عاقلان را چون صفا اندر صفاست | کینه و بغض و حسد آنجا کجاست
جهل بی فرمانی طغیان بود | جهل راس جمله عصیانی بود
جهل چون آتش بود اندر نهاد | عالمی از وی بسوزد ای جواد
جهل از دانای حیوان کم بود | کوه او علامه عالم بود
خاک بر فرق کسی کش عقل نیست | وی خنک آنکس که او را جهل نیست
عقل اندر آدمی جوهر بود | صاحب عقل از همه برتر بود
این خیالها از طبع عاقل سر کشد | کو ز خصم خویشتن خود را در کشد
عقل او را رخصتی نبود در آن | کو کند بد با بدیهای بدان

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای انبیا

طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر طبعست بند آهنین
فصل دیگر بشنو از [illegible] | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۲۹ قال الله تعالی ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور

خدای تع نور نداد او را که خود نور ندارد اتفاق مفسران است که نور هدایه است و نزد معتزله هدایت نور عقلست و نزد اهل سنت و جماعت هدایت نور معرفت جون خدای تع عقل را بیافرید از عقل پرسید که من کیم از هیبت گم گشت و بیم آن شد که هلاک گردد صد سال در دریای غفلت غوطه کشید و باز پرسید که من کیم

در حال بنطق آمد و گفت اَنْتَ اَلَّذِی لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ خدا برا نه بشو واما
عقل را اغنو از دایرهٔ دنیا بدایرهٔ سدرة المنتهی تا وازان سوی
سدره عقل را گذری نیست مگر عشق را چنانکه مولانا فرماید

عاشقان درد کش را درد و نه ذوقهاست
عاقلان تیره دل را در درون انکارهاست

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دید زان سوی بازار او بازارهاست

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و کرده ام من بارهاست

بدانکه ازان سوی سدره نور معرفتست و آنرا دریای عشق میگویند بر هر که
پرتو انوار عشق بتابد عاشق گردد عقل آشفته و سودائی عشق است
و گرفتار دام اوچنانک مولانا فرماید

عقلی که نمی گنجد اندر دو جهان فتنه شش
ای عشق چرا رفتست در دام بلای تو

بدانکه عشق عاشق از پرتو جمال معشوق مالامالست و همه یک جمال معشوق
است بر مثال قدح و شربت چون قدح پر شربت که دو مقصود
ازین بیان آنست که بباید دانستن که خاصان خدای تو بر دو قسم
اند قسم اول عارفان اند و عارفان را سیر و دیدار از آن سوی
سدره است بتماشه شمهٔ باز گویم که در بیان نطق باید اگر عارف در عالم
نظری باید که بدان نسبت کند تا اگر سوال کند چیزی معلوم
شود لیکن چون نظیر آن چیز درین عالم نیست عارف نطق بر چه گشاید
و چه گوید که بچه ماند چنانکه مولانا فرماید

اندر خور روی صنم کو لوح تا نقش کنم

تا آتش اندر فگند در دو دمان آب و خاک

و قسم دوم عاقلان اند و عاقلان پیوسته زاهد باشند و جانب حق را نگاه دارند و میل از آزار
مخلوقات نکنند و اما عقل از خود ترسان و بر خود لرزان باشد
و زاهد را او زاری اَللّٰهُمَّ نَجِّنَا مِنَ النَّارِ بود و عارف پروانه وار آتش
بلاهای خدا بود و بسبب آنکه چاشنی بلایا فته است زاهد بر مثال
دونده است و عارف بر مثال پرنده کما قال الحسن البصری رحمه الله
اَلْعَارِفُ طَيَّارٌ وَالزَّاهِدُ سَيَّارٌ چنانک مولانا فرماید

عارفی طیار بر اوج فلک
زاهد سیار رفتارش بتنگ

از پرنده تا دونده فرق دان
در میانه چون زمین و آسمان

مرتبهٔ وصف معرفت ورای عقلست و عقل شحنهٔ انصافست بر مثال
احکام شریعت تا دفع شور و شر کند و آزار از میان بردارد عقل
نردبان معرفتست هر کرا نردبان عقل نیست او در هاویه جهالتست
و در زمرهٔ آن طایفه است که وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ
سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ

پادشاهی بود او را یک پسر
خواست او را بود دانا و هنر

حسن و خطش بود در غایت نکو
لیکن اندر عقل نقصان داشت او

علم هیات علم فقه و صرف و نحو
حفظ کرد از رشته جزوی وقف و سهو

خط حاصل کرد توقیع و غبار
نسخ و ریحان و رقاع آب دار

در علوم ظاهری خوش تا ضمنی
چون بجنی آمدی بگذاشتی

شد روزی گفت با استاد دار
رو یکی زمال پیش ما بیار

تا زند رمل و بگوید از ضمیر
و انماید کارهای مستتیر

در طلب شد یافت مرد کاملی
شیخ فهمی زیرکی پر حاصلی

پیش شاه آورد مردکار را ٭ تا طلب دارد ازو اسرار را
شه جو دیدش گفت تخته پیش آر ٭ شکلها بنشان و نقطه بر شمار
نود شه بنشست و چیزی رمل زد ٭ از ضمیر آگه شد و از نیک و بد
لب گشاد و گفت ای شاه زمین ٭ بیت شه انجنین است این چنین
حکم علم رمل اینست بی گمان ٭ کین چنین خواهد شدن احوال آن
شاه تیهم العجب او با یب بدید ٭ کاش آن علم شد خوش می شنید
با پسر می گفت ای جان پدر ٭ این هنر حاصل کن از صاحب هنر
طالب آن علم شد فرزند شاه ٭ کوششی بنمود در وی سالها
صورة اشکال و فرع امهات ٭ عنصر الوان و احکام و جهات
طالب مطلوب و میزان و عمل ٭ کو حاصل در زمانی بی کسل
فرد او رو زند باشه کین پسر ٭ علم را دریافت شد صاحب نظر
اوستاد و شاه زاده جاشتگاه ٭ هر دو حاضر شد بخوان پادشاه
شاه دل خوش شد جو آمد او ستاد ٭ خلعت و یک کیسهٔ زر نقد داد
با پسر گفت از برای امتحان ٭ خفیه میگیرم بدست آنرا بدان
برکشید انگشتری ز انگشت خویش ٭ در کف خود کرد و دست آورد پیش
گفت اگر خفیه بگوئی این زمان ٭ عالمی دانم ترا از عالمان
شاه زاده تخته را بگرفت پیش ٭ همتی در خواست از استاد خویش
بی توقف میل بر تخته براند ٭ ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند
گفت آنچه شه بکف دارد نهان ٭ محکمست و وزن او باشد گران
وان مدور صورتست و اندرو ٭ هست سوراخی گذشته تو بتو
شاه گفت احسنت استاد تمام ٭ گر بگوئی آنچه در دستت بنام
گفت سنگ آسیا باشد یقین ٭ کاندرو باشد نشانها جنین

شه باستاد آن نظر کرد آن زمان ٭ اوستادش گفت ای شاه جهان
من نه جد و جهد خود را سوختم ٭ علم را کلی بوی آموختم
عقل نه تا از جهالت وار هد ٭ علم دارد عقل حق با وی دهد
چون کریم چون نیست تمیزی ورا ٭ این نمیداند که سنگ آسیا
در کف مردم نگنجد ای سنی ٭ در درون دل ندارد روشنی
نور حق اندر درون او قیاست ٭ از درون بیس و ز بیرون زرق و طلاست
عقل از مخلوق کی حاصل شود ٭ جهل بر رسته کجا زایل شود
ابلهی را عقل بالای فلک ٭ اوستادی کرد با جمله ملک
عالم و وا غلط ~~~~~~~~ بدی در آسمان ٭ بی نظیری در همه کرّو بیان
در زمین و آسمان جائی نماند ٭ که در آنجا ساعتی طاعت نراند
نور حقش چون نبود اندر نهاد ٭ زان بلندیها به پستیها فتاد
هر کرا عقلست او روشن دل است ٭ منبع فضلست و آن را مقبل است
جشمهٔ دانش ورا در جان بود ٭ اوستادش دم بدم رحمن بود

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن سالک راه خدا

علم دو علمست اول مکسبی ٭ که درآموزی جو در مکتب صبی
علم دیگر بخشش رحمن بود ٭ جشمهٔ او در میان جان بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ٭ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۳۰ قال الله تعالی يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ خدای تعالی میفرماید که مردمان زندگی دنیا را میدانند اما از آخرت غافلند و هر آنکه از دنیا جمله باخبرند و از دانش از شاه تا گدا تا در کشاکش جمع آن افتاده اند و هر یک بطریقه

بذیر صید خود را نجاست می دانند و تمامت حیوانات از زندگان با خرند
چون بوجود می آیند روی بجانب پستان مادر میکنند و مکیدن پستان را
میدانند پس زندگان ظاهر دنیا بر جملهٔ مخلوقات روشن است و هم خبان
اوصاف آخرت را شنیده اند اما بعضی را بران یقین نیست از غایت
محبت دنیا ظاهر خود دنیا را داده اند و از آخرت غافل گشته و
روز مرگ را فراموش کرده و درین خیالات فانی در پیچیده اند
و جمله را معلوم است که سودای دنیا هیچ است اما مسخر دنیا شده اند
و در خواب غفلت فرو رفته چنانکه مولانا فرماید

جهان هیچ است ای غافل خیال و خواب تو هیچان
اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی

و ازان بخشش دنیا خلق دنیا پرست شده اند همچون گروه ملائکه
شده اند و ازان قبیل گشته کما قال الله تعالی وَقَالُوا مَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا
الدُّنْيَا نَمُوتُ وَنَحْيَا از عذاب و حساب چشم بردوخته اند و دل
در چنین و چنان دنیا بسته اند چنانکه مولانا فرماید

ای عاشق دنیای دون دنیا ترا کرده زبون
افسوس می آید مرا بنگر کرا دل داده
شرحی بده از ریش خود از ریش پر تشویش خود
بسته دو چشم از عاقبت از هر کجا بگشاده

هرکرا توفیق نیست زندگانی دنیا را داند و اما از جانب آخرت نادانست
بدانکه هرکرا توفیق هست او دنیا را خورد و هرکرا توفیق نیست
دنیا ورا خورد بود مردم خوار عالم خلق نادان را بخورد
حق بیاور دست ما را تا که عالم را خوریم روزی حضرت موسی علیه السلام

دنیای زال را دید جامهای رنگارنگ در پوشیده و بر رو گلگونه مالیده
و بر ابرو وسمه کشیده و در چشم سرمه کشیده از زیر چادر خود را می
نمود حضرت موسی دانست که او دنیای زال است گفت چادر باز کن
چادر باز کرد که بجای پیشانی و زشتی روی او بدید گفت ای زال
و فا شوهران خود را چه کردی دنیا گفت یا موسی آنان که مرا دانستند
طلاق دادند و آنان که مرا ندانستند در دام من افتادند من ایشان را
بخوردم که خدای تعالی بمن چنین فرموده است که هرکرا ابله یابی بدام
تو اسیر شود و خدمت تو کند او را دشمن دار و هرکه خدمت ما کند
تو که دنیای خادم و چاکر او باش کما قال النبی صلی الله علیه وسلم
اُخْدُمِي يَا دُنْيَا مَنْ خَدَمَنِي وَأَتْعِبِي يَا دُنْيَا مَنْ خَدَمَكِ هرکه بدام دنیا
افتاد دنیا بروی خنده می کند و بر بی فهمی و بی عقلی او عجب می نماید
چنانکه خداوندگار مولانا فرماید

زالکی هست این جهان گلگونه کرده بر زنخدان
سر فرو کرده پایین تا فرو یابد ز بر کی
هر کی گشته اسیر او لم کرده کرده
او به پنهانی همی خنده که ابله هر کی

بدان که فریفتگی و مشغولی و سودای فانی سبب خذلان و محرومی آخرتست

تو در ذوق خود آگاهی ز عالم فنا شو کم طلب این پر فسون را
چه جوئی ذوق این آب تیره را چه بوئی سبزه این بام تون را

نتیجهٔ علم آخرت آنست که زاهد گردد و از هر چیز که آن در روز
قیامت باز پرسیدنی است از آن احتیاط و احتراز کند و زهد
بر سه نوع است زهد نفس است و زهد دل است و زهد جانست
زهد نفس ترک دنیاست و زهد دل ترک کردن آخرت است و زهد
جان خود را فدا کردن است هر نفس که زاهد نیست طالب دنیاست

از خیالات دنیا بگذرند و هر نفسی که زاهد است. بی گمان از راه زهد او را
منفذی پدید آید و پای از آن راه دنیا بیرون نهد و بپرد و از دنیا
بلندتر پرد و حقایق آخرت بروی پیدا گشته گاهی در تماشای روضه
و حور و قصور و جنت مشغول باشد تا وقتی که دل او زاهد گردد و چون
دل او زاهد گشت از خیالات دوزخ فارغ آید و از بهشت گریزان
شود و بهشت جوالهای او شود جلوه کند که اکثر اهل الجنة البُلْه
اما او از بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ گریزند چنانکه
مولانا فرماید   هشت جنت بتو رخشنده تو چه زیبا روی
هشت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتش خوی   و چون جان او را
کرد او بجائی متصل گردد که همه جنت را در جنب او ذره نبود
غرض از تطویل کلمات آنست که این ذکر اسرار گویم اگر کسی در دل
شنید و یاد گیرد و اگر هیچ از تو سوال کنند که زهد نفس چیست بگو ترک
کردن دنیا است اما لذت ترک دنیا کجا دانند اگر خیال ترک
سوال کنند که زهد دل چیست بگو ترک کردن آخرت بزبان دانند اما
لذت ترک آخرت را کجا دانند و اگر سوال کنند که زهد جان چیست بگو ترک
خود کردن و پروانه شمع جمال الله شدن اما او لذت پروانگی و سوختن
را نیکو دانند و بدانکه خلق نیز این اسرار دانند و اما حلاوت اسرار ندانند
و از لذت کسب و روش محروم اند در داستان بشنو
پادشاه ملحدان الموت   کیمیا گر بود از آتش بود قوت
ذو فنون و خرده دان و وزد جو   سر مردم باز جستی مو بمو
جنبش سیمای که گردی روان   مرد را گفتی چنین که تو آنچنان
فکر صایب داشت ذهنی بس عجیب   نکتها و بذلها گفتی غریب

هیچ علمی نه که او زان حل نکرد   هیچ مشکل نه که او آن حل نکرد
نارسیدی بکدم از فسق و فجور   اهل را عاشق بدی همچون ستور
اندک اندک سروری آغاز کرد   نعمتی گسترد و در را باز کرد
قلیه و سنبوسها و زیرباج   قرص و حلواهای خوب و سیکباج
ریخت پیش خلق هرچه پیشتر   نانخوانان را بدادی سیم و زر
خان پرستان جمع کرد از چارسو   برد از ره خلق را با رنگ و بو
خلق او راندند شد از عشق نان   زیر دست او شدند پیر و جوان
هرکجا بودی سفیهی بی خرد   نزد او جمع آمدی از فوج و کد
نان و حلوا یافتی سیم و درم   خواجه گفتی این بخور دیگر دهم
ور کسی از رای او رفتی برون   با سفیهان گفتی ده وقت کنون
خسته گردیدی بدست و از زبان   بایکشتندی و کردندی نهان
باکشنده داد دیناری هزار   رسم این کرده برین آمد قرار
هرکه محکومش شد او خونخوار شد   هرکه با وی مکر و بد او کرده شد
پایه پایه پای بر بالا نهاد   دست فسق و جور او اندر گشاد
لک لک اورده عیال مردمان   دم بدم بخشیدی او با مفسدان
قلعهٔ محکم سواری ده هزار   از پیاده بی کران و بی شمار
با خلیفه قحط داده که هفتاد سال   سوی او بفرست از مال و منال
ورنه ده ملحد فرستم اختکار   تا کشندت اشکار اخوار و زار
همچنان کرد و فرستاد و بکشت   همچو شدادی شد آن ملعون و درشت
در همه روی زمین شاهی نماند   که از و ترسند و حکمی نراند
خلق عاجز ماندند از دست او   چاره می جستند در دفع عدو
مشغول گشتند و رفتند از خطا   لشکر آوردند بهر آن دعا

زین سبب آمد بدانجانب مغل   کار بدتر گشت و شد قصه ثقل
چون بیامد قتل کرد و برد دست   ملکشان بگرفت و بر جاشان نشست
وانگهان آمد بسوی ملحدان   هفت سال آنجا نشست از بهر آن
تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار   سالها رفت و نیامد هیچ کار
از مغل آمد رسول اندر میان   با رسولش گفت شاه ملحدان
با بزرگ کافران از ما بگو   نزد ما بفرست مرد نیک خو
فاضل و عاقل که او داند اصول   او بود اندر میان ما رسول
خان کافر را هلاور بود نام   پخته و دانا بد او نه عام خام
گفت من مردی فرستم سوی او   گو بود بهتر از و در گفت و گو
بود مردی کاملی جانی بافته   هفصد پاره کتاب او ساخته
نام طوسیش خواندندی بنام   با رسالت او بیامد ای کرام
پادشاه ملحدان او را شناخت   قدر درک و فضل او ورا نواخت
قول و عهدی بسته شد اندر میان   بازگشت آمد رسول کاردان
آن یکی پرسید از شه کین رسول   در امور کار میداند اصول
گفت در فضل آفتاب عالم است   در مجوعت و همتاش کم است
چون بگوش فاضل آمد آن خبر   مدت پنج روز آن صاحب نظر
جمع کرد اخلاقهای نادره   از خیال و حفظ و ذکر و ذاکره
یک کتابی ساخت مرد اوستاد   نام او اخلاق ناصر او نهاد
با شه ملحد فرستاد آن کتاب   گفت حق فرما و از حق رو متاب
آنکه او در پنج روز مختصر   یک کتاب خلق سازد چون درر
بطعنه در حق او جایز مدار   طعنهٔ ناحق نباید از کبار
شاه ملحد خواند و کردش آفرین   گفت ای علامهٔ روی زمین

گفت آن مه رو که فرمانت چنان   تا بمالم پای را بر روی ران
میهمان می گفت کی باشد روا   که تو دست خود نهی بر پای ما
همچنان بنشین که تا می بینمت   تو گلی من با نظر می بینمت
نفس و شیطان گفت باری دست بر   جانب آن گلعذار سیم بر
چونکه دست خویشتن کرد او دراز   ناگهان آمد یکی دستی فراز
دست او بگرفت گفت ای تو بکار   غفل برسر آر و از حق شرم دار
نعره میزد میهمان آمد بجوش   از درون جان و دل میزد خروش
پیش آن شمعی که پیشش می فروخت   دست خود برد و یکی انگشت سوخت
زان جهالت توبه کرد اندر زمان   آن فقیر راستین راه دان
جلوهٔ دیگر نمودش آن پسر   میهمان در سوخت انگشت دگر
جلوهٔ دیگر نمود آن دلستان   سوخت انگشت دگر آن میهمان
سوخت ده انگشت خود را آن مرید   خادم از بالای روزن جمله دید
صبحدم خادم در خلوت گشاد   خادمانه پیش مهمان ایستاد
گفت مهمان رو بر شیخ این زمان   تا جواب نامه بنویسد روان
کار تعجیل است و راهم بس دراز   تا روان گردانم بعد از نماز
رفت خادم باز آوردش جواب   که بیا بستان جواب آن کتاب
میهمان آمد چو روی شیخ دید   نامه بستد رفت پیش بایزید
بایزیدش گفت احسنت ای رسول   خدمتی آوردی بجا هستی قبول
پیش انگشتان تو بسته چراست   خستگی و بستگی از چه خطاست
ماجرا را عرضه کرد او پس بسر   میل خود را گفت و حسن آن پسر
مستمع شد بایزید و آن شنید   گفت اکنون گوش میدار ای مرید
تو زمن پرسیده بودی پیش ازین   در حقایق دقتی خوب و متین

چیست شیخی و مریدی را اثر — تا شود از معنی آنم خبر
وان مریدی را که هست فرمان بری — کانچه گوید شیخ با جا آوری
همچنانکه چار ماهه ره دو ماه — تو برفتی آمدی آن جمله راه
آن مریدی بود آوردی بجا — ای مرید راستین با وفا
شیخ آنست که در آن وقتی که تو — دست بردی جانب آن ماه رو
شیخ دستش را گرفت اندر زمان — گفت چنین خیانت ناظر است این را بدان
از خدا بترس و مکن کار خطا — تا نیاید سوی تو خشم و بلا
تو یکی نوره زدی از جان خویش — سوختی این جامه انگشتان
تا نداند مرد قابل بایزید — که بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ نادانسته چون گیرد مرید — گر بگیرد او کجا باشد سعید

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اولیا

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن خلق را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ۵۹ قال النبی علیه السلام من ترک مراد النفس لبس فقر. فقر را مبنی باید که هرکه مراد کرد او فقیر است فقر او فقر است و هرکه مراد نفس طلبد فقر او فقر نیست بدانکه حصول گوهر فقر بر دو نوع است نوع اول عطائی است یعنی او را بشیخ ظاهرا احتیاج نیست راه برو راهنمای او خدا است گوهر فقر در نهاد او رسته است چنانکه مولانا فرماید

من خرقه ز خود دارم چون لعل و گهر دارم
من خرقه چرا پوشم از صوفی و از شاکر

و تا در نهاد فقیر گوهر فقر پدید نیاید او از فقر خراسی و رسمی نداند و اعتقاد او بر فقر نباشد و او از فقر نطلبد مولانا فرماید

تا گهر فقر نیابی درون — کی طلبی گوهر فقر از برون

نوع دوم کسبی است و کسبی آنست که طالب فقر بشیخ ارادت آورد و خود را بشیخ تسلیم کند و هیچ از امر شیخ تجاوز نکند و طریقه شیوخ آنست که چون طالبی بشیخی ارادت آورد شیخ فرماید که توبه کند و از افعال ذمیمه بپرهیزد و در ندامت گناهان رفته بنال و گریه کن و ترک شهوت و ترک طمع کن و در ریاضت کوش و مدتی خدمت سقایه درویشان کن و چون در ریاضت و خدمت و ترک طمع و خدمت درویشان ثابت آید او را قبول کند و آنکه فرمان دهد تا او را بتراشند و خدمت فرمایند در مطبخ و چون حلاوت ریاضت و ترک شهوت و طمع و خدمت یابد آنگاه او را خرقه دهد و در زمره خادمان نصب کند و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهد و در صحبت درویشان نشاند تا ترک شهوت و طمع و خصال ذمیمه نکند و صفات ملکی حاصل نگرداند او را سر نتراشد و طاقیه و خرقه و سجاده ندهد که طالب تا بصفات ملکی نرسد او شایسته فقر نگردد و محرم عشق نشود مولانا فرماید

جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق — تو گر فنا ز صفات خود و دیو و ددی

سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن و آنکه گواهی دادن شیخ است که این مرید از دد دیو نفس وارهیده است و واقف اسرار شده و پنبه غفلت از گوش بیرون کشیده و در دفاتر آمده و ترک شهوت و طمع از خلق کرده کما قال الحسن البصری رضی الله علیه سالت عن امیر المومنین

والامام المتقین علی بن ابی طالب علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
ما معنی الخلق فی الطریقة قال الخلق فسئلت ما معنی الخرقة قال
شهادة علی اثبات الفقر فی الفاقة والخرقة فسئلت ما معنی المصلی
قال شهادة علی وصول الفقیر الی حضرة المعلا در داستان بشنو

شیخ شبلی آن وحید روزگار ... شاه بود اندر نهاوند ای کبار
با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون ... تحفها و مال برد از حد برون
چون خلیفه دید او را یک نظر ... گفت مردی کاملست و با خبر
جانبش را داشت غایت محترم ... برگزیدش از عرب هم از عجم
مدتی در خطهٔ بغداد ماند ... همچو باران بر خلایق زر فشاند
شاد شد زو هم فقیر و خاص و عام ... با ضعیفان و مساکین داد وام
می شنید او دم بدم صحبت جنید ... از صغیر و از کبیر و عمرو و زید
بازیارت رفت و روی شیخ دید ... جلوهٔ از شیخ در جانش رسید
مال و ملک خویش را در عشق باخت ... شمع وش می سوخت او هم می گداخت
فارغ آمد و از همه بخرید شد ... ناگهان بر شه ده توحید شد
گفت با شیخ ای حکیم ره نما ... دردمند و طالبم بهر خدا
چون کنم تدبیر کارم چون بود ... کانجلاء خاطرم افزون بود
راه یابم از کدورت با صفا ... تا شود آیینهٔ دل حق نما
گفت اول توبه و از بعد آن ... ترک شهوت جو مکن ذوق جهان
هر چه لا بد نیست آن باشد حلال ... در طریقت این بود شوق وصال
گفت شبلی خدمتی فرما مرا ... تا بجان و دل بیابم آن بجا
گفت رو سه سال شیئا لله بگو ... رو منه وز هیچ کس چیزی مجو
هر چه آید و هند آنرا بگیر ... وانچه حاصل گشت آنرا ای فقیر

از دویدن گرم شد او را درون ... زد عرق از هفت اندامش برون
گاه کتک می خورد و گه سیب و دوات ... با فغان می گفت دشنام روان
که مرا این کشتنت بهر چراست ... این چه ظلم و این چه جور و چه جفاست
شاه می گفت این ندانم تو برو ... هر چه میخواهی بگو الا بد و
ناگهان قی کرد آندم اژدهان ... پاره پاره مار می آمد روان
گفت شه بنگر چه شد از تو جدا ... این دویدن بود درد ترا دوا
تو مرا دشنام می گفتی روان ... من شده مشغول در دفع زیان
گفت ای شه بیخبر بودم ز کار ... که میان سینه جا کرده است مار
عفو نادانیم را از کرم ... چونکه دانستم کنون عذر آورم
گفت شه آری چنین بود دوست دلم ... دوست دشمن رو نماید با عوام
دست او بگرفت و برد اندر سرا ... باز پرسیدش کئی و از کجا
تو غریبی بنشین زین جایگاه ... او بگفت اسرارهای خود بشاه
شه عطا فرمود او اندر زمان ... عزم کرد و رفت سوی خان و مان
زین حکایت مقصودم آنست ای کرام ... دوست از دشمن نمیداند عوام
غافلند و مست در خواب گران ... مار رفته در درون سینه شان
گر طبیبی گویدا بشان تا دوا ... دشمنی دانند او را از عمی
بر میان بندند از آن کینه کمر ... در جفا کوشند هر چه بیشتر
دوست باشد مرد نادان را عدو ... هر که نادان است از و دانش مجو

همچنین فرمود مولانای ما
منبع توحید و اسرار خدا

دوست از دشمن نداند هر خسی ... غفل کامل از کجا در هر کسی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی ولا تکونوا کالذین اوتوا الکتاب قالوا
سمعنا وهم لا یسمعون خدای تعالی می فرماید که از آن گروه مباشید که
گفتند که ما شنیدیم و ایشان نشنیدند نزد بعضی مفسران تاویل آنست
که این آیت در حق آن گروه است که از لفظ مبارک مصطفی صلعم کلام الله
را می شنیدند و قبول نمیکردند بکمال صدق ایشان را طعن می بودند و
نزد بعضی تاویل این آیت آنست که همچو آن مردمان مباشید که امر و نهی
خدای شنیدند و بران عمل نمی کردند چون بکلام ناطق است که غیبت
مکنید و فتنه و حیلها و رباخواری و دروغ گوئی و ظلم و بی انصافی
مکنید که هر که بر قرآن اقرار دارد او خارج امر و نهی خدا چون شود
اگر خارج امر و نهی الله شود مستوجب غضب الله گردد کما قال النبی صلعم
من یقرأ القرآن ولم یعمل به فهو فی غضب الله تعالی یوم القیامة و هر که
قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی
رب تال للقرآن والقرآن یلعنه بدانکه هر کرا نور دل هست او
محتاج وعظ واعظ نیست نور دل او مشعلهٔ راه است و راه راست
در نظر دل او روشن است و نور دل او رای عقل است مولانا فرماید

عقل بند رهروانست ای پسر بند بگسل رهٔ عیانست ای پسر

و بعضی هستند از مردمان که نور دل دارند اما محبت دنیا آن نور
ایشان را حجاب شده است ایشان بتقلید وعظ واعظ محتاج اند
و هر که محتاج است چون بنده است و هر که چون بنده است پابند است

هر کرا علت چو بنده بود عاقبت چون بنده پابند بود

و آنانی که ایشان را نور دل نیست وعظ واعظ را شنیدن نزد
ایشان یکسان است لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اذان لا
یسمعون بها و آن مردهاند مولانا فرماید

چون نباشد نور دل دل نیست آن نور دل چون نیست جز گل نیست آن

و تمییز و وهم در همه حیوانات هست در آتش سوزان و آب عمیق
در نمیروند و در عوام خلق عقل است و عقل جزوی غالب تر است
از وهم که در حیوانات هست و در عوام خلق معرفت و تمییز و دانستنی
خیر و شر هست در وقت نصیحت هر یکی صد مرده را واعظ اند و جملهٔ
گفتار دارند فرق در میان خاص و عام آنست که در عوام گفتار هست
و کردار نه و در خواص کردار هست و گفتار نه درین معنی حکایتی یاد آمد

قول مهم مردان باید کلام تا کنند معلوم جمله خاص و عام
دقت اسرار کار انبیاست عام را آن دقت و کوشش کجاست
هر یکی بر قدر خود گوشیده اند امر و نهی حق همه بشنیده اند
امر نهی است از برای دفع شر جمله دارند از بدی خود حذر
طفل می داند که بد کردن خطاست وز خطا آن طفل را بیم و هراست
گر بریزد بشکند ترسان شود ترس غالب گشته و گریان شود
پس همه دانیم نیکی را از بد جمله بشناسیم آنچه را زد و
هست در ما دعوی اسلام و دین لافها داریم در راه یقین
امر و نهی حق چو ما دانسته ایم برخلاف آن چرا دل بسته ایم
خوف کو از شدت روز حساب ترس کو از درد که نار و عذاب
چون شنوده ناشنوده می شود صد در عصیان گشوده
نطق و گفتار بنابش سود چند جان و دل در امر و نهی حق ببند
هرچه نادانسته کردی از خطا ای کاش آنرا ببخشاید خدا
کانچه دانند آن بدست و عین شر وانکه زان غفلت صدگونه ضرر

نقش قرآن وارد آمد کان خطاست — آن کمن کانرا جزائی در قفاست
عاصی است هر کس کند مدخل در آن — زان سبب درماند او تا جاودان
در میان کافر و او فرق چیست — چونکه هر دو خالد و هر دو شقیست
گرد و فعل از نفس تو گردد جدا — راضی گردد بی گمان از تو خدا
اولین گر جهد دنیا درگذر — در قناعت عمر خود با سر ببر
ثانی این که بر کس آزاری مجو — هر سخن که نیک نبود آن مگو
در عمل می کوش گفتار است پوست — ای خنک جان کسی که مغز جوست
این معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
در سخا سلطان محمود ای کرام — دست عالی داشت میل بس تمام
حکم و فرمان بود شه را آنچنان — که هر آنک هدیه آرد در زمان
بی توقف هدیه آرند بما — تا بیابد مهدی رسد از ما عطا
مرد درویشی مختل الحال بود — دردمند و صاحب اطفال بود
گاه هیزم می کشیدی گاه خشت — گاه جیدی او گیاه از روی کشت
عمر خود را این چنین بردی بسر — با عیال خویش از دخته پسر
زن بوی میگفت هر دم کای فقیر — بلبلی در خانه داری بی نظیر
بلبل شکرسخن شیرین نوا — هدیه بر آنرا بنزد پادشاه
هست امیدی گران شاه جهان — حق در رحمت گشاید ناگهان
وارهیم زین فلاکت وزین ناخوشی — چند ازین بی برگی و هیزم کشی
گفت آن درویش بلبل بی بهاست — این چنین هدیه بشه بردن خطاست
گفت زن شه را نظر بر هدیه نیست — نزد شه فیلی و گنجشکی یکیست
آن عطا دارد شاه از بهر خداست — صد فداش بر بی نوا و با نواست
از زن عاقل چو رای خوب دید — خاطرش خوش گشت و گفت او شنید

در قفس بنهاد بلبل را فقیر — بر گرفت و رفت او پیش وزیر
کای نظام دولت و ملک و سپاه — هدیه این آورده ام از بهر شاه
بر گرفت آنرا وزیر و شد روان — رفت اندر مجلس شاه جهان
دید شه بالای قفس رفته است — بازی بر بازوی خود بگرفته است
رفت و پیش او نهاد آنرا وزیر — گفت ای عالم کش روشن ضمیر
هدیه این آورده است مرد گدا — تا رسد از دولت شه با عطا
شه عطا فرمود با مرد فقیر — آن عطا را برد با وی آن وزیر
بلبلک بگشاد پیش شه زبان — در شکرخائی همی زد داستان
شاه حیران شد ز گفت آن صغیر — کین چه شور است و چه گفت بی نظیر
یک وزیری بود شه را کاردان — گو بگفتی نطق مرغان را بیان
مرد عاقل بود از عقل بلند — باطریق شاه را میداد پند
گفت آن شه با وزیر پیش بین — که چه معنی دارد این گفتار این
با سؤالش آن روشن ضمیر — خوش جوابی گفت کیرا دلپذیر
گفت آن بلبل همی گوید بباز — که چرا نطقیت رعنا دلنواز
مطرب هر مجلسم شیرین زبان — می نوازم هر دمی یک داستان
تو خمش بنشسته بر بازوی شاه — نطق بسته از سپید و از سیاه
یکدرم باشد بهای همچو من — بهر تو نهصد شمارند از ثمن
فضل تو بر من نمیدانم ز چیست — در تو چه نیکی و در من چه بدیست
بازی گوید ببلبل این بدان — که ترا هست لقلقی اندر زبان
غیر آن لقلق نداری تو هنر — لاجرم قدری نداری بیشتر
من خمش در امر شه صد مرده ام — آنچه فرموده است فرمان برده ام
زنده ام زان امر با ایر سیاه — صید را آورده ام در پیشگاه

لب ببستم که نکردم هیچ کار — تو از آن لقلق چه داری افتخار
رو عمل کن که عمل کردن بهیست — گفت بی کردار چون طبل تهیست
از عمل قربت و عفو هر گناه — وز عمل راحت بر بازوی شاه

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اولیا

در عمل این جسم خاکی را بسوز — وانکه از یاد عمل لب را بدوز
کوده را تا کهه دان ای مرد راه — تا بیابی راه اندر بارگاه
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی صلعم ایمانک امانک اخلاصک هیزمایدکم ایمان تو امان تست و اخلاص تو اخلاص تو بدانکه ایمان اعتقادست واعتقاد گواهی دادنست که آفریدگاری هست یکی که جملهٔ اشیا از وجود آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات باوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان او کس را غرق نکند و آتش بی فرمان او کس را نسوزد و تیغ بی فرمان او چیزی را نبرد هرگاه اعتقاد چنین باشد در زمرهٔ اولیاء الله باشد و خوف و حزن را باوی گذری نبود کما قال الله تعالی لهم ما یشاؤن عند ربهم
روزی از فضیل پرسیدند که ایمان چیست فضیل دست در کورهٔ آهنگر برد و کف خود را پر آتش کرد و گفت ایمان آنست که مؤمن را برضا چنان اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است مولانا فرماید

برادر دشمن یک فتنه که در دم سوی کوه آید — بشهر اندر کسی ماند که چو پای قبا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران — ز آتش هیچ نگریزد که ابراهیم ما باشد

مؤمن اوست که در بلاها لطفهای پنهان خدا ببیند چنانکه مولانا فرماید

غمی کان از بر دلدار آید — نثارش کن بشادی مرحبائی
که تا آن غم برون آید ز جا در — شکرباری لطیفی دلربائی
بگادر گوشهٔ غم دست در زن — که بس خوبست گر دارد دعائی

ایمان مخلصان صادق بایمان مقلدان و زندیقان نماند که مقلدان بر مثال مس باشند قابل نه اند که خلعت کیمیای سعادت پوشند

گفتم که خوش غذا را بشنو ز من دعایی — زر ساز مس خود را از جان کیمیائی
گفتا تو ناسپاسی تو مس نا شناسی — در شک و در قیلی زیبا که می نمائی

مخلصان صادق صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا را هم بگویند و هم عمل کنند و اما خلق قرآن خدا و حدیث رسول گویند چون یقین ندارند هم عمل نتوانند کرد در داستان بشنو

واعظی با مردمان می گفت پند — از سر منبر بآوازی بلند
کامر و نهی همچنین است و چنان — بشنوید از خدا ای مردمان
آنچه خود گفتی نیاوردی بجا — دولت توفیق در هر کس کجا
گفت روزی ای مسلمانان اگر — فاتحه خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان گردد روا — فاتحه او را رهاند از بلا
پا نهد از جوی و دریا بگذرد — جو و دریا را چو خشکی بشمرد
تا بکعب او نیابد آب جو — در میان آب گردد سو بسو
صادقی با گوش و جان بشنید آن — شاد گشت و گفت در خاطر نهان
که مرا هر روز چندین نوبت بجو — حاجتست اندر گذشتن سو بسو
کار سو جو دست کشتی گاه نه — منتظر می مانم آنجا راه نه

برب جو آمد از صدق و صفا — فاتحه خواند و بجو بنهاد پا
در گذشت از جوی بی خوف و خطر — کفش و پای او نشد از آب تر
خاطرش ایمن شد و دل شاکر گشت — صادقانزامر شد و استاد گشت
بود واعظ را مهی سوی دشت — کشتی اندر شد ز دریا می گذشت
تند بادی خواست ناگاه از قضا — موج کشتی را ببردی بر هوا
واعظ آندم شست دست خود ز جان — بر کشید از تندی آب خود روان
سوی واعظ را گرفت در دست خویش — صادق آندم حاضر آمد رفت پیش
گفت ای واعظ بگفتی هر گه او — فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم تا زمان تا این زمان — فارغم از کشتی و از کشتیبان
وقت حاجت یاد آور ای فلان — کشتی حاجت ببست الحمد بخوان
پای نه بر آب جو باکی مدار — زین کنار آب رو با آن کنار
گفت واعظ این یقین در ما کجاست — قول ما باطن و تقلید و ریاست
آنچه در ما نیست می گوییم آن — دام پای ماست گفتار زبان
ای خنک آنکس که دارد انتعاش — غفل بست اوست در روی همچو خاد
جیفهٔ دنیاء دون دارد طلب — فکرش آنست و از آن دارد تعب
درد عالم زان سبب گشته ذلیل — اشتغال را این طلب باشد دلیل
ظاهر آرایند با گفت زبان — اعتناء باطنی بنود در آن
سروری جویند از آن گفتار خویش — عجبها بندند بر پندار خویش
جان و دل بر عشق جان بر بسته اند — دست در دنیا ز عقبی شسته اند
عقل سست این نه عقل کاملست — صاحب آن عقل از حق غافلست
بندهٔ نفس است و عاشق بر طعام — غیر از آن کاری ندارد والسلام
همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریا

هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش این که چون علف آرد بدست
سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده ز خر وا پس بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تع رجال لا تلهیهم تجارة لا بیع عن ذکر الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة تتقلب فیه القلوب والابصار خدای تع میفرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول نگرداند از ذکر خدا و نماز و زکوة که ایشان می ترسند از آن روز که بگردد دل و چشم یعنی ساعتی بر جای نجات و ساعتی بر جای ترس و عقوبت بدانکه هر که خدا را دانست بخدا عظیم امیدوارست و از بیم خدا عظیم ترسان و لرزانست و خدا ترسان را از ترس خدا نظر در دنیا و دنیاوی و اگر ایشان را دنیاوی باشد برای راحت بندگان محتاج و درمانده باشد و هر که بر زیادتی و نقصان دنیاوی شاد و غمناک گردد خدا او را دوست ندارد کما قال الله تع لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا راه زن مردست گر برد مالت عدو پر سفنی ره زنی را برده باشد ره زنی آنچه سلیمان از خدا درخواست کرد و گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب نه از طمع حرص دنیا بود اما خود بخود می گفت که دنیا چه بود که مرد را از الله باز دارد و بدنیا مشغول گرداند از خدای تع درخواست کرد که مرا ملکی بخش که بعد از من کس را نبود تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر آفریدگار باز دارد و نه خدای تع تمامت وحوش و طیور و انس و جن و باد را مسخر سلیمان کرد و حضرت سلیمان با آن عظمت خلافت از دنیا



چنانکه دست شسته بود که بدست مبارک خود زنبیل بافتی ازان وجه افطار
کردی انچنان فوت که بدنیا فریفته و زبون نگردد در نهاد انبیا و اولیا
ست باقی خلق فریفته دنیا اند جو مگس طبیب کاسه که زهد پرست تاسر
نه چو تو من ای گدا روی قلیه وثرید هم رجال لا تلهیهم درحق انبیا
و اولیا اند و ایشان از زیادتی و نقصان دنیا غم و شادی نیست و
بقضا و بلای خدا مطیع اند و شاد اند درد استان بشنو

چونکه عاصی شد عزازیل از خدا — وز انا خیر فتاد اندر بلا
گفت الهی چونکه عالم شد چنین — کاوفتادم ز اسمانها بر زمین
در زمین و آسمان جاییٔ کجا — که در و طاعت نیاوردم بجا
عاقبت مردود گشتم از قضا — وز قضا دیدم جفاها در قضا
آتش قهر او فتادم در نهاد — همچو من محروم در عالم مباد
زین حسد گشتم حسود مرد و زن — جمله را خواهم که باشد همچو من
زین حسد اینکه بجون اغشته ام — دشمن اولاد آدم گشته ام
داده و دادم ببخش ای خدا — تا شود نامرد از مردان جدا
وحی آمد از خداوند کریم — در زمان با گوش شیطان رجیم
وانها بخشم ترا و دادنها — صد هزار افسون و با افسانها
زر و سیم و گنجها با وی نمود — گفت اینست قسمت هر تا روپود
اطلس و دیباجهاء رنگ رنگ — هم شراب و هم کباب و کوک چنگ
گفت ازینها مینزاید هم غرور — خلق را اینها برد از عقل دور
جرب و شیرین نقلهاء گونه گون — کله اسب و ستور را زحد برون
گفت این باشد غزاء مردهاء — حیله نقل است آن این را بدال
چون خوابها جو نمود شش جهد ا — شاد و خرم شد عزازیل د